

ارنست همینگوی

خورشید همچنان میدرخشد

برگردان:

همایون حنیفه و نذیر مقدم



نشر سیرنا

این اثر ترجمه‌ای است از:

The sun also rises
by Ernest Hemingway
Charles Scribners Sons
U.S.A - New york



نشرسونا تهران خیابان انقلاب خیابان فروردین

خورشید همچنان می‌درخشد
• نوشته: ارنست همینگوی
• ترجمه: جنیقه وند مقدم
• حروفچینی: موسسه مشیری
• لیتوگرافی: شبکه
• چاپ: مهارت
• چاپ اول: پائیز ۱۳۶۳
• تیراژ: ۵۰۰۰
• حق چاپ برای ناشر محفوظ است

پیشگفتار

از هنگامیکه بالزاک در مقدمه کتاب خویش بنام "صحنه‌هایی از زندگی خصوصی" اعلام نمود که: "همه ترکیبات ممکن در آثار رومانتیک تمام شده و تمامی اشکال آن کهنه و فرسوده گردیده است"، در واقع بی‌آنکه خود بداند - و یا شاید حتی بی‌آنکه خود بخواهد مکتب جدیدی را پایه گذارد که بعدها "رتالیسم" نام گرفت.

اما اعلام موجودیت رتالیسم توسط نویسندگانی همچون "شانفلوری" و "دورانتی" صورت پذیرفت که با انتشار مجله‌ی بنام "رتالیسم" به‌جنگ رومانتیکها تنافتند. "شانفلوری" در تعریف این مکتب، چنین نوشت:

"رتالیسم عبارت است از انسان امروز در تمدن جدید."

رتالیسم در درجه اول به‌تعریف واقعیات زندگی می‌پردازد؛ امری که رومانتیسم یا به‌آن توجهی نداشت و یا آنرا مسخ می‌نمود. رتالیسم را باید در حقیقت پیروزی واقعیت بر گمان به‌حساب آورد، زیرا اساساً در زمانی که علوم و فلسفه اثباتی بر تمامی شعونات زندگی بشر سایه گسترده

است. رمان و شعر و بطور کلی هنر، وجود خود را هرگز نمی‌تواند توجیه کند مگر با کنار نهادن تصورات اوهامی و تکیه کردن بر واقعیات ملموس.

اما در آمریکا، حتی رومان‌تیسیم نیز دارای عناصر ناب رئالیستی بود و لذا به‌جرات می‌توان رئالیسم این کشور را ادامه طبیعی رومان‌تیسیم آن محسوب داشت. مشهور است که در آمریکا، رومان‌تیسیم به‌دوران رفاه و شکفتگی اقتصادی تعلق دارد و تنها در ادوار بحرانی است که رئالیسم رشد و نمو می‌یابد؛ چنانچه بین سالهای بحرانی ۱۹۱۰-۱۸۸۰، رمان رئالیستی آمریکا به‌اوج شکوفایی خود رسید.

پس از ورشکستگی و روایی بزرگ "وال استریت" نیز عصر جدیدی در هنر رئالیستی آمریکا آغاز شد که آنرا "نئورئالیسم" (رئالیسم جدید) نامیده‌اند. نویسندگانی چون "اشاتین بک"، "فالکر"، "کالدول"، "جان دوس‌پاسوس" و "ارنست همینگوی" از جمله رهروان این سبک می‌باشند.



"ارنست همینگوی" نویسنده نئورئالیست آمریکایی در بیست‌ویکم جولای ۱۸۹۹ در ایالت "ایلی نویز" پا به‌عرصه هستی نهاد. در سنین نوجوانی به‌مشاغل گوناگونی روی آورد تا آنکه سرانجام در سن هجده سالگی به‌عنوان خبرنگار در روزنامه "ستاره کانزاس" مشغول بکار شد و به‌جبهه فرانسه اعزام گردید. او با ایمان به‌پیروزی و باهدف دفاع از دموکراسی در جنگ جهانی اول شرکت جست. وی در جبهه‌های ایتالیا نیز گاه به‌عنوان راننده آمبولانس و گاه در جامعه سرباز پیاده حضور یافت تا آنجا که از دولت این کشور، نشان "شجاعت و لیاقت" دریافت داشت.

با پایان جنگ جهانی اول به‌آمریکا بازگشت و به‌روزنامه‌نگاری پرداخت، اما دیری نپایید که جنگ بین ترکیه و یونان آغاز شد و بار دیگر همینگوی در کموت خبرنگار جنگی، جلای وطن نمود و تا پایان جنگ در آن منطقه

خورشید همچنان می‌درخشد / ۷

باقی ماند .

در ۱۹۳۴ عازم آفریقا شد و به‌صید و شکار روی آورد . داستان " مرد پیر و دریا " که بعدها در سال ۱۹۵۴ جایزه ادبی نوبل را نصیب خالق خویش نمود ، یادگار این دوران است .

با شروع جنگ داخلی در اسپانیا ، به‌صف جمهوریخواهان پیوست و حتی مبلغ هنگفتی از دارایی خویش را در این راه به‌مصرف رسانید . "زنگها" برای که به‌صدا درمی‌آید " در حقیقت شرح مشاهدات وی در طول این جنگها است .

در ۱۹۴۰ به‌چین رفت تا جنگ چین و ژاپن را از نزدیک شاهد باشد . در طول جنگ جهانی دوم به‌دعوت نیروی هوایی سلطنتی انگلستان ، عازم آن کشور گردید و به‌عنوان خیرنگار جنگی ، در بیست حمله هوایی به‌مواقع و شهرهای آلمان شرکت جست . نیز هم‌دوش نیروهای مقاومت فرانسه بر علیه آلمان جنگید . در بازگشت به‌آمریکا ، کشتی شخصی خود را که "پیلار" نام داشت به‌سلاح مجهز نموده ، به‌جنگ زیر دریایی های آلمان شتافت .

پس از پایان جنگ جهانی دوم ، نگارش کتاب " به‌آنسوی رودخانه و در میان جنگل " چنین می‌نمود که همین‌گوی دوران ماجراجویی خویش را پشت سر گذارده است ، اما این پنداری باطل بود ، چرا که وی بار دیگر راهی آفریقا شد تا به‌شکار و صید بپردازد و در این راه حتی از یک سانحه سقوط هواپیما نیز جان سالم بدر برد .

سرانجام ، آنگاه که صیاد پیر دیگر امید به‌جاودانگی را از دست داده بود ، در دوم ژوئیه ۱۹۶۱ با شلیک گلوله‌یی از تفنگ شکاری خویش ، بر این زندگانی پر بار و پر ماجرا ، نقطه پایان نهاد .

رمان حاضر ، بیان احوال جمعی است به‌دور از جامعه . " جک بارنز " که به‌سبب جراحات جنگ عقیم شده ، در حقیقت مظهر نسل خویش و یا لاقفل

مظهر خالق خویش است. او مورد توجه "لیدی برت اشلی" زن شروتسند انگلیسی قرار دارد که محبوب خویش را به خاطر جنگ از دست داده و با آنکه وی را پیش رو دارد اما نمی‌تواند با او ازدواج کند. دیگر افرادی که اطراف "لیدی برت" قرار دارند نمی‌توانند در دل او راه یابند و "برت" نیز به هیچ روی نمی‌تواند راه رستگاری را بیابد. فریادی که در پایان سر می‌دهد، بیانگر هدف نهایی کتاب و اوج فاجعه است: "چه روزهای خوبی می‌تونستیم با هم داشته باشیم . . ."

تابستان ۱۳۶۲ - تهران

کتاب اول

فصل اول

"رابرت کوهن" زمانی قهرمان میان وزن بوکس در شهر "پرینستون" بود. گمان نبرید که من بیش از حد تحت تاثیر عنوان بوکس قرار گرفته‌ام، اما همین عنوان هم برای کوهن ارزش بسیاری داشت. او گرچه برای این ورزش اهمیت چندانی قائل نبود و در باطن آن را دوست نداشت. ولی با سختیها و دشواریهای بسیار رموز بوکس را آموخت تا قادر شود احساس حقارت و تحقیری را که ناشی از یهودی بودنش بود، برطرف سازد. این احساس که توانایی آن را دارد تا هر خرده‌گیر را سرنگون سازد، نوعی راحتی درونی در کوهن ایجاد می‌کرد. اما برغم همه قدرتش از آنجا که فردی بسیار خجول شمرده می‌شد، هیچگاه از آن در خارج از باشگاه بهره نمی‌برد.

رابرت یکی از شاگردان ممتاز "اسپایدرکلی" به‌شمار می‌رفت. اسپایدر به‌همه شاگردانش می‌آموخت که همیشه در دسته پروزن باشند و اجازه ندهند که وزن یک‌دویینج و یا دویست و پنج پوندی آنها مانع این امر شود. آنچه که در این میان آشکار می‌نمود، تناسب پروزن با اندام رابرت بود. او به

راستی فردی سریع شمرده می‌شد، آنقدر در کارش از خود ورزیدگی نشان می‌داد که اسپایدر بزودی او را واداشت با افرادی قدرتمندتر از خود به‌ستیز برخیزد. در نتیجه چنان مشتهای سنگینی بر چهره‌اش وارد آمد که بینی‌اش به‌طور کامل پهن شد. این مسئله به‌عدم علاقه رابرت به‌بوکس افزود. اما چنین می‌نمود که در باطن نوعی احساس رضایت خاصی در وی برانگیخته شده است. در واپسین سال اقامتش در پرینستون او بسیار مطالعه می‌کرد و از این رو کم‌کم مجبور شد که از عینک استفاده کند. من هرگز با هیچیک از همدوره‌ایهایش که وی را به‌یاد داشته باشند برخورد نکردم. آنها حتی این نکته را که رابرت زمانی قهرمان دسته میان وزن بوکس بوده، به‌یاد نداشتند.

من شخصا "نسبت به‌آن شمار افرادی که خود را ساده و رک‌گو جلوه می‌دهند، اعتماد چندانی ندارم و در مورد او هم همیشه نسبت به‌اینکه روزگاری قهرمان دسته میان وزن بوده، تردید داشتم و چنین می‌اندیشیدم که شاید بینی پهن‌شده‌اش نتیجه لگد انداختن اسبی جموش باشد و یا حتی در دوران کودکی تصادمی، چنین تغییری را در چهره‌اش پدید آورده است. اما سرانجام کسی پیدا شد که در مورد رابرت از اسپایدر کلی پرس و جو کند. او نه‌تنها رابرت را به‌یاد داشت، بلکه با شگفتی محل اقامت وی را جویا شده بود.

رابرت کوهن از سوی پدریهیکی از دارا‌ترین خانواده‌های یهودی نیویورک و از سوی مادر به‌یکی از کهنسالترین خاندانهای یهودی وابسته بود. در مدرسه نظام و در تیم فوتبال آن کسی موجب نمی‌شد که او احساس تفاوت نژادی کند. تا هنگامی که پای به پرینستون نگذارده بود هیچکس باعث نگردید که دریابد یک یهودی است و با دیگران تفاوت دارد. رابرت پسری خوب و صمیمی شمرده می‌شد و خجول بودنش هم موجب می‌گردید که ترشرو بنظر آید. احساس تفاوتی که بدنبال اقامت در پرینستون در وی پدید آمد، باعث شد که با نوعی بی‌اعتمادی دردناک به‌خود و یک بینی پهن شده این شهر را ترک کند و در همان حال با نخستین دختری که رفتاری

نیکو با او داشت ، ازدواج نماید .

ازدواج رابرت پنج سال دوام یافت . در این مدت صاحب سه فرزند شد و بخش بزرگی از پنجاه هزار دلاری را که پدرش برای او به‌جای‌گذارده بود از دست داد و باقیمانده املاک پدرش نیز به‌مادرش رسید . زندگی تلخ با یک همسر توانگر او را به‌انسانی خشک بدل نمود و درست در همان هنگام که تصمیم به‌جدایی از او گرفت ، همسرش او را به‌جای‌گذارده و با یک نقاش گریخت . ماه‌ها پیش از این رویداد ، بر آن شده بود که از همسرش جدا شود ، اما در باطن این عمل را غیرانسانی می‌یافت . به‌این ترتیب گریز همسر او را بسیار شاد نمود .

پس از انجام تشریفات طلاق ، رابرت به‌کالیفرنیا رفت . درکالیفرنیا به‌انجمن‌های ادبی پیوست و چون مبلغی از آن پنجاه هزار دلار هنوز در دستش بود ، بزودی دست به‌کار نشر یک مجله هنری شد . این نشریه برای نخستین بار در "کارمل" کالیفرنیا به‌چاپ رسید و سرانجام در پربینستون " ماساچوست " حیاتش به‌پایان رسید . هنگامی که به‌دلیل هزینه‌های سنگین مجبور به‌تعطیل نشریه گردید ، با تاسف بسیار با این رویداد روبرو شد ، چرا که ازداشتن بار مسئولیت چنین نشریه‌ای شاد بود .

در آن هنگام ، علیرغم آنکه با دشواریهای بسیاری دست به‌گریبان بود ، با این حال گرفتار زنی شد که امید داشت بوسیله نشریه رابرت به‌جایی برسد . آن زن بسیار لجوج بود و رابرت نیز فرصتی برای گریز از وی نداشت . از طرفی هم احساس می‌کرد که به‌آن زن دلبسته است . زمانی که زن دریافت مجله رابرت دیگر امکان چندانی برای پیشرفت و اوج گرفتن وی پدید نخواهد آورد ، کمی از او دلسرد شد و بر آن گردید که از فرصت پیش آمده بهره برد و هر آنچه را که با ارزش است به‌دست آورد ، آنها به اروپا ، جایی که زن در آن تحصیل کرده بود ، رفتند و به‌مدت سه‌سال در آنجا زندگی کردند . سال نخست به‌سفر گذشت و دو سال بعد در پاریس طی شد . رابرت کوهن در پاریس دو دوست داشت . من و " براداکس " . براداکس دوست‌او در زمینه‌های ادبی و من هم‌بازی در بازی تنیس بودم .

زنی که رابرت در اختیار گرفته بود، "فرانسیس" نام داشت. او که در واپسین ماههای سال دوم دریافتی بود به تدریج از زیباییش کاسته می‌شود، رفتارش را نسبت به رابرت از نوعی حالت شیرین‌زبانی و بی‌اعتنائی به‌حالتی همراه با قاطعیت برای ازدواج بدل نمود. در این زمان، مادر رابرت ماهیانه سیصد دلار برایش ارسال می‌داشت، او انسان نسبتاً "خوشبختی" بود. در طول دو سال ونیم به‌زن دیگری نیندیشید و مانند اغلب آمریکاییهای ساکن اروپا در دل هوای وطن داشت. کم‌کم به‌رموز نویسندگی پی می‌برد و در همان زمان رمانی نوشت که برغم ضعیف بودن، منتقدان را واداشت تا بنویسند کتاب بدی نیست. او بسیار کتاب می‌خواند، بریج و تنیس بازی می‌کرد و در باشگاه محلی نیز به‌بوکس بازی می‌پرداخت.

نخستین باری که به‌شیوه رفتار آن زن نسبت به‌رابرت پی بردم، شبی بود که هر سه با هم شام خوردیم. ما ابتدا در "آوینو" شام را صرف کردیم و سپس برای صرف قهوه به‌کافه "ورسای" رفتیم. پس از نوشیدن قهوه مقداری سخن گفتیم و به‌شوخی پرداختیم. بعد گفتم که باید بروم، رابرت در مورد اینکه باید برای تعطیلات آخر هفته به‌جایی برویم سخن می‌گفت، او می‌خواست که از شهر خارج شده و کمی پیاده‌روی کند. پیشنهاد کردم که به "استراسبورگ" برویم و تا "سنت اودیل" و یا جایی در "آلزاس" پیاده‌روی کنیم. همچنین گفتم که در استراسبورگ دختری را می‌شناسم که می‌تواند شهر را به‌ما نشان دهد. در همین هنگام کسی از زیر میز به‌پایم لگدی زد. اندیشیدم که شاید اتفاقی بوده و سخنم را ادامه دادم.

— دختره دو سالی هست که اونجاست. از همه‌جای شهر خبر داره. واقعا "معرکه‌ست".

بار دیگر لگدی به‌پایم زده شد. پس از کمی دقت دریافتم که چهره فرانسیس به‌شدت درهم فرو رفته است. پس گفتم:

— ولش کن، به‌جهنم. چرا به‌استراسبورگ بریم، مامی تونیم به‌بروگس یا به‌آردن بریم.

رابرت نفسی به‌مراحتی کشید و دیگر لگدی به‌پایم زده نشد. شب به‌خیر

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۵

گفته و از آنجا خارج شدم . رابرت گفت که میخواهد روزنامه‌ای بخرد و تا سر پیچ با من می‌آید . در حالی که قدم می‌زدیم گفت :

— آخه چرا در مورد اون دختر در استراسبورگ صحبت کردی؟ مگه متوجه فرانسیس نشدی؟

— نه چرا باید متوجه می‌شدم؟ اگه من یک دختر آمریکایی را در استراسبورگ بشناسم ، این چه ربطی به فرانسیس داره؟

— هیچ فرقی نمی‌کنه، هر دختری باشه. من که نمی‌تونستم پیام . همین وبس .

— احمق نباش .

— تو فرانسیس را نمی‌شناسی . اصلاً " دخترها را نمی‌شناسی . ندیدی چطور نگاه می‌کرد؟

— خوب پس به سنلیس بریم .

— ناراحت نشو .

— اصلاً " ناراحت نیستم . سنلیس جای خوبیه و ما می‌تونیم در گراند سرف باشیم و در جنگل قدم بزنیم .

— خوب ، فکر خوبیه .

گفتم :

— پس ما فردا همدیگه رو در زمین بازی خواهیم دید .

— شب به خیر جک .

این جمله را ادا کرده و سپس به سوی کافه رفت .
فریاد زد :

— روزنامه را فراموش کردی .

— درسته .

تا کیوسک روزنامه‌فروشی سر خیابان با من آمد و در همان حال گفت :

— از دست من که ناراحت نشدی جک؟

سپس روزنامه به دست بازگشت .

— نه ، چرا باید ناراحت بشم؟

— پس در زمین بازی می بینمت .

اورا در حالیکه روزنامه به دست دور می شد ، می نگریستم . از او نمیانا " خوشم می آمد . آن زن آشکارا زندگی رابرت را به دست گرفته وبمهر کجا که می خواست هدایتش می کرد .

فصل دوم

در آن زمستان، رابرت کوهن به آمریکا رفت و یک ناشر نسبتاً "خوب پذیرفت که رمانش را به چاپ برساند. از همان ابتدا، رفتنش جنجال و هیاهوی دهشتناکی را باعث شد. چرا که در نیویورک چندین زن به سوی او جلب شدند. فکر می‌کنم که همان هنگام فرانسیس رابرت را از دست داد و در زمان بازگشت او به خوبی آشکار بود که تغییر کرده است. رابرت بیش از پیش به آمریکا دل بسته و دیگر مانند گذشته سادگی و خوبی از او نمی‌بارید. ستایشهای ناشران از رمانش نیز بر غرور او افزوده بود و این موضوع همراه با علاقه زیادی این تغییرات را در او موجب گشتند.

در چهار سال آخر دوران ازدواجش، رابرت جز به همسرش به زن دیگری نمی‌اندیشید و پس از آشنایی با فرانسیس هم سه‌سالی بالاتر از فرانسیس چیزی را نمی‌دید. بی‌شک او در طول زندگی دلباخته و عاشق زنی نشده بود.

ازدواج رابرت واکنشی بود در برابر زندگی مزخرف در دانشکده و تسلط فرانسیس هم بر او چیزی جز واکنشی نسبت به همسرش شمرده نمی‌شد.

گرچه هنوز هم دل‌باخته کسی نبود، با این حال بدین حقیقت پی برده بود که زنان به او گرایش دارند و اکنون زندگی با آنان دیگر چیز پراهمیتی برایش محسوب نمی‌گردید. دریافتن این حقیقت چنان رابرت را زیرورو کرد که انسان چندان رغبتی به نزدیکی با او پیدا نمی‌کرد. از سوی دیگر در پی چند شرط بندی در بازی بریج و بردن چند صد دلار موجب آن گردید که لطف و خوشی بازی بریج در او از میان برود.

مسئله دیگری نیز در این میان به چشم می‌خورد. رابرت مدتی بود که به مطالعه آثار "دلیو. اچ. هودسون" می‌پرداخت. چنین به نظر می‌رسید که او با این کار صرفاً "وقت خود را سر می‌کند، اما گرایش شگفت‌انگیزش به کتاب "سرزمین ارغوانی" نشانه چیز دیگری بود. این کتاب از آن آثاری است که اگر در سنین بالا مطالعه شود، اثر بسیار بدی بر جای خواهد گذارد. در کتاب "سرزمین ارغوانی" ماجراهای رویایی و پرشکوه عاشقانه یک نجیب‌زاده تمام عیار انگلیسی در سرزمینی خیالی به شکلی زیبا توصیف گشته، به شکلی که خواننده به خوبی می‌تواند تمامی رویدادها را در ذهن مجسم کند. مطالعه این کتاب بوسیله یک مرد سی و چهار ساله همانقدر مشر ثمر و راهنمای زندگی وی خواهد بود که آن مرد با در دست داشتن کتابهای "آلگر" مستقیماً از صومعه‌ای فرانسوی پای به‌خیابان "وال" در آمریکا بگذارد. برای رابرت متن این کتاب به‌جذبشهایی که با شک و تردید بدانها می‌نگریست، چون آیه منزلی شمرده می‌شد که در او انقلابی ایجاد کرده بود. این اثر ژرف را من تا آن هنگام که وی به محل کارم آمد، دریافتم.

گفتم:

— سلام رابرت، اومدی که منو خوشحال کنی؟

— جک، دوست داری که به آمریکا جنوبی بری؟

— نه!

— چرانه؟

— نمی‌دونم. چون مخارجش خیلی زیاده. از اون گذشته آنقدر اهالی

خورشید همچنان می درخشد / ۱۹

آمریکای جنوبی در پاریس هستن که احتیاج نیست به اونجا بری .

— اونا اهالی واقعی آمریکای جنوبی نیستن .

— اما به نظر من که خیلی هم واقعی هستن .

— گوش کن جک ، اگر من مخارج سفر را بدم ، آیا حاضری با هم به آمریکای

جنوبی بریم ؟

— چرا من ؟

— برای اینکه تو می تونی اسپانیایی صحبت کنی . تازه اگه با هم باشیم

لذت بیشتری داره .

گفتم :

— نه . من این شهرو دوست دارم و تابستون هم میخوام به اسپانیا برم .

رابرت گفت :

— در تمام زندگیم دلم می خواست به این سفر برم .

نشست و ادامه داد :

— نگرانم که تا دوره پیری هم نتونم این کارو بکنم .

گفتم :

— احمق نباش ، تو هر جا دلت بخواد می تونی بری . چون به اندازه

کافی پول داری .

— می دونم ، ولی نمی تونم هیچ کاری بکنم .

— تو باید لیخند بزنی . همه کشورها درست مثل فیلمها هستند .

برای او متاثر شدم . عمیقا " گرفتار شده به نظر می آمد .

— نمی تونم تحمل کنم که زندگیم به این سرعت بگذره . در واقع من آن

طور که باید و شاید زندگی نمی کنم .

— جز گاویارها هیچکسی زندگیش آنطور که می خواد نیست .

— من علاقه ای به گاویارها ندارم . اونا اصلا " زندگیشون طبیعی نیست .

دلم می خواد که خودم را در زندگی روستایی آمریکای جنوبی غرق کنم .

می تونیم سفر خیلی خوبی داشته باشیم .

— آیا تا به حال فکر کردی که برای شکار به آفریقای شرقی انگلستان بری ؟

– نه، من از این کارها خوشم نمی‌آد .

– من حاضرم با تو به‌اونجا پیام .

– نه، این برام جالب نیست .

– دلیلش اینه که تا بحال کتابی در این مورد نخوندی . تو بهتره که به‌خوندن اون کتابهای عاشقانه در مورد شاهزاده‌های زیبا با پوستهای براق ادامه بدی .

– دلم می‌خواد که به‌آمریکای جنوبی برم .

در رابرت اثری از ویژگی لجبازی و سرسختی یهودیها دیده می‌شد .

– بیا بریم به‌گیلاسی با هم بزیم .

– مگه نمی‌خوای کار کنی؟

– نه .

از پله‌ها سرازیر شده . به‌داخل کافه‌ای که در طبقه زیرین قرار داشت ، رفتیم . بمابین نتیجه رسیده بودم که بهترین روش برای گریز از دست دوستان این است که پس از نوشتن یک گیلایس بهانه بیاوری که " خوب من باید برم وچند تلگرامی بزیم . " و کار تمام می‌شود . چنین راههای گریزی در کار روزنامه‌نگاری که همیشه باید وانمود کرد به‌کاری مشغول نیستی ، بسیار مهم هستند .

بمهر حال به‌طبقه زیرین رفتیم و درکافه نوشیدنی نوشیدیم . رابرت به‌شیشه‌های مشروبی که دورتادور بار چیده شده بودند ، خیره شد و سپس گفت :

– جای خوبیه .

تائیدکنان گفتم :

– نوشیدنیهای زیادی هم داره .

رابرت به‌جلو خم شد و گفت :

– گوش کن ، تا حالا هیچ فکر کردی که زندگی به‌چه سرعتی داره

می‌گذره؟ هیچ متوجه شدی که نصف زندگیت تا حالا گذشته؟

– آره ، هر چند مدت بمابین موضوع فکر می‌کنم .

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۱

- می‌دونی که ما سی‌وپنج سال دیگه زنده نخواهیم بود؟
- به‌جهنم ، رابرت ، به‌جهنم .
- نه ، دارم جدی می‌گم .
- این چیزیه که اصلاً " نگرانش نیستم .
- حق داری .
- به‌اندازه کافی در زندگیم نگران بودم . دیگه کارم از نگرانی گذشته .
- خوب ، پس من می‌خوام که به‌آمریکای جنوبی برم .
- ببین ، رابرت . سفر به‌کشوری دیگه ، هیچ چیز را تغییر نمی‌ده . من همه این کارها را امتحان کردم ، با از اینجا بیاونجا رفتن آدم نمی‌تونه از خودش فرار کنه . هیچ راهی برای فرار نیست .
- اما تو که تا حالا به‌آمریکای جنوبی نرفتی .
- این آمریکای جنوبی تو بره به‌جهنم ! اونجا هم اگه بری همین احساس اینجا را خواهی داشت . چرا در همین پاریس زندگیت را از اول شروع نمی‌کنی؟
- از پاریس حالم بهم می‌خوره . از جاهایی مثل " کارتیه " حالم بهم می‌خوره .
- کارتیه را ول کن . تنها در اطراف شهر بگرد و ببین که چه تغییری می‌کنی .
- مطمئنم که هیچ تغییری نمی‌کنم . چند وقت پیش درست یک شب تمام به‌تنهایی قدم زدم . اما هیچ اتفاقی نیفتاد ، جز اینکه یک پاسبان جلومو گرفت و کارت شناسائیم را نگاه کرد .
- آیا شهر در شب زیبا نبود؟
- هیچ اهمیتی برای پاریس قائل نیستم .
- به‌این ترتیب موضوع آشکار گردید . جز افسوس برای اوکاری نمی‌توانستم انجام دهم ، چرا که با سرسختی بر سفر به‌آمریکای جنوبی و نیز عدم علاقه به پاریس اصرار می‌ورزید . بی‌شک رابرت این‌باور را در مورد سفر به‌آمریکای جنوبی پس از مطالعه یک کتاب یافته و گمان می‌کنم نفرت از پاریس هم ناشی

از مطالعه کتابی دیگر بود .

گفتم :

— خوب دیگه . باید بالا برم و این تلگرامها را بفرستم .

— حتما " باید بری؟

— آره ، حتما " باید برم .

— اگه با تو بالا بیام ناراحت می شی؟

— نه ، بیا بریم .

او در اتاق بیرون آپارتمان نشست و خود را با روزنامهها مشغول کرد و من ، سردبیر و ناشر دو ساعتی را به کار سخت گذراندم . سپس مطالب آماده شده را پس از مهر و امضاء به داخل پاکت پستی بزرگی گذاشته و زنگ مخصوص را به صدا در آوردم که پادوی جوان بیاید و آنها را به " گارست لازار " ببرد . پس از پایان کار به اتاق بیرونی رفتم . رابرت بر روی صندلی راحتی بزرگ به خواب رفته بود . گرچه نمی خواستم بیدارش کنم ، اما از آن جا که باید پیش از رفتن در را قفل کنم ، دستم را روی شانه هایش قرار دادم تا بیدار شود . در حالیکه بازویش را تکان می داد نجواکنان گفت : " نه ، نه ، نمی تونم این کار را بکنم . " سپس سرش را بیشتر در بازوانش فرو کرده و گفت :

" نه ، نمی تونم ، به هیچ قیمتی این کار را نمی کنم "

گفتم :

— رابرت .

و شانه هایش را تکانی دادم . به بالا نگاه کرد و پس از بهم زدن

مژه هایش لبخند زنان گفت :

— هدیون می گفتم؟

— چیزهایی می گفتی ، اما واضح نبودن .

— خدایا ! چه خواب مزخرفی .

— از صدای دستگاه تایپ خوابت برد ، نه؟

— آره ، فکر می کنم همینطوره . دیشب اصلا " نخوابیده بودم .

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۴

– موضوع چی بود؟

– هذیون گفتنم را می‌گی؟

دیگر چیزی نگفتم . برای خوردن نوشیدنی به‌کافه " ناپولتین " رفتیم و بعد در هنگام غروب در بلوار به‌تماشای ازدحام مردم پرداختیم .

فصل سوم

رابرت رفته بود و من در آن شب بهاری گرم در کنار میزی بر روی بام کافه "ناپولیتن" نشسته و تیره شدن هوا، روشن و خاموش شدن تابلوهای الکتریکی و چراغهای راهنمایی، جمعیت در حال آمدورفت، درشکمه‌های اسی در حال عبور از کنار ترافیک سنگین تاکسی‌ها و زنان بدکارهای که تک‌تک و یا دونفری به دنبال یافتن طعمه شبانه خود بودند، را می‌نگریستم. در همین حال دخترک زیبایی از کنار میزم گذشت. قدمهای او را با چشمانم تا کنار خیابان تعقیب کردم و سپس از نظرم ناپدید شد. سپس دختر دیگری از کنار میز گذشت.

چند لحظه بعد، دختر اولی بار دیگر به‌میز نزدیک شد و من این بار نگاهش را غافلگیر کردم. بر روی یکی از صندلیهای کنار میز نشست و در همان حال گارسون به‌پیش آمده و گفت:

— چی میل دارید؟

— "پرنود"

گفتم:

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۵

— فکر نمی‌کنم که برای دختر بچه‌ها خوب باشه .

— دختر بچه خودتی .

— خوب ، پس برای من هم یک پرنود بیارید .

دخترک پرسید :

— چه خبره ، بمهمانی می‌ری؟

— حتما " ، تو نمی‌آی؟

— نمی‌دونم ، تو این شهر هیچ چیز را نمی‌شه فهمید .

— از باریس خوست نمی‌آد؟

— نه .

— پس چرا به یک جای دیگه نمی‌ری؟

— جای دیگه‌ای وجود نداره .

— تو حتما " خوشبخت هستی . نه؟

— لعنت بر این خوشبختی .

پرنود نوشته سبز رنگی است که با افزودن آب به آن به رنگ سفید در

می‌آید . مزه لیکور را دارد و اثری فوری می‌بخشد . اما این اثر چندان

طولانی برجای نمی‌ماند . دخترک دل و دماغی نداشت .

گفتم :

— خوب منو که برای شام مهمون می‌کنی؟

لیبختی زد و من دریافتم که چرا این لیبختی به خنده بدل نشد . با

دهان بسته زیبا به نظر می‌آمد . صورت حساب را پرداختم و هر دو به سوی

خیابان رفتیم . درشکه‌ای را صدا کردم و پس از ایستادن درشکه در سربج ،

به آن وارد شدیم . درشکه با حرکتی کند و آرام به سوی بخش بالایی خیابان

"اِپرا" همراه افتاد . از برابر درهای بسته فروشگاهها که ویتترینهایشان روشن

بود گذشتیم . خیابان خلوت می‌نمود .

در همان هنگام که درشکه از کنار مرکز روزنامه " نیویورک هِرالد "

می‌گذشت ، دخترک پرسید :

— اینهمه ساعت را برای چی توی ویتترین اداره روزنامه گذاشتن؟

— هر کدام این ساعتها وقت جاهای مختلف آمریکا را نشون می دن .

— شوخی نکن .

درشکه از خیابان " پیرامید " وارد ترافیک خیابان " ریولی " شد و پس از آن از میان یک دروازه تاریک گذشته و وارد " تویلری " شدیم . خودش را بهمن نزدیک کرد و سرش را به سمت بالا گرفت و با دستش نوازش نمود ، اما من آن را بهکناری زدم .

گفتم :

— ناراحت نشو .

— چه خبره ، بیماری ؟

— آره .

— همه بیماران ، خوب پس من هم بیمارم .

از تسویلری خارج شدیم و پس از ورود بهروشنایی بهداخل خیابان

" سنت پیرز " پیچیدیم .

— اگر بیماری نباید پرنود بنوشی .

— تو هم همینطور .

— نوشیدن اون برای من فرقی نمی کنه . چون بالاخره من یک زنم !

— اسمت چیه ؟

— ژرژت ، اسم تو چیه ؟

— ژاکوب .

— یک اسم فنلاندیه ، نه ؟

— آره ، اما آمریکایی هم هست .

— خوبه ، من از فنلاندیهها بدم می آد .

در همین هنگام بهرستوران رسیدیم . از درشکه چی خواستم بایستد .

پس از پیاده شدن از درشکه ، ژرژت که از ظاهر محل خوش نیامده بود ،

گفت :

— جای خوبی بهنظر نمی رسه .

— آره اما شاید دلت بخواد که به " فویوت " بری . چرا از درشکه چی

نمی‌خوای تورو به اونجا ببره .

فکر می‌کردم که صرف غذا به همراه شخص دیگری لذتبخش باشد . مدت‌ها بود که با اینگونه زنان غذا نخورده بودم و از یاد برده بودم که این کار تا چه حد ممکن است کسل کننده باشد . پس از ورود به رستوران از کنار مادام " لاوینگنه " که بر سر میز نشسته بود ، گذشتیم و وارد یک اتاق کوچک شدیم . پس از صرف شام ژرژت سرحال به نظر می‌آمد .

گفت :

— بد نیست ، جای شیکی نیست ، اما غذاهاش را می‌شه تحمل کرد .

— بهر حال از غذاهای " لیژ " بهتره .

— همون " بروکسل " منظورته؟ نه؟

پس از نوشیدن مقداری دیگر از مشروب ، ژرژت جوکی تعریف کرد . با

هر لبخندش دندانهای زشتش نمایان می‌شد . گفت :

— آدم بدی نیستی . اما شرم‌آور که بیماری . ما می‌تونیم خوب با هم

بمازیم . بهر حال چته؟

— در جنگ صدمه دیدم .

— آه این جنگ لعنتی .

احتمالا " ، صحبت به جنگ و اثرات منفی آن بر تمدن می‌کشید ، اما شاید

بهتر بود که از ادامه این بحث خودداری می‌کردیم ، چرا که به اندازه کافی

کسل شده بودم . در همین لحظه کسی از اتاق دیگر فریاد زد : " بارتزکجایی

بارنز ، ژاکوب بارتز! "

برای ژرژت توضیح دادم که این مرد از دوستانم است . سپس از کنار

میز برخاستم و به کنار میز آنها رفتم .

در آنجا " براداکس " ، رابرت ، فرانسیس ، کلاین ، خانم براداکس و

چند نفر دیگر که آنها را نمی‌شناختم ، نشسته بودند .

براداکس پرسید :

— برای رقص می‌آی؟

— کدوم رقص؟

خانم براداکس گفت :

— مگه نمی دونی ، ما باز هم برنامه رقص گذاشتیم .

فرانسیس با آن قد بلندش در انتهای میز گفت :

— جک ، تو باید بیای . ما همه می خواهیم بریم .

براداکس گفت :

— البته که می آید . بارنز بیا قهوه‌ای بخور .

خانم براداکس از آن کاناداییهایی بود که در برخوردهای اجتماعی

بسیار آسوده هستند ، لبخندزنان گفت :

— رفیقت را هم بیار .

گفتم :

— ممنون . همین الان می آئیم .

و به اتاق کوچک بازگشتم .

ژرژت پرسید :

— این دوست‌ها چه جور آدم‌هایی؟

— نویسنده و هنرمند .

— از همونهایی که در کنار دریا زیادن؟

— آره .

— بعضی از اینجور افراد خیلی خوب پول‌درمی آرن .

— آه ، درسته .

پس از صرف شام ، گفتم :

— بیا بریم پیش اونا و قهوه‌ای بنوشیم .

ژرژت کیفش را باز کرد . در حالیکه آینه‌ای کوچک در دست داشت ،

دستی به صورتش کشید و پس از کشیدن رژ لب ، کلاهش را مرتب کرده و

گفت :

— خوب ، بریم .

ما وارد اتاق یزجمعیت شدیم . براداکس و مردی که در کنار میز نشسته

بود ، برخاستند .

گفتم :

— نامزد من ، مادموازل " ژرژت لبلانک " را معرفی می‌کنم .

ژرژت لبخندی زد و هر دو با همه حاضران دست دادیم .

خانم براداکس پرسید :

— ببخشید ، شما با ژرژت لبلانک خواننده نسبتی دارید ؟

ژرژت به‌زبان فرانسه پاسخ داد :

— نه ، نمی‌شناسمشون .

خانم براداکس اصرارکنان گفت :

— اما اسمهای هردوی شما یکیه .

— نه ، فامیلی من " هوبین " است .

خانم براداکس ، هیجان‌زده از اینکه زبان فرانسه در این مکالمه به‌کار

رفته ، گفت :

— اما آقای بارتز شما را ژرژت لبلانک معرفی کردن .

ژرژت گفت :

— اون یک احمقه .

— پس یک شوخی بود .

— بله ، فقط برای خندیدن .

خانم براداکس رو به‌همسرش که در انتهای دیگر میز نشسته بود کرد و

گفت :

— شنیدی ، هنری؟ آقای بارتز نامزدشان را لبلانک معرفی کردن ،

در حالیکه اسمشان هوبین است .

— البته ، عزیزم . من مدت‌هاست که مادموازل هوبین را می‌شناسم .

فرانسیس کلاین در حالیکه به‌خوبی به‌فرانسه سخن می‌گفت و مانند

خانم براداکس شگفت‌زده و معرور به‌نظر نمی‌آمد ، گفت :

— آه ، مادموازل هوبین ، آیا خیلی وقته که در پاریس هستین ؟ اینجا

را دوست دارین ؟

ژرژت به‌طرف من برگشت و پرسید :

— این دیگه کیه؟ حتماً باید باهاش صحبت کنم؟

سپس در حالیکه دستانش را به هم گره زده و سرش را بر روی گردن کشیده‌اش راست نگاه داشته بود، به‌سوی فرانسیس برگشت و لبخندزنان گفت:

— نه من این شهر را حقیقتاً دوست ندارم. شهر کثیف و گرانیه.

— راستی؟ اما به‌نظر من پاریس بیش از اندازه تمیزه. یکی از تمیزترین شهرهای اروپاست.

— به‌نظر من که کثیفه.

— عجیبه! شاید مدت زیادی اینجا نبودین؟

— چرا، به‌اندازه کافی بودم.

— اما اینو که قبول دارین مردم اینجا خیلی خوبن؟

ژرژت باز هم به‌طرف من برگشت و گفت:

— دوستهای خوبی داری.

فرانسیس کمی سرش گرم بود و می‌خواست که به‌گفتگو ادامه دهد. اما قهوه و سپس نوشیدنیها را آوردند و بعد همگی به‌باشگاه رقص براداکس رفتیم.

باشگاه رقص در خیابان "سنت جنوا" قرار داشت. آنجا در حقیقت محلی بود که در هفته یک شب به‌شکل باشگاه رقص در می‌آمد. هنگامی که به‌باشگاه رسیدیم، خلوت بود و جز دریانی که در کنار در نشسته بود و همسر مدیر باشگاه که در پشت بار دیده می‌شد و نیز خود مدیر، کس دیگری به‌چشم نمی‌خورد. دخترک گارسون به‌محض دیدن ما به‌طبقه پائین آمد. در سرتاسر سالن باشگاه نیمکتهای دراز و میزهایی در کنار آنها به‌چشم می‌آمدند و در انتهای سالن نیز پیست رقص قرار داشت.

براداکس گفت:

— خدا کنه؟ مردم زوتر بیان.

دخترک گارسون به‌جلو آمد و نظر ما را درمورد نوع نوشیدنی جویا شد. مدیر باشگاه هم از جای برخاست و پس از نشستن بر روی چهارپایه‌ای که در

خورشید همچنان مه درخشد / ۳۱

کنار پیست قرار داشت ، با آکاردئون شروع به نواختن نمود . رشته‌ای از زنگوله به‌همچ پایش بسته بود و در همان حال که آکاردئون می‌نواخت ، با تکان دادن پا آنها را به‌صدا در می‌آورد . همه مشغول رقص شدید و پس از چند دقیقه‌ای از شدت گرما عرق ریزان از پیست خارج شدیم .
ژرژت گفت :

— خدای من ، اینجا آدم از گرما خفه می‌شه .

— آره خیلی گرمه ، کلاهت را بردار .

— فکر خوبیه .

کسی از ژرژت تقاضای رقص کرد و من به‌سوی بار رفتم . در آن هوای گرم نوای آکاردئون براستی دلچسب بود . درحالی‌که کنار درگاه ایستاده بودم و نسیم خنکی از در وارد می‌شد ، به‌نوشیدن یک نوشیدنی پرداختم . از میان در دو تاکسی را دیدم که به‌سوی باشگاه می‌آمدند . هر دو دربرابر باشگاه توقف کردند و چند تن از آنها پیاده شدند . می‌توانستم بخوبی دستها و موهای نازنه شسته شده و فرفری آنها را ببینم . دربارنی که در کنار در ایستاده بود ، نگاهی به‌من انداخت و لب‌خندی زد . درحالی‌که از در وارد می‌شدند ، "برت" را درمیان آنها دیدم . چهره‌ای جذاب داشت .

یکی از آنها با دیدن ژرژت گفت :

— هی ، یک هرزه واقعی اینجاست . "لت" من می‌خوام با اون برقصم .

تماشا کن ببین چکار می‌کنم .

لت که جوانی بلند قد بود ، گفت :

— انقدر عجول نباش .

جوانک که موهایی موجدار داشت ، پاسخ داد :

— نگران نباش عزیز من .

بسیار خشمگین بودم . آنها اغلب مرا به‌شکلی خشمگین می‌کردند . گرچه میدانم که بودن با آنها سرگرم کننده است ، اما در آن لحظه دلم می‌خواست که هرچه به‌دستم می‌رسد چنان به‌صورت یکی از آنها بزنم که آن ظاهر احمقانه و مغرور را درهم بکوبد . اما درعوض چنین کاری وارد

خیابان شدم و پس از کمی قدم زدن وارد باشگاه رقص دیگری شدم و جرعه‌ای آبجو نوشیدم. نوشیدنی خوبی نبود و برای برطرف کردن مزه بد آن کنیاک بدمزه‌تری نوشیدم. هنگامی که به باشگاه بازگشتم، جمعیت بسیاری را دیدم که بر روی پیست مشغول رقص بودند. ژرژت نیز با آن جوانک بلند قد و مو بور مشغول رقص بود. همینکه موزیک به پایان رسید، یکی دیگر از آنها جلو آمد و تقاضای رقص نمود. ژرژت گرفتار شده به نظر می‌آمد. دریافتم که همگی خیال دارند با او برقصند.

کنار میز نشستم. رابرت هم آنجا بود، اما فرانسویس در داخل پیست می‌رقصید. خانم براداکس کسی را با خود به سر میز آورد و او را "رابرت پرنتمیس" معرفی کرد. او از آن شیکاگوئیهای اهل نیویورک بود. شنیده بودم که یکی از آن داستان‌نویسهای درحال پیشرفت شمرده می‌شد و لهجه انگلیسی‌اش حالتی ویژه داشت. از او خواستم که گیلای بنوشد. اما پاسخ داد:

— همین الان یک گیلای خوردم.

— خوب یکی دیگه میل‌کنین.

— ممنونم، باشه. یکی دیگه می‌خورم.

گارسون را صدا زدم و هر یک لیوانی نوشیدنی نوشیدیم.

او گفت:

— به من گفتن که شما اهل کانزاس هستین.

— بله.

— به نظر شما پاریس شهر جالبی هست؟

— بله.

— واقعا؟

من سرم کمی گرم بود، اما نه آنقدر که تعادل را از دست بدهم.

گفتم:

— خدای من، بله. چرا انقدر روی این موضوع تکیه می‌کنید؟

او گفت:

خورشید همچنان می درخشد / ۳۳

— آه، شما چقدر جالب عصبانی می شین. کاش من هم استعداد شما را داشتم.

از جای برخاستم و به سوی پیست رقص رفتم. خانم براداکس دنبالم آمد و گفت:

— از دست رابرت ناراحت نشو، می دونی که کمی بچه‌ست.

— ناراحت نشدم، فقط حس کردم که می خوام بالا بیارم.

خانم براداکس نگاهی به‌زرزرت انداخت که مشغول رقص با آن جوانک بلندقد تیره مو بود که "لت" نام داشت. گفت:

— نامزدت حسابی در کارش موفقه.

گفتم:

— مگه نیست؟

خانم براداکس پاسخ داد:

— هی، نسبتاً.

رابرت کوهن پیش آمد و گفت:

— جک، بیا به گیلانی بزن.

ما به‌سوی بار رفتیم.

— موضوع چیه، جک؟ مثل اینکه چیزی داره اذیتت می کنه.

— چیز مهمی نیست، فقط این برنامه‌ها حالمو بهم زدن.

برت به‌سوی بار آمد و گفت:

— سلام، بچه‌ها.

گفتم:

— سلام، چرا مست نکردی؟

— من دیگه هیچوقت اهل مست کردن نیستم. یک لیوان برندی و

سودا بده ببینم.

متوجه شدم رابرت کوهن به‌سوی برت که لیوان به‌دست درکنار بار ایستاده

بود، خیره خیره می‌نگریست. البته کوهن از برت بسیار جوانتر می‌نمود،

اما چهره‌اش به‌یک مشتاق در حال انتظار بیشتر می‌نمود.

برت فرد جذابی بود . بلوزی ژرسه و دامنی راه راه برتن داشت و موهایش با حالتی پسرانه به‌سوی عقب برس شده بودند . با آن لباسهای کذایی چیزی از اندامش پنهان نمی‌ماند .

گفتم :

— برت ، دسته خوبی را راه انداختی .

— عالی نیست ؟ تو خودت این دختره را کجا پیدا کردی ؟

— کافه ناپولتین .

— شب چی ؟ خوش گذشت ؟

گفتم :

— آه ، بی نظیر بود .

برت خنده‌کنان گفت :

— جک ، از تو انتظار نداشتیم . آوردن اون زن برای همه ما توهینه .

فرانسیس وجو را نگاه کن .

— یک هیچ به‌نفع کوهن .

برت گفت :

— این کار را کردیم تا جلوی تجارت را بگیریم .

و سپس بار دیگر خندید .

گفتم :

— امشب خیلی سرحالی .

— آره ، چرا نباشم ؟ وقتی آدم با این برویچه‌ها سروکار داشته باشه ،

باید هم شنگول بشه .

در همین هنگام نوای موزیک شنیده شد و رابرت کوهن گفت :

— خانم برت به‌من افتخار می‌دید ؟

— برت لیخندزنان گفت :

— من این دور را قبلاً " به‌ژاکوب قول دادم .

سپس خنده‌کنان افزود :

— جک تو عجب اسم انجیلی مزخرفی داری .

خورشید همچنان می درخشد / ۳۵

کوهن اعتراض کنان پرسید :

دور بعد چطور؟

برت پاسخ داد :

— ما داریم می ریم . قراری در " مونتمارتر " داریم .

در حین رقص از بالای شانه های برت ، کوهن را دیدم که کنار بار

ایستاده و هنوز به برت خیره می نگریست .

رو به برت گفتم :

— مثل اینکه که یک نفر دیگه را گرفتار خودت کردی .

— در مورد اون بیچاره با من حرف نزن . تا حالا نمی شناختمش .

گفتم :

— فکر می کنم بدت نیاد همشونو دور خودت جمع کنی .

— مثل به احمق حرف نزن .

— تو که خوش می آد .

— خوب اگه خوشم بیاد چی می شه؟

گفتم :

— هیچ .

هوا گرم بود و در همان حال که نوای آکاردئون شنیده می شد ، من نوعی

خوشحالی در خود احساس می نمودم . ما از کنار ژرژت که مشغول رقص با

شخص دیگری بود گذشتیم و در همان حال برت گفت :

— واسه چی اونو با خودت آوردی؟

— خودمم نمی دونم . همینطوری آوردمش .

— خیلی داری عاشق پیشه می شی .

— نه ، حالم داره بهم می خوره .

— حالا؟

— نه ، نه حالا .

— بیا از اینجا بریم . فعلا " که دارن حسابی ازش مواظبت می کنن .

— واقعا " می خواهی بریم؟

— چطور وقتی ازت می‌خوام ، دلم می‌خواد نیام ؟
از پیست رقص خارج شدیم و پس از آنکه کتم را از چوب رختی برداشته
و بر تن کردم ، برت در گوشه‌ای ایستاده بود و کوهن را مشغول صحبت با او
دیدم . از مدیر باشگاه پاکتی خواستم و او نزدیک شده و پاکتی را به من
داد . یک اسکناس پنجاه فرانکی درون پاکت گذارده و پس از بستن درش
آن را پس دادم . گفتم :

— اگه اون خانمی که باهاشون اومدم ، سراغمو گرفتند ، لطف کنیداین
پاکت را بهشون بدین . اما اگه خواست با یکی از اونها بیرون بره پاکت را
نگه دارین و بعد بهمن پس بدین .

مدیر باشگاه گفت :

— حتما " قربان ، بهاین زودی می‌رید ؟

— بله .

با هم به‌سوی در خروجی رفتیم . برت و کوهن هنوز مشغول صحبت
بودند . برت پس از آنکه شب به‌خیر گفت ، بازوی مرا گرفت و من گفتم :

— شب‌به‌خیر کوهن .

در حالیکه در خیابان در انتظار تاکسی بودیم ، برت گفت :

— فکر می‌کنم پنجاه فرانک را از دست بدی .

— آره ، حتما ."

— تاکسی هم که پیدا نمی‌شه .

— می‌تونیم تا پانتون پیاده بریم و اونجا یک تاکسی پیدا کنیم .

— بیا بریم توی اون کافه یک چیزی بخوریم . همونجا برامون تاکسی

هم پیدا می‌کنن .

— نمی‌خواهی پیاده‌روی کنیم ؟

— نه .

وارد کافه شده و از پیشخدمت آن خواستیم که تاکسی برایمان بیابد .

گفتم :

— خوب از دستشون در رفتیم ،

خورشید همچنان می درخشد / ۳۷

در کنار بار کافه که ارتفاع زیادی داشت ، ایستاده بودیم و بی آنکه سخنی بگوئیم به یکدیگر خیره می نگریستیم . در همین حال پیشخدمت نزدیک شده و گفت که تاکسی آماده است . یک فرانکی به پیشخدمت دادم و سپس باهم بیرون رفتیم . از برت پرسیدم :

— بهراننده بگم که کجا می ریم ؟

— آه ، ازش بخواه که همین اطراف بگرده .

از راننده خواستم که ما را به طرف پارک " مون سوری " ببرد و سپس داخل شده و در را محکم بستم . برت با چشمانی بسته به عقب تکیه داده بود . تاکسی بناگاه با حرکتی تند به راه افتاد و برت گفت :

— آه ، عزیزم ، من همیشه بدبختم .

فصل چهارم

در حالیکه سراسیمی هنوز ادامه داشت ، تاکسی پس از بالا رفتن از تپه و عبور از یک میدان روشن وارد تاریکی شد . سپس وارد خیابان همواری شده و بر روی اسفالت لغزنده به سوی در عقب " سن اتین دومون " پیش رفت . از برابر ردیف درختان و اتوبوسهایی که به صف ایستاده بودند ، گذشتیم و پس از عبور از " کنتراسکارپ " وارد کوچه " موفه تار " که سنگفرش شده بود ، گشتیم . در هر دو سوی خیابان باشگاههای شبانه و فروشگاههایی که تا دیر وقت به کار ادامه می دادند ، دیده می شدند . کلاه برت به کناری افتاده و سرش به طرف عقب خم شده بود . نوری که از فروشگاهها به داخل تاکسی راه می یافت ، چهره اش را آشکار می ساخت . پس از مدتی وارد منطقهای تاریک شدیم و باز هم در خیابان " کویلن " نور چراغها داخل تاکسی را روشن کردند . چند کارگر به یاری شعله چراغهای اسیتیلن مشغول تعمیر خیابان بودند و راه بند آمده بود .

خواستم خود را بجاو نزدیک کنم ، اما با اعتراض خودش را به کناری

کشید . گفتم :

- کاری هست که بتونیم بکنیم؟
- نمی‌دونم. دیگه نمی‌خوام اونجا برگردم.
- بهتره از هم جدا بشیم.
- اما من می‌خوام که تو را ببینم. این کار از تو ساخته نیست.
- نه، اما نتیجه همیشه همینه.
- همه اینها تقصیر منه. با این حال مگه ما سزای گناهامونو نمی‌دیم؟
- در همه این مدت به چشمان من خیره می‌نگریست. ژرفنای چشمانش مرتب در تغییر بودند. گاه کاملاً "سطحی به نظر می‌آمدند و حالا می‌توانستم تا اعماق آنها را ببینم.
- برت گفت:
- وقتی به یاد اون بلاهایی که سر مردم آوردم می‌افتم، می‌فهمم که دارم کفاره همه اون کارها را پس می‌دهم.
- گفتم:
- انقدر مثل احمقها حرف نزن. با این حرفها، پس همه بلاهایی که سر من آمده چیز مهمی نیستن. با این همه من هیچوقت به این چیزها فکر نمی‌کنم.
- آه، نه. من اجازه نمیدم.
- بسه دیگه. بذار بحث را نموم کنیم.
- خودمم تو دلم به این موضوع خندیدم.
- در حالیکه سخن می‌گفت، چشمانش به من نمی‌نگریستند. افزود:
- یکی از دوستهای برادرم همینطوری از "مانز" اومد. بنظر شوخی می‌آد. این جوانکها هیچوقت هیچی نمی‌دونن. اینطور نیست؟
- پاسخ دادم:
- هیچکس برای همیشه چیزی را نمی‌دونه.
- در حالیکه سخنان برت را می‌شنیدم، نکات گوناگون آن را از دیدگاههای مختلف مورد توجه قرار می‌دادم و در همان حال موضوع گفتگو را در نظر داشتم. مثلاً "این موضوع به ذهنم آمد که در بسیاری مواقع شماری

از ضربه‌ها و کمبودها برای مردم موضوعی تفریحی و خنده‌دار است، در حالیکه چنین ضربه‌هایی برای شخص مبتلا چیزی دردناک و سخت می‌نماید. گفتم:

— خیلی مسخره‌ست، بخصوص که آدم عاشق هم باشه.

با نگاهی بی‌رُمق به من نگریست و گفت:

— تو این جور فکر می‌کنی؟

— والله، منظور تفریح اونچنانی نیست، می‌دونی یک کمی احساس لذتبخشی داره.

— نه به‌نظر من جهنم روی زمینه.

— خیلی خوبه که همدیگه را ببینیم.

— نه، من که اینطور فکر نمی‌کنم.

— نمی‌خواهی همدیگه رو ببینیم؟

— ناچارم که بخوام.

حال، به‌گونه دو بیگانه در تاکسی نشسته بودیم. در طرف راستمان پارک "مونتسوریس" دیده می‌شد. رستورانی هم که در استخر آن ماهی قزل‌آلانگه می‌داشتند و در آن می‌توانستی بنشینی و تمامی پارک را بنگری، تعطیل و تاریک بود. راننده سرش را به‌سوی ما برگرداند و من پرسیدم:

— کجا می‌خواهی بری؟

برت سرش را برگرداند و گفت:

— اوه، به "سلکت" برو.

به راننده گفتم:

— کافه سلکت، بولوار "مونپارناس".

مستقیماً به‌سوی پائین خیابان رفتیم و "لیون دو بلفورت" را که در روبروی محل عبور ترامواهای "مونتروج" قرار دارد، دور زدیم. برت مستقیم به‌جلو می‌نگریست در بولوار "راسیل" و در حالیکه چراغ‌های "مونپارناس" به‌چشم می‌آمدند، گفت:

— اگه چیزی ازت بخوام، ناراحت می‌شی؟

خورشید همچنان می‌درخشد / ۴۱

— این چه حرفیه؟

— پیش از رسیدن ، یک بار دیگه منو در آغوش بگیر .

پس از رسیدن به مقصد ، کرایه تاکسی را پرداخته و پیاده شدم . برت در حالیکه کلاهش را بر سر می‌گذارد از تاکسی خارج شد و در همان حال با دستهای لرزانش دستم را گرفت و گفت :

— می‌گم که خیلی ناراحتت کردم ، نه؟

کلاه مردانماش را پائین کشید و پس از داخل شدن به کافه به سوی بار رفت . در داخل کافه بیشتر افرادی که در باشگاه رقص بودند بر سر میزها و رو به‌بار دیده می‌شدند . برت گفت :

— سلام ، بچه‌ها . دلم می‌خواد یک چیزی بخورم .

چهره پرداز ریز نقش یونانی که خود را " دوک " می‌نامید و همه او را " زیزی " می‌خواندند ، رو به برت کرد و گفت :

— اوه ، برت ، برت . چیزی یادم اومد که می‌خوام بهت بگم .

برت پاسخ داد :

— سلام ، زیزی .

زیزی گفت :

— دلم می‌خواد که یکی از دوستانو ببینی .

در همین هنگام مرد جاق و تنومندی نزدیک شد و زیزی گفت :

— کنت " میپی پوپولوس " ، دوستم لیدی " اثلی " را معرفی می‌کنم .

برت گفت :

— حالتون چطوره؟

کنت میپی پوپولوس که دندان یک گوزن شمالی را بر زنجیر ساعتش

آویخته بود ، پرسید :

— خوب ، آیا به سرکار علیه در پاریس خوش می‌گذره؟

برت پاسخ داد :

— بد نیست .

— پاریس شهر زیباییه . اما حدس می‌زنم که شما حتما " در لندن

سرگرمیهای بیشتری دارید .

برت گفت :

— اوه ، بله ، خیلی زیاد .

براداکس که در سر میز دیگری نشسته بود ، خطاب به من گفت :

— بارنز ، بیا چیزی بنوش ، اون دختره همه چیز رو بهم ریخت .

— چطور مگه ؟

— دخترک به دختر مدیر باشگاه کارت زردش رو نشون داد و پرسید که

اون هم از این کارتها داره یا نه ؟ بعد همه چیز بهم ریخت .

— خوب ، بالاخره چی شد ؟

— اوه ، یه نفر بردش خونه ، دختر بد قیافای نبود . بیا به چیزی بنوش .

— نه ، خیلی ممنون ، باید برم . کوهن را ندیدی ؟

— با فرانسیس رفت خونه ، پسر بیچاره درهم ریخته بنظر می آید .

خانم براداکس افزود :

— به جرات می شه گفت که خیلی شکسته شده .

من گفتم :

— خوب دیگه باید برم ، شب خوش .

از برت نیز که در کنار بار بود ، خداحافظی کردم . کنت در حالیکه

مشغول خرید شامپاین بود ، گفت :

— یه گیللاس شراب با من می نوشید ، آقا ؟

— خیر . خیلی ممنونم . باید برم .

برت پرسید :

— واقعا " باید بری " ؟

— آره ، سردرد وحشتناکی دارم .

— فردا که می بینمت ؟

— بیا دفترم .

— مشکل بنونم پیام .

— خوب ، کجا باید ببینمت ؟

— هر جا که بخوای . فقط ساعت پنج باشه .

— خوب ، پس به جایی اونور شهر باشه .

— خوبه ، ساعت پنج در " کاریلون " منتظرتم .

گفتم :

— پس حتما " بیا .

— نگران نباش . مگه تا بحال قالت گذاشتم ؟

— از " مایک " خبری داری ؟

— امروز یک نامه ازش بدستم رسید .

کنت رو بهمن گفت :

— شب بخیر ، آقا .

از کافه خارج شدم و قدم زنان در پیاده‌رو به سوی بلوار " سن میشل " رفتم . از کنار میزهای کافه " روتوند " که در پیاده‌رو چیده شده و هنوز جمعیت زیادی در آنجا به چشم می‌خوردند گذشتم . کسی از میان یکی از میزها به سویم دست تکان داد ، اما بی‌توجه به‌راهم ادامه دادم و متوجه آن نشدم که او کی بود . می‌خواستم به‌خانه بروم . کسی در بلوار " مونپارناس " دیده نمی‌شد . کافه " لاونگ " تعطیل شده و گارسونها مشغول جمع کردن صندلیها و میزهای کافه " کلسری دولیلاس " از پیاده‌رو بودند . از روبروی مجسمه ژنرال " نی " که در زیر شعاعی از نور و در میان درختان تازه جوانه زده به چشم می‌خورد ، گذشتم . یک دسته گل ارغوانی‌رنگ به پایه مجسمه تکیه داده شده بود . ایستادم و متنی را که بر روی دسته گل زده شده بود ، خواندم : از طرف گروه‌های بنیادریست . تاریخی هم در زیر این نوشته بود که فراموشش کرده‌ام . مارشال نی با آن چکمه‌هایی که به پا داشت و در میان آن درختان تازه برگ داده ، شمشیرش را به سویی گرفته بود . برآستی منظره زیبایی بود . آپارتمان من در آن سوی خیابان قرار داشت ، کمی پائین‌تر از بلوار " سن میشل " .

چراغ اتاق سرایدار روشن بود . پس از آنکه در زدم ، آن را باز کرد و

نامه‌های آن روزم را داد . برای او شب خوشی را آرزو کردم و به طبقه بالا

رفتم ، دو نامه و چند روزنامه برایم ارسال شده بودند . در اتاق نهارخوری و در زیر نور چراغ گاز به آنها نگاهی انداختم . نامهها از آمریکا آمده بودند . نخستین نامه از بانکم در آمریکا ارسال شده و نشان می داد که موجودی حساب پس اندازم دو هزار و چهارصد سی و دو دلار و شصت سنت است . پس از آنکه دفترچه چکم را در آوردم مبلغ چهار چکی را که در اوایل ماه کشیده بودم از وجه اعلام شده در نامه گاستم . بدین ترتیب دریافتم که موجودیم مبلغ هزار و هشتصد و سی و دو دلار و شصت سنت است . پس از آنکه این مبلغ را در پشت نامه یادداشت نمودم ، به نامه دوم پرداختم . این نامه از برگزاری یک ازدواج خبر می داد . خانم و آقای "آلوئیس کریبی" از ازدواج دخترشان ، " کاترین " خبر داده بودند . اما نکته اینجا بود که من نه عروس را می شناختم و نه داماد را . بی شک آنها شهر را از این خیر انباشته بودند . اسم جالبی بمنظر می آمد . فکر کردم که برای من به خاطر سپردن هر شخصی که چنین نامی دارد امکان پذیر است . " کریبی " یک نام خوب کاتولیک مذهبیها شمرده می شود . علامتی در بالای نامه دیده می شد که مرا به یاد زبزی آن کنت یونانی می انداخت . آن کنت لعنتی . حتی برت هم عنوانی داشت . لیدی اشلی . به جهنم برت . به جهنم لیدی اشلی .

پس از آنکه چراغ گاز را خاموش کرده و پنجرهها را گشودم ، چراغ کنار تختخواب را نیز روشن نمودم . تختخواب در فاصله دوری از پنجره قرار داشت . در حالیکه پنجره هنوز گشوده بود ، بر روی تخت نشستم و لباسهایم را در آوردم . در بیرون از آپارتمان قطاری از کامیونهای حامل سزیجات مشغول حمل آنها به سوی بازار بودند . هنگامی که انسان کم خواب است ، سر و صدای این کامیونها بسیار آزار دهنده بمنظر می آید . به اندام برهنه خود در آینه قفسه کنار تخت نگاهی انداختم . مبلمان اتاق نشانگر سلیقه ای فرانسوی مآبانه بود . پیژامه ام را به تن کرده و در تخت دراز کشیدم . دو روزنامه مربوط به گاوپازی را برداشته و لفافه شان را گشودم . یکی نارنجی و دیگری زرد رنگ بود . از آنجائیکه خبرهای هر دو یکسان شمرده می شدند ، خواندن یکی دیگری را بی فایده می نمود . " لوتوریل " روزنامه بهتری بود

خورشید همچنان می‌درخشد / ۴۵

و بنابراین خواندن را با آن آغاز کردم. تمامی خبرهای آن و از جمله گزارشهای "پتیت" و "کورنیگرام" را خواندم و بعد چراغ را خاموش نمودم. شاید می‌توانستم بخوابم.

اندیشه‌هایم به جریان افتادند. ناله‌ها و شکایتهای همیشگی از سر گرفته شد. مجروح شدن در جبهه مسخره‌ای چون جبهه ایتالیا، بی‌فایده‌ترین شکل زخمی شدن است. در بیمارستان ایتالیائیها ما قصد داشتیم انجمنی برپا کنیم. نام این انجمن در زبان ایتالیائی بسیار مسخره به نظر می‌آمد. در شگفتم که برای دیگر بچه‌ها - منظورم ایتالیائیهاست - چه رخ داده. این ماجرا مربوط به دوره‌ای است که در بیمارستان "ماگیوره" در میلان بستری بودم. در کنار بیمارستان ساختمان "پادیکلیونه زوندا" قرار داشت مجسمه‌ای از "پونته" یا احتمالاً "زوندا" در آنجا به چشم می‌خورد. آنجا همان محلی بود که سرگرد به دیدارم آمد. ماجرای جالبی بود. شاید هم بسیار مسخره. من سراپا باندپیچی شده بودم و او به محض رسیدن آن سخنرانی عالی را آغاز کرد: "شما، یک بیگانه، یک انگلیسی (برای آنها هر بیگانه‌ای انگلیسی بود)، بیش از زندگی خود را فدا کرده‌اید." چه سخنرانی در خور تحسینی! دلم می‌خواست همه متن آن را بنویسم و در اطاق کارم آویزان کنم. آن مردک حتی نخندید. گمان می‌کنم که خود را به‌جای من گذاشته و اندیشیده بود که: "عجب آدم خوش شانس، عجب آدم خوش شانس!!"

در این اندیشه‌ام که هرگز قادر به درک موضوع نشدم. آن را بازی می‌دهم و می‌گویم که برای مردم زحمتی فراهم نیاورم. بی‌شک اگر در هنگام برگرداندنم به انگلستان در کشتی با برت آشنا نشده بودم، هرگز دچار دردسری نمی‌شدم. حدس می‌زنم که او تنها آنچه را که نمی‌توانست داشته باشد، می‌خواهد. خوب، همه مردم بدینگونه هستند. همه بروند به جهنم. اغلب کلیسای کاتولیک راه‌حل جالبی برای اینگونه دشواریها دارد. به‌رحال موعظه خوب کارساز است. تلاش کردن و این راه حل را به‌کار بستن. راستی چه راه حل جالبی. تلاش کن و بکارش ببند.

همچنان می‌اندیشیدم و افکارم به جست‌وجوهای خود ادامه میدادند بناگاه نتوانستم اندیشم را از برت به‌سوی دیگری معطوف کنم ، به برت و همه چیز دیگر که به‌او مربوط بود ، اندیشیدم . جست‌وجوهای افکارم به نوعی حرکت موج مانند بدل شده بودند . ناگهان اشک از چشمانم جاری شد . پس از چند دقیقه‌ای آسوده‌تر شده و در حالیکه دراز کشیده بودم ، به صدای حرکت کامیونهای سنگین که از سراسیم خیابان به‌پائین میرفتند ، گوش فرا دادم . سرانجام خواب به‌سراغم آمد .

از خواب برخاستم . سروصدای بسیاری از بیرون شنیده می‌شد . بدقت گوش دادم و فکر کردم که صدایی آشنا می‌آید . چیزی به‌تن کرده و به‌سوی در رفتم . سرایدار ساختمان که بسیار خشمگین بنظر می‌آمد ، مشغول صحبت کردن بود . لحظه‌ای نامم را شنیدم و فوراً " سرایدار را صدا زدم .

او فریاد زد :

— شما هستید ، مسیو بارنز؟

— بله ، خودم هستم .

— اینجا یه‌خانمی ایستاده که با سر و صدایش هم‌رو بیدار کرده . آخه این وقت شب ، این دیگه چه کاریه . می‌گه که می‌خواد شما رو ببینه . بهش گفتم که خوابید .

سپس صدای برت را شنیدم . در آن حالت نیمه‌خواب—نیمه بیدار فکر کردم که ژرژت است . نمی‌دانم که چرا اینگونه اندیشیدم . ژرژت که آدرس مرا نمیدانست .

— لطفاً " ایشون رو بفرستید بالا .

برت از پله‌ها بالا آمد . نا اندازه‌ای مست به‌نظر می‌آمد . گفت :

— با این سروصداها کار بدی کردم . می‌گم ، بیدارت که نکردم ، نه؟

— پس فکر می‌کنی چکار می‌کردم؟

— نمی‌دونم ، ساعت چنده؟

— ساعت دیواری نگاه کنی انداختم . ساعت چهار و نیم بود . برت گفت

— هیچ نمی‌دونستم که چه وقتی . میداری بشینم ، ناراحت نشو ، عزیزم .

همین حالا از کنت جدا شدم . اون منو اینجا آورد .

خورشید همچنان می‌درخشد / ۴۷

در حالیکه نوشابه‌ای درست می‌کردم ، گفتم :

— چه جور آدمیه؟

برت گفت :

— زیاد بریز ، ها ، کنت رومی‌گی ، خوب ، می‌دونی ، به خودیه .

— ببینم راستی یک کنت واقعیه؟

— فکر می‌کنم واقعا " کنت باشه . می‌دونی ، لیاقت اینو که کنت باشه

داره ، همه چیز رو در مورد مردم می‌دونه . اینهمه پول‌رو از کجا آورده

نی‌دونم . می‌گن چندین مغازه شیرینی فروشی در آمریکا داره .

در حالیکه جرعه‌ای از نوشابه‌اش می‌نوشید ، افزود :

— از اون همه فروشگاهی که داره برام صحبت کرد . واقعا " جالبه به

سری فروشگاه زنجیره‌ای ، به‌رحال از خودمونه . در این که شکی نیست .

جرعه‌ای دیگر نوشید و گفت :

— جقدر از این شاخه به‌اون شاخه می‌پرم . برای تو که این چیزا اهمیتی

ندارن . دارن؟ می‌دونی که زیزی صدش می‌زنن .

— حال راستی این زیزی یه‌دو‌ک‌ه؟

— تعجب نمی‌کنم اگر باشه . یه نقاش و یونانی . من که لقب کنت رو به

زیزی ترجیح میدم .

— باهاش کجا رفته بودی؟

— اوه ، هر جایی که فکر کنی . همین الان منو اینجا رسوند . گفت اگه

باهاش به " بیاریتز " برم ده هزار دلار بهم می‌ده ببینم ، ده هزار دلار

چند پوند می‌شه؟

— حدود دو هزار پوند .

— پول زیادیه ، بهش گفتم که نمی‌تونم باهاش بیام . واکنش خیلی

خوبی نشون داد . بهش گفتم که در بیاریتز دوستهای زیادی دارم .

در همین هنگام خنده‌ای کرد و افزود :

— می‌گم ، تو واقعا " بدجوری نوشابه می‌خوری .

حقیقت آن بود که من تنها جرعه‌ای از نوشابه‌ام نوشیده بودم . بهر

حال پس از این گفته برت جرعه بزرگی را نوشیدم .

برت گفت :

— بهتره ، خیلی عالیه ، بعد ازم خواست که باهاش به "کان" برم این بارم گفتم که درکان دوستای زیادی دارم . در مورد "مونت کارلو" هم همین رو گفتم . البته راست می گفتم بعد بهش گفتم که منو اینجا بیاره .

نگاهی بهمن انداخت ، دستهایش بر روی میز بود و لیوانش را بالا گرفته بود . گفت :

— اینطور فکر نکن . بهش گفتم که عاشق توام . اینو هم راست می گم . اینطور بهم نگاه نکن . در این مورد هم کنت واکنش خوبی داشت . فردا شب می خواد که هر دو مونو برای شام دعوت کنه ، دلت می خواد که بیای؟
— چرا که نه؟

— خوب دیگه بهتره برم .

— چرا؟

— فقط می خواستم ببینمت . فکر احمقانه ایاما می خواد لباس بپوشی و پائین بیای؟ کنت ماشینشو اونور خیابان نگه داشته .

— کنت؟

— آره ، خودشه ، البته یه راننده با اون لباسهای مخصوص هم هست ، دلش می خواد منو برگردونه و در "بویس" صبحانه بخوریم . از کافه "زلی" هم مقدار زیادی نوشیدنی خریده ، وسوسه نشدی؟

— من صبح باید کار کنم . راستی من هنوز خیلی مونده که مثل تو مسخره این و اون بشم .

— انقدر مسخره نباش .

— نمی تونم باهات بیام .

— خوب ، دلت نمی خواد واسش از طرف تو پیامی چیزی ببرم .

— هرچی دلت می خواد ، البته خوب باشه .

— شب بخیر ، عزیزم .

— آنقدر احساساتی نباش .

— تو منو مریض می کنی .

و افزود :

— خوب دیگه باید برم ، شب بخیر ، عزیزم .

— مجبور نیستی بری .

— آره .

از پله‌ها پائین رفت و من وارد اتاقم شدم . از میان پنجره برت را دیدم که به آن سوی خیابان وبه‌سوی لیموزین بزرگی که در زیر نور چراغ ایستاده بود ، می‌رفت . سرم را برگرداندم . بر روی میز یک لیوان خالی و لیوانی نیمه پر دیده میشد . هر دو را برداشته و به آشپزخانه بردم و لیوان نیمه پر را در دستشویی خالی کردم . جریان گاز را در اتاق پذیرائی قطع کردم ، دمپاییهام را در آوردم و به‌داخل تختخواب خزیدم . این برت بود که من بخاطرش گریسته بودم . سپس به‌لحظاتی اندیشیدم که از من جدا شد ، از پله‌ها پائین رفت و سرانجام از عرض خیابان گذشت و قدم‌زنان خود را به‌لیموزین رساند . احساس بدی بمن دست داد . آدم در روز نسبت به‌هر چیز سختی مقاومت نشان میدهد ، اما در هنگام شب همه‌چیز متفاوت است .

فصل پنجم

بامداد روز بعد از بلوار قدم زنان به سوی " سوفلوت " می‌رفتم تا در آنجا قهوه و نان شیرینی صرف کنم . سحرگاه دلچسپی بود . درختان بلوط در باغهای " لوکزامبورگ " شکوفه نموده بودند . همه اینها نشانگر احساسات لذتبخش بامدادی در یک روز داغ می‌باشند . همراه بانوشیدن قهوه‌ای نگاهی به روزنامه‌ها انداختم و سیگاری کشیدم . زنان گل‌فروش را می‌دیدم که از بازار می‌آمدند و درآمد آن روز خود را می‌شمردند . دانشجویان مشغول رفتن به دانشکده حقوق و یا دانشگاه " سوربون " بودند . جمعیت زیادی در پیاده‌روها به سوی محل کار خود می‌رفتند و بلوار نیز انباشته از اتومبیلها بود . خود را به اتوبوسی که به " مادلن " می‌رفت رساندم و در بخش انتهایی آن ایستادم . پس از رسیدن به مادلن ، بلوار " کاپوسینس " را تا " اپرا " پیاده طی کردم و وارد محل کارم شدم . از برابر دو مرد که قورباغه‌های جهنده و عروسک یک بوکسور را می‌فروختند گذشتم . دخترکی در کنار فروشنده عروسکها ایستاده و بوسیله نخ‌ی آنها را تکان میداد . برای اینکه پای بر روی نخ نگذارم ، خود را اندکی کنار کشیدم . دخترک

خورشید همچنان می درخشد / ۵۱

در حالیکه به اطراف می نگریست ، نخ را در دست می فشرد . مرد فروشنده مشغول چانه زدن با دو توریست بود و تلاش می کرد که عروسکها را به آنها بفروشد . سه توریست دیگر نیز ایستاده و این صحنه را می نگریستند . قدم زنان به پشت مردی رسیدم که غلتکی در دست داشت و با هل دادن آن بر روی زمین واژه "سینزانو" را با حروف درشت بر روی زمین حک می کرد . همه جا مردم به سوی کارهای خود می رفتند . بنظرم رسید که رفتن برای انجام کار چیز خوشایندی است . از عرض خیابان گذشته و وارد دفترم شدم . در طبقه بالا و در دفترم روزنامه های آن روز صبح فرانسه را در حالیکه سیگاری بر لب داشتم ، خواندم و سپس در پشت ماشین تایپ نشستم و کار آن روز صبح را با آسودگی انجام دادم . در ساعت یازده به وسیله یک تاکسی به وزارت امور خارجه رفتم و در آنجا نزدیک به نیم ساعت همراه با حدود دوازده خبرنگار دیگر در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت کردم . در این نشست یک جوانک سیاستمدار به پرسشهای خبرنگاران پاسخ میداد . رئیس مجلس شورا در لیون یک سخنرانی ایراد می کرد و یا شاید هم در راه بازگشت به پاریس بود . چند تنی که آرزوی شنیدن حرفی از خود را می کشیدند ، چیزهایی گفتند و خبرنگارانی نیز که در پی یافتن پاسخهایی بودند پرسشهایی به عمل آوردند . اما هیچ خبر تازه ای در میان نبود . از وزارت خارجه به اتفاق " وولسی " و " کروم " با یک تاکسی بازگشتیم .

کروم پرسید :

- جک ، تو شبها چکار می کنی ؟ هیچوقت تو رو اینورا نمی بینم .
- اوه ، من اطراف کارتیه می پلکم .
- دلم می خواد یه شب اونورا بیام . دینگو همون محل بزرگه ، نه ؟
- آره ، خودشه . البته گاهی در " سلیک " هم هستم .
- دلم می خواد بیام . اما خودت می دونی که زن و بچه داشتن یعنی

چی .

وولسی پرسید :

- هیچ تنیس بازی می کنی ؟

— کروم پاسخ داد :

— هی ، نه . نمی‌تونم بگم که امسال بازی کردم . دلم می‌خواد بازی کنم ، اما یکشنبه‌ها اغلب بارون می‌آد و زمینهای تنیس هم شلوغن .
وولسی گفت :

— این انگلیسی‌ها هم فقط یکشنبه‌ها بیکارن .

کروم گفت :

— بینواهای خوشبخت ، خوب ، بهتون می‌گم . یه روزی بالاخره واسه هیچ جا کار نخواهم کرد و اونوقت وقت کافی خواهم داشت که از این شهر لعنتی خارج بشم .

— این کاریه که باید کرد . زندگی در دهات و البته داشتن یه ماشین کوچولو .

— فکر کردم که تا سال دیگه یه ماشینی دست‌وپا کنم !

ضربه‌ای به‌شیشه تاکسی زدم و راننده آن را نگاه داشت . گفتم :

— اینم خیابون من . بیا یه چیزی با هم بخوریم .

کروم پاسخ داد :

— ممنون ، مرد پیر .

وولسی هم سرش را تکانی داد و گفت :

— من باید همین امروز صبح گفته‌های اون بابارو بایگانی کنم .

در همین حال ، یک سکه دو فرانکی در کف دست کروم قرار دادم و او

اعتراضی کنان گفت :

— تو دیوونه‌ای ، جک . این دفعه‌رو مهمون منی .

— در هر حال این جور خرجها رو اداره من می‌ده ، نه خودم .

— خوبه ، پولو قبول می‌کنم .

در حالیکه دستام را تکان می‌دادم و از آنها خداحافظی می‌کردم ،

کروم سرش را از پنجره تاکسی بیرون کشید و فریاد زد :

— سر نهار ، روز چهارشنبه می‌بینمت .

— باشه .

خورشید همچنان می‌درخشد / ۵۳

با آسانسور به دفترم رفتم . در آنجا رابرت کوهن انتظارم را می‌کشید .
همینکه مرا دید گفت :

— سلام ، جک . برای نهار بریم ؟

— آره ، بذار ببینم چیز تازه‌ای هست یا نه .

— کجا بریم ؟

— هر جا که بشه .

در حالیکه به‌روی میز کارم می‌نگریستم گفتم :

— تو دلت می‌خواد کجا بریم ؟

— " وتزل " چگونه ؟ غذاهای اونجا معرکه‌ست .

در رستوران دستور آجودان خوراک دادیم . گارسون در حالیکه لیوانهای

سفالی بلندی در دست داشت ، آنها را بر روی میز چید . پرسیدم :

— دیشب خوش گذشت ؟

— نه ، فکر نمی‌کنم .

— اوضاع آتارت چگونه ؟

— وحشتناک . این کتاب دوم رو نمی‌تونم تموم کنم .

— برای همه پیش می‌آد .

— اوه ، در مورد این که مطمئنم . گرچه منو نگران می‌کنه .

— خوب ، بالاخره در مورد آمریکای جنوبی چی کردی ؟

— می‌خوام برم .

— پس چرا نمی‌ری ؟

— فرانسیس .

— خوب ، اونو با خودت ببر .

— دلش نمی‌خواد . این از اون چیزایی که دوست داره نیست . اون

دلش می‌خواد که همیشه مردم دوروبرش رو گرفته باشن .

— بهش بگو بره به جهنم .

— نمی‌تونم . چگونه بگم ؟ خیلی بهش وابسته هستم .

رابرت بشقاب حاوی خیارهای ورقه شده را کناری کشید و خوراک

ماهی شور را جلو آورد .

- جک ، تو در مورد لیدی برت اشلی چی می‌دونی ؟
- اسمش لیدی برت اشلیه . برت اسم خودشه و دختر عالییه هم که هست . داره طلاق می‌گیره و می‌خواد با " مایک کمپبل " در اسکاتلند ازدواج کنه . چطور مگه ؟
- زن بسیار جذابیه .
- مگه شک داشتی ؟
- تو وجودش یه چیزی هست که اونو خیلی عالی و زیبا می‌کنه .
- آره ، اون واقعا " عالییه .
- نمی‌دونم اینو چطور بگم .
- طوری حرف می‌زنی انگار که ازش خوشت می‌آد .
- اینطور هم هست . اگه عاشقش نبودم تعجب می‌کردم .
- اون مسته . اون عاشق مایک کمپبل در اسکاتلند و می‌خواد باهاش ازدواج کنه . این مردک یه روزی خیلی پولدار میشه .
- فکر نمی‌کنم یه روزی حاضر بشه با اون ازدواج کنه .
- چرا که نه ؟
- نمی‌دونم . من فقط نمی‌تونم اونو باور کنم . مدت درازیه که می‌شناسیش ؟
- آره ، در بیمارستانی که من زمان جنگ بستری بودم ، اون یه پرستار بود .
- حتما " اونوقتها یه دختر بچه بوده .
- الان سی و چهار سالشه .
- اون کی با اشلی ازدواج کرده ؟
- در زمان جنگ ، عشق واقعیش مثل اسهال ازش خارج شده .
- خیلی زشت حرف می‌زنی .
- متأسفم . نمی‌خواستم اینجور صحبت کنم ، فقط می‌خواستم حقایق رو بهت بگم .
- فکر نمی‌کنی حاضر شده با کسی که عاشقش نیست ازدواج کنه .

- اما تا حالا دو دفعه این کارو کرده .
- باور نمی کنم .
- خوب ، وقتی جوابهامو قبول نداری ، پس ازم چیزی نپرس .
- من اینوازت نپرسیدم .
- تو ازم خواستی که هرچی در مورد " برت اشلی " می دونم بگم .
- اما ازت نخواستم که بهش توهین کنی .
- اوه ، برو بهجهم .
- با چهره‌ای سفید رنگ برخاست و با خشم بسیار در کنار بشقابهای خوراک بمن نگریست . گفتم :
- بشین ، آنقدر احمق نباش .
- باید حرفتو پس بگیری .
- این بچه‌بازیها رو بذار کنار .
- گفتم حرفتو پس بگیر .
- حتما " ، من اصلا " هیچ چیز از برت اشلی نشنیده‌ام . خوب شد ؟
- نه ، نه اینو نمی گم . اون حرفتو در مورد بهجهم رفتن من پس بگیر .
- اوه ، بهجهم نرو . همین اطراف بمون . بذار غذامونو بخوریم .
- کوهن لبخندی زده و نشست . از اینکه نشسته خوشحال بنظر می آمد .
- اگر نمی نشست چه کاری می توانست انجام د هد ؟
- جک ، تو حرفهای گنده گنده زیاد میزنی .
- متاسفم ، وقتی حرف زشتی می زنی منظور خاصی ندارم .
- اینو می دونم . تو یکی از بهترین دوستهای منی .
- پیش خود اندیشیدم که بهاین ترتیب " پروردگار کمکت کند " . گفتم :
- هرچی رو که گفتم ، فراموش کن . متاسفم .
- خوبه ، عالیه ، من فقط به کمی ناراحت شده بودم .
- خوبه . بیا یه چیز دیگه بخوریم .
- پس از صرف شام به کافه " پایکس " رفتیم و در آنجا قهوه نوشیدیم .
- حس می کردم که کوهن می خواهد بار دیگر موضوع برت را پیش کشد ، اما با

۵۶/ارست همینگوی

رفتارم مانع این کار شدم . از اینجا و آنجا با هم سخن گفتیم و سرانجام
برای انجام کار به دفترم باز گشتم .

فصل ششم

فصل ششم

در ساعت پنج در هتل " کریلون " انتظار برت را می کشیدم . او در آنجا نبود و از این رو نشستم و چند نامه ای نگاه داشتم . نامه های خیلی خوبی شمرده نمی شدند ، اما امیدوار بودم که نوشته شدنشان در کریلون بدی آنها را سرپوش بگذارد . تا ساعت یک ربع بهشش در انتظار بودم و چون خبری از برت نشد به بار هتل رفتم و به اتفاق بارمن مقداری " جک رز " نوشیدم . برت در بار هم پیدایش نشد و من پس از سر زدن به طبقه بالا با تاکی به کافه " سلکت " رفتم . هنگام عبور از روی رود " سن " چند قایق بارکش خالی را دیدم که همراه با جریان آب به سوی پل می آمدند . رودخانه بسیار عالی بنظر می رسید . در پاریس ، عبور از پلهای رود سن همیشه دلپذیر به نظر می آید .

تاکی مجسمه مخترع دستگاه تلگراف را که هنوز مشغول کار خود بود ، دور زد و ما وارد بلوار " راسپیل " شدیم . چون نمی خواستم این بخش از شهر را ببینم ، به صندلی تکیه دادم . گذشتن از این بلوار آنقدر کسل کننده است که انسان را به یاد عبور از جاده " فونتن بلو " _ " مونترلو "

می‌اندازد. عبور از بلوار راسپیل همیشه احساس نفرت، مرگ و بیزاری را در من برمی‌انگیزد.

بنظر من نوعی ارتباط میان افکار، عامل اصلی پدید آمدن چنین محله‌های کل‌کننده‌ای در هنگام هر سفری هستند. خیابانهای دیگری نیز در پاریس هستند که به همان زشتی بلوار "راسپیل" می‌باشند. قدم زدن در این بلوار چندان موضوع مهمی نیست. اما هنگامی که سوار بر اتومبیل از آن می‌گذرم، همه چیز غیرقابل تحمل می‌گردد. شاید زمانی در این مورد چیزی خوانده باشم. نفرت من از این بلوار بهمان گونه تنفیری بود که رابرت کوهن از شهر پاریس داشت. در شگفت بودم که کوهن چگونه آنقدر نسبت به این شهر دل زده بود. شاید بخاطر "منکن". منکن هم بنابه باور من از پاریس متنفر است. بدین ترتیب بسیاری از جوانها نفرتها و علاقمندیهای خود را مدیون نظر منکن هستند.

ناکسی در برابر "روتوند" ایستاد. عادت ناکسی رانهای پاریس بگونه‌ای است که اگر در ساحل راست رود سن سوار ناکسی شوی و از آنها بخواهی که تو را به فلان کافه در آنسوی رود ببرند، آنها بی توجه شخص را در برابر کافه روتوند پیاده می‌کنند. شاید ده سال دیگر محل توقف تاکسیها از روتوند به "دوم" تغییر یابد. بهرحال فاصله چندانانی با مقصد نداشت. پس از گذشتن از کنار صندلیهای غمزده روتوند به کافه سلکت رسیدم و چند تنی در داخل بار بودند و در بیرون "هاروی استون" نشسته بود. صورتش نتراشیده بنظر می‌آمد.

هاروی گفت:

— بشین، دنبالت می‌گشتم.

— موضوع چیه؟

— هیچی، فقط دنبالت بودم.

— مسابقه رفته بودی، نه؟

— نه، از یکشنبه نرفتم.

— از آمریکا چه خبر؟

— هیچی ، واقعا " هیچی .

— موضوع چیه؟

— نمی دونم ، ازشون دست کشیدم ، برای همیشه ازشون دست کشیدم .

به جلو خم شد و به چشمهایم خیره نگریست :

— جک ، می خواهی یه چیزی بدونی؟

— آره .

در پنج روز گذشته هیچی نخوردم .

به فوریت در مغزم شروع به برآورد کردن نمودم ، همین سه روز پیش

دویست فرانک در بار " نیویورک " و در طاس بازی از من برده بود .

— موضوع چیه؟

— پولی ندارم ، هنوز پول نرسیده ، جک ، خیلی عجیبه . وقتی که توی

اینجور وضعها گیر می کنم ، دلم می خواد تنها باشم دلم می خواد مثل

گربه توی خونه بمونم .

دستم را به جیبم فرو برده و گفتم :

— هاروی ، صد فرانک کمکی بهت می کنه؟

— آره .

— بیا ، بیا بریم یه چیزی بخوریم .

— عجله ای نیست ، چیزی بنوش .

— بهتره یه چیزی بخوریم .

— نه ، وقتی این حال دستم می ده ، خوردن یا نخوردن برام فرقی

نمی کنه .

چیزی نوشیدیم . به هاروی گفتم :

— تو منکن رو می شناسی ، هاروی؟

— آره ، چطور مگه؟

— چه جور آدمیه؟

— خوبه ، چیزهای خیلی جالبی می گه . دفعه آخری که با هم تام

خوردیم ، از " هافن هایمر " صحبت کردیم ، آدم بدی نیست .

— آدم بدی نیست؟

— حالا دیگه خودشو کنار کشیده. در مورد همه چیزایی که میدونی نوشته و حالا رفته سراون چیزایی که نمی‌دونی،
— حدس می‌زنم آدم خوبی باشه. موضوع اینه که آثارش رو نمی‌تونم بخونم.

— اوه، حالا هیچکس چیزاشو نمی‌خونه. البته به‌جز کسایی که کتابهای موسسه "الکساندر همیلتون" رو می‌خونن.
گفتم:

— خوب، اونم چیز خوبی بود،
— مطمئنا.

هر دو برای مدتی از سخن گفتن بازماندیم و سپس من گفتم:
— یه لیوان دیگه می‌خوری؟
— بد نیست.

گفتم:

— هی اونجا رو، کوهن داره میاد.
رابرت کوهن در حال عبور از عرض خیابان بود. هاروی گفت:
— اون دیوونه.

کوهن به‌سر میز ما آمد و گفت:
— سلام بچه‌های ولگرد.

هاروی گفت:

— سلام، رابرت. همین الان داشتم به‌جک می‌گفتم که تو یه دیوونه هستی.

— منظورت چیه؟

— قبل از اینکه فکر کنی بگو ببینم. اگه می‌تونستی هر کاری بکنی،
چیکار می‌کردی؟

کوهن شروع به‌اندیشیدن نمود:

— نمی‌دونم. خوب، بهر حال موضوع چیه؟

خورشید همچنان می‌درخشد / ۶۱

— منظورم اینه که چیکار می‌خوای بکنی؟ اول از همه چی توی کله تو می‌آد. هر چقدر هم که مزخرف باشه بگو.

کوهن گفت:

— نمی‌دونم. فکر می‌کنم شاید سربازی فوتبال برگردم. می‌دونی که تجربه دارم.

هاروی گفت:

— می‌دونی، من در مورد تو اشتباه کردم. تو دیوونه نیستی، تو مثل به‌حرکت و پیشرفت متوقف شده هستی.

— هاروی تو خیلی بازمه‌ای. به روزی بالاخره به‌کسی صورتتو له‌لورده می‌کنه.

هاروی در حالیکه می‌خندید، گفت:

— پس اینطور فکر می‌کنی. انا موضوع اینه که هیچکسی حاضر نیست این‌کارو بکنه. چرا که برای من فرقی نداره. من که جنگجو نیستم.

— اگه به کسی حسابتو برسه، همه‌چیز برات فرق خواهد کرد.

— نه، اینطور همیشه. این همون اشتباه بزرگ توست. واسه اینکه تو آدم هوشمندی نیستی.

— صحبت در مورد منقطع کن.

هاروی گفت:

— مطمئناً، "برام فرقی نمی‌کنه. تو که نسبت به‌من غرضی نداری.

گفتم:

— بیا، هاروی. یه‌نوشابه دیگه بخور.

او گفت:

— نه، من می‌رم بالای خیابون به‌چیزی بخورم. بعداً "می‌بینمت

جک.

از کافه خارج شد و از خیابان به‌سوی بالا رفت. من او را میدیدم که سعی می‌کرد با عبور از میان تاکسی‌ها به‌کندی و سنگینی از عرض خیابان

بگذرد. کوهن گفت:

— اون همیشه منو گیج می‌کنه . نمی‌تونم تحملش کنم .
گفتم :

— ارزش خوشم می‌آد . نمی‌خواد ارزش ناراحت بشی .

— می‌دونم . فقط اعصابمو تحریک می‌کنه .

— امروز بعد از ظهر چیزی نوشتی ؟

— نه ، نتونستم ادامه بدم . از کتاب اول مشکل‌تره ، برای تموم کردنش خیلی سختی باید بکشم .

بنظر می‌رسید که خودپسندی پس از بازگشت از آمریکا در او از میان رفته است . در آن هنگام کوهن فرد از خود راضی و مطمئنی شمرده می‌شد . اما اکنون آن اطمینان از میان رفته بنظر می‌آمد . حقیقت این است که گاه می‌اندیشم او را آنطور که شاید و باید آشکارا نشان نداده‌ام ، شاید بدین دلیل که پیش از اظهار علاقمش به برت ، هیچ گاه نکته متفاوتی میان او و دیگر مردم نمی‌دیدم . تماشای کوهن به هنگام بازی تنیس ، با آن اندام متناسب و سرحال لذتبخش می‌نمود . او فردی بود که می‌دانست چگونه از کارتهایش در بازی بریج استفاده کند و هوشمندی جوانان در چهره‌اش دیده می‌شد . اگر در میان جمعیتی می‌ایستاد ، هیچ ویژگی خاصی نداشت که وی را از دیگران متمایز کند . حقیقت این است که خصلتهای کوهن در پرینستون شکل گرفته و دوزن او را پرورش داده بودند . نوعی شور کودکانه در چهره‌اش بنظر می‌آمد که آموزشهای دوران مختلف در از میان بردن آن کارگر نیفتاده و احتمالاً " من هم کوچکترین دگرگونی در آن پدید نیآورده بودم . کوهن عاشق پیروزی در بازی تنیس بود . گاه او به همان اندازه به پیروزی گرایش داشت که از " لینگن " چنین انتظاری می‌رود . از سوی دیگر شکست ، خشم کوهن را بر نمی‌انگیخت . عشق او به برت در بازی تنیس وی نیز اثری منفی گذارد و کار بجایی رسید که آن شمار افرادی که همیشه در برابر او شکست می‌خورند ، بر راحتی بر او غلبه در هر حال ، ما در تراس کافه سلکت نشسته بودیم و هاروی استون چند لحظهای بیشتر از عرض خیابان گذشته بود .

گفتم :

— بیا به "لیلاس" بریم .

— من قرار دارم .

— چه وقت ؟

— فرانسیس ساعت هفت ونیم می آد اینجا .

— داره می آد .

" فرانسیس کلاین " از آنسوی خیابان به سوی ما می آمد . او دختری بسیار بلند قد بود و در حال قدم زدن جنب و جوش بسیاری می نمود . دستهایش را به سوی ما تکان داد و لبخندی زد . در حالیکه به این سوی خیابان می آمد ، با او خیره شده بودیم .

گفت :

— سلام . جک ، خیلی خوشحالم که اینجا می بینمت . دلم می خواست

باهات صحبت کنم .

کوهن گفت :

— سلام ، فرانسیس .

و سپس لبخندی زد .

فرانسیس ادامه داد :

— چی ، سلام رابرت . توهم اینجایی . روز خیلی بدی داشتم .

سرش را به سوی کوهن گرفت و گفت :

— این بابا برای نهار خونه نیومد .

— قرار نبود پیام .

— اوه ، می دونم . اما تو چیزی در این مورد به آشپز نگفته بودی . اون

وقت من خودم به قرار ملاقات داشتم ، اما " پولا " هم در دفترش نبود .

رفتم به " ریتز " و منتظرش شدم ، اما اصلاً نیومد و البته پول کافی هم

نداشتم که اونجا نهار بخورم .

— پس چی کردی ؟

— اوه ، البته که بیرون رفتم .

با حالتی همراه با شادی مصنوعی ادامه داد :

– من همیشه سر قرارم می‌رم . این روزها هیچکس سر قولش نمی‌مونه ، باید بهتر بدونم . خوب ، جک تو چطوری ؟
– عالی .

– اون دخترک که اون شب باهاش رقصیدی و بعد ولش کردی و با برت رفتی ، عالی بود .
کوهن پرسید :

– ازش خوشت نمی‌آد ؟

– دختر خوشگلی بود ، نه ؟

کوهن چیزی نگفت .

– نگاه کن ، جک . می‌خوام باهات صحبت کنم . تا "دوم" باهام می‌آئی ؟
رابرت ، تو اینجا می‌مونی ، نه ؟ بیا بریم ، جک .

از بلوار مونپارناس گذشتیم و کنار یک میز نشستیم . بسرکی که "پاریس تایمز" می‌فروخت نزدیک شو و من نسخه‌ای از آن را خریده و مشغول ورق زدنش شدم .

– موضوع چیه ، فرانسیس ؟

– اوه ، هیچی . فقط موضوع اینه که می‌خواد منو ترک کنه .

– منظورت چیه ؟

– اوه ، اون به‌همه گفته که ما می‌خوایم عروسی کنیم . من حتی به‌مادرم و همه گفتم . حالا نمی‌خواد که عروسی کنیم .

– موضوع چیه ؟

– می‌گه که به‌اندازه کافی زندگی نکرده . همون وقت که به‌نیویورک رفت فهمیدم که تغییر می‌کنه .

چشمانش بسیار درخشان بودند و تلاش می‌نمود که با نوعی بی‌اهمیتی سخن گوید .

– اگه نخواد ، منم باهاش ازدواج نمی‌کنم . البته که نمی‌کنم . حالا دیگه بخاطر هیچ چیز باهاش عروسی نمی‌کنم . اما برام خیلی دیر به‌نظر

خورشید همچنان می درخشد / ۶۵

می رسه ، ما سه سال صبر کردیم ، من تازه طلاق گرفتم .

من چیزی نگفتم .

— ما می خواستیم جشن بگیریم ، اما حالا همه چیز برعکس شده . ما

دعواهای وحشتناکی داریم ، واسم گریه می کنه و می خواد که سر عقل بیام .

اما می گه که نمی تونه باهام ازدواج بکنه .

— شانس مزخرفیه .

— راست می گی . من دو سال ونیم از زندگیمو صرف اون کردم . حالا

دیگه نمی دونم که هیچ مردی حاضر میشه با من عروسی بکنه یا نه . دو سال

پیش اگه دلم می خواست می تونستم با هر مردی در کان ازدواج بکنم . همه

اون مرتیکه های پیری که دنبال زنهای شیک میگردن ، دیوونم بودن . اما

حالا دیگه اینطور نیست .

— نه ، تو می تونی با هر کسی ازدواج بکنی .

— نه ، اینو باور نمی کنم . موضوع اینه که دوستش هم دارم . دلم

می خواد بچه داشته باشم . همیشه فکر می کردم که ما روزی بچه خواهیم

داشت .

با چهره بشاش خود بمن خیره شده بود .

— من هیچوقت بچه ها رو زیاد دوست نداشتم ، اما دلم نمی خواد

هیچوقت هم بچه دار نشم . همیشه فکر می کردم که من هم روزی بچه دار میشم

وازشون هم خوشم خواهد آمد .

— اون بچه داره .

— آوه ، آره . اون بچه داره و پول هم داره . مادرش هم که ثروتمنده ،

یه کتاب نوشته ، در حالیکه هیچکس آثار منو چاپ نمی کنه . بهرحال ، بد

هم نیست . من هیچ پولی نگرفتم . لاقول می تونستم نفقه بگیرم ، اما بجای

همه اینا من خیلی سریع طلاق گرفتم .

باز هم با چهره ای بشاش بمن نگریست .

— اما این درست نیست . می شه گفت که تقصیر من هم هست . باید

بهتر می شناختمش وقتی که بهش می گم ازدواج کنیم ، فقط داد می زنه و

میگه که نمی‌تونه، چرا نمی‌تونه ازدواج کنه؟ من زن خوبی می‌شم، من خیلی راحت می‌تونم همراه زندگیش بشم، نه، تنه‌اش می‌ذارم، هیچ فایده‌ای نداره.

— رسوایی وحشتناکيه.

— آره، رسوایی وحشتناکيه. اما فایده‌ای نداره که در موردش صحبت کنیم. داره؟ بیا، بیا برگردیم به‌کافه.

— البته چیزی هم نیست که من بتونم بکنم.

— فقط نذار بفهمه در مورد چی باهات صحبت کردم. من می‌دونم

اون چی می‌خواد.

در همین هنگام بود که درخشانی و بشاشیت چهره‌اش بناگاه از میان رفت.

— می‌خواد تنها بمنیویورک برگرده. می‌خواد وقتی کتابش چاپ شد

و مورد علاقه اون زنیکه‌های کوچولو قرار گرفت، اونجا باشه. این چیزیه که

می‌خواد.

— ممکنه اونا ارزش خوششون نیاد. واقعیت اینه که فکر نمی‌کنم اینطوری

هم باشه.

— تو مثل من نمی‌شناسیش، جک. این چیزیه که می‌خواد بکنه. من اینو

می‌دونم. من اینو می‌دونم. این همون دلیلیه که نمی‌خواد ازدواج بکنه.

دلش می‌خواد توی این پائیز، یکه و تنها حسابی گل کنه.

— می‌خوای به‌کافه برگردیم.

— آره، بیا بریم.

از سر میز برخاستیم، گارسونها هم چیزی برایمان نیاورده بودند.

پس از اینکه از عرض خیابان گذشتیم، به‌سلکت نزدیک شدیم. رابرت

لیخندزنان به‌ما خیره شده بود.

فرانسیس پرسید:

— خوب، به‌چی داری لیخند می‌زنی؟ خیلی خوشحال بنظر میرسی.

— من داشتم به‌تو، جک و این راز عجیب‌تون می‌خندیدم.

— اوه، چیزی که به‌جک گفتم اصلاً "هم یک راز نیست، هر کسی بزودی

خورشید همچنان می‌درخشد / ۶۷

اونو می‌فهمه. فقط می‌خواستم زمینه موضوع رو به‌جک بگم.

— موضوع چیه؟ در مورد رفتنت به انگلیسه؟

— آره، در همین مورده. اوه، جک، یادم رفت بهت بگم. دارم به

انگلیس می‌رم.

— جالبه!

— آره، این همون روشیه که تو خانواده‌های خیلی عالی به‌کار می‌ره.

رابرت داره منو می‌فرسته. بهمن دویست پوند می‌ده و من می‌رم که دوستامو

بینم. عالی نیست؟ برو بچه‌ها هنوز در این مورد چیزی نمی‌دونن.

بسوی کوهن برگشت و لی‌بندی زد. اما کوهن دیگه لی‌بندی نمی‌زد.

— تو می‌خواستی صد پوند بمن بدی، اینطور نیست، رابرت؟ اما من

مجبورت کردم، دویست پوند بدی. رابرت آدم دست‌ودل بازیه، جک.

اینطور نیست رابرت؟

نمی‌دانم که مردم چگونه می‌توانند چنین چیزهای وحشتناکی در مورد

رابرت بگویند. افرادی هستند که به‌آنها می‌توان توهین نمود. این‌گونه

افراد بگونه‌ای رفتار می‌کنند که اگر چنین چیزی به‌آنها بگویی، مانند این

است که تمامی جهان در برابر چشمانشان فرو خواهد ریخت. اما کوهن

همه این گفته‌ها را تحمل می‌کرد. تمام ماجرا داشت درست در برابر چشمانم

رخ میداد، اما من حتی احساس نمی‌کردم که دلم می‌خواهد جلوی برخورد

آنها را بگیرم. ولی حتی این صحبتها هم در برابر آنچه که بعداً رخ داد

شوخی دوستانه‌ای بیش نبود.

— کوهن بناگاه با خشم گفت:

— فرانسیس، تو چطور می‌تونی اینطور صحبت بکنی؟

— به‌اون گوش کن. من دارم به انگلستان می‌رم. من دارم می‌رم که

دوستامو بینم. تا حالا دوستهایی رو که نمی‌خوان بیننت، ملاقات کردی؟

اوه، نه اونا باید تحمل کنن. باشه. "چطوری، عزیز من؟ مدتهاست که

ندیدیمت، مادر عزیزت چطوره؟" آره، حال مادر عزیزم چطوره؟ اون

همه پولهاشو صرف اوراق قرضه جنگی فرانسه کرد. آره، اون این کارو کرد

شاید تنها آدمیه در دنیا که این کارو کرد. خوب، "رابرت چطور؟" وقتی از رابرت صحبت می‌کنی، احتیاط رو حفظ می‌کنی. "بیچاره فرانسیس تجربه خیلی بدی در این مورد داشتی." "جالب نیست، رابرت؟ بنظر تو هم سرگرم‌کننده نیست، جک؟"

با آن لبخند بشاش بسوی من برگشت. بنظر می‌رسید از اینکه شاهی بر آن بگومگوی آنها وجود دارد، راضی است.

— خوب، رابرت، تو کجا می‌خوای بری؟ تقصیر خودمه، همش تقصیر منه. آره، تقصیر خودمه. همون وقت که تورو از چنگ اون منشی روزنامه بیرون آوردم، باید هم بفاین فکر می‌کردم که نوبت خودم هم می‌رسه. جک در این مورد چیزی نمی‌دونه. بهش بگیم؟
— به خاطر خدا خفه شو، فرانسیس.

— آره، بهش می‌گم. رابرت یه منشی کوچولو در روزنامه داشت. آره، شیرین‌ترین چیز در دنیا و اونم فکر می‌کرد که چیز جالبی به دستش رسیده تا اینکه من سر رسیدم و فکر کردم که منم چیز جالبیم. بفاین ترتیب کاری کردم که دست از سر اون دختره برداره. وقتی دفتر مجله‌رواز "پرینستون" به "گارمل" منتقل کرد، اونو هم با خودش برد. اما وقتی ولش کرد، حتی پول بلیط برگشتشونداد. می‌دونی چرا؟ می‌خواست که منواز خودش راضی کنه. اون موقع فکر می‌کرد که من چیز جالبی هستم. اینطور فکر نمی‌کردی، رابرت؟

"جک، تونباید بد فکر کنی. رابطه من با اون دختره فقط افلاطونی بود نه حتی افلاطونی هم نبود. اصلاً، هیچی نبود. موضوع فقط این بود که دختره عالی بود." این کارو کرد که منوراضی کنه. خوب، فکر می‌کنم ما که با شمشیر زندگی می‌کنیم، باید هم با شمشیر از بین ببریم. درست نیست؟ رابرت، تو باید همه اینارو در کتاب بعدیت استفاده کنی.

می‌دونی که رابرت داره برای کتاب جدیدش ایده جمع می‌کنه. این طور نیست، رابرت؟ این دلیل همینه که می‌خواد منو ترک کنه. فکر میکنه که من دیگه خوب براش فیلم بازی نمی‌کنم. ببین، اون موقعها که داشت

خورشید همچنان می‌درخشد / ۶۹

کتاب می‌نوشت و ما با هم زندگی می‌کردیم ، یواش یواش منو فراموش کرد . بنابراین حالا می‌خواد یه موضوع تازه پیدا کنه . خوب ، امیدوارم که یه چیز جالب پیدا کنه .

گوش کن ، رابرت ، عزیزم . بذار یه چیزی بهت بگم . تو که توجه نخواهی کرد؟ اینطور نیست؟ برای اون خانمهای جوان صحنه‌سازی نکن . سعی کن اینطور باشی . چون که بدون داد زدن تو نمی‌تونی صحنه‌سازی کنی . تازه بعدش انقدر برای خودت دل خواهی سوزوند که دیگه به حرفهای اونا توجه نخواهی کرد . تو اینجوری هیچوقت نمی‌تونی حرفهاشونو به یاد داشته باشی . سعی کن خونسرد و آرام باشی . می‌دونم که برات مشکله ، اما به یاد داشته باش که این فداکاری رو برای ادبیات می‌کنی . منو ببین که چطور بدون هیچ نارضایتی دارم به انگلستان می‌رم . فقط بخاطر ادبیات . همه ما باید بنویسنده‌های جوون کمک کنیم . اینطور نیست ، جک؟ اما رابرت ! تو که جوون نیستی ، نه؟ سی‌وچهارسال از عمرت گذشته . اما بنظر من برای یه نویسنده بزرگ هنوز جوونه . به "هاردی" نگاه کن . به "آنا تول فرانس" نگاه کن . این بابا همین چند وقت پیش مرد . گرچه ، رابرت زیاد بهش علاقهای نداره . البته دوستاش بهش گفتن ، چون به فرانسه خوب وارد نیست . آنا تول فرانس که به خوبی تو نبود ، نه رابرت؟ فکر می‌کنی که اون برای آثارش هیچ دنبال ایده می‌گشت؟ بنظرت وقتی نمی‌خواست با معشوقه‌هایش عروسی کنه ، چی بهشون می‌گفت؟ نمی‌دونم که داد می‌زد یا نه . اوه ، همین الان چیزی به فکرم رسید .

دستش را که درون دستکش بود ، بر روی لبانش گذارد و گفت :

— من دلیل واقعی عدم ازدواج رابرت با خودمو می‌دونم ، جک . همین الان به فکرم رسید . اونا این فکر رو مثل یه رویا در کافه سلکت توی ذهنم فرستادن . خیلی صوفی‌منشانه شد ، نه؟ مطمئن باش که یه روز لوحهای مثل همونی که توی کافه "لورد" هست ، اینجا می‌ذارن . می‌خوای بشنوی ، رابرت؟ بهت می‌گم . خیلی ساده‌ست . واسم عجیبه که چطور تا حالا بهش فکر نکردم . رابرت همیشه می‌خواست که معشوقه داشته باشه . حالا اگه با

من عروسی نکنه، می‌تونه بهمه بگه که من دوسالی معشوقه‌اش بودم .
 منظورمو می‌فهمی؟ اما اگه با من عروسی کنه، تمام رومانش بهم می‌خوره و
 تموم میشه. فکر نمی‌کنی که این فکر عالی، هوش سرشارمو نشون می‌ده.
 حقیقت هم داره بهش نگاه کن ببین درسته یا نه. کجا داری می‌ری، جک؟
 - می‌خوام برم و یه دقیقه‌ای "هاروی استون" رو ببینم .

در حالیکه می‌رفتم، کوهن بمبالا نگریست. چهره‌اش سفید شده بود.
 چرا در آنجا نشسته بود؟ چگونه همه این چیزها را تحمل کرد؟

همانگونه که داخل بار ایستاده و به بیرون می‌نگریستم، آنها را از میان
 پنجره می‌دیدم. فرانسیس مشغول صحبت بود. هر بار که از وی می‌پرسید:
 "اینطور نیست، رابرت؟" به چهره‌اش خیره می‌شد و لبخندی بر لبانش
 نقش می‌بست. شاید اکنون چیز دیگری می‌گفت. به بارمن گفتم نوشیدنی
 میل ندارم و از درکناری خارج شدم. در حالیکه از در خارج می‌شدم، به
 عقب نگریستم و از میان ضخامت شیشه در آن دو را دیدم که هنوز آنجا
 نشسته بودند. پائین به سوی بلوار راسپیل رفتم. یک تاکسی نزدیک شد و
 من داخل آن شدم. آدرس آپارتمانم را به راننده دادم.

فصل هفتم

در همان حال که پای بر نخستین پله‌گذاردم، سرایدار از پشت پنجره اطاقکی که در آن می‌نشست ضربه‌ای به‌شیشه زد. ایستادم و او از اطاقک خارج شد. چند نامه و یک تلگرام در دست داشت.

— این نامه‌ها. به خانم هم آمده بود، شمارو ببینه.

— کارت ویزیتی نداشت؟

— نه، به آقا هم باهاش بود. همون خانمی که دیشب هم اینجا بود.

آخرش هم فهمیدم که خیلی خانومه.

— با یکی از دوستانم بود؟

— نمی‌دونم. قبلاً "اینجا نیومده بود. خیلی گنده بود. خیلی، خیلی

گنده. خانومه خیلی عالی بود. خیلی، خیلی عالی. دیشب یه‌کمی عالی بنظر می‌آمد.

سرش را بر روی دستش گذارد و به‌این طرف و آن طرف تکان داد.

— خیلی رک می‌گم، آقای بارنز، دیشب به‌نظرم خیلی نجیب نیومد.

دیشب یه‌جور دیگه در موردش فکر کردم. اما گوش کنید ببینید چی می‌گم.

اون خلی خلی نجیب. معلومه که از به خانواده خلی خوبه. این چیزیه که می شه دید .

— چیزی نگفتن؟

— چرا ، گفتن که به ساعت دیگه برمی گردن .

— وقتی اومدن بفرستندشون بالا .

— چشم آقای بارنز. اون خانم ، اون خانم عجیب چیزیه .

این خانم سرایدار قبلا " صاحب یک نوشتابه فروشی در زمین مسابقه پاریس بود . گرچه در تمام مدت انجام کار ، اوقاتش در آنجا می گذشت ، اما به دلیل رابطه دائم با مردم ، آنها را خوب شناخته بود . او با غرور بسیار بهمن میگفت که فلان میهمانم آدم درست و حسابی است ، آن دیگری در خانواده خوبی بزرگ شده و این یکی ورزشکار می باشد . تنها دشواری این بود که اگر یکی از میهمانانم بمنظر او بهیچ یک از این سه گروه تعلق نداشت ، از دیدنم محروم می گشت و با پاسخ " آقای بارنز تشریف ندارن " روبرو می شد . چنانکه یکی از دوستان بسیار زشت رویم که نقاش بود ، روزی نامه ای برایم نوشت و خواهش کرد که از مادام " دوزینل " جواز عبوری برایش بگیرم ، تا شاید بدین ترتیب موفق به دیدارم در یک بعد از ظهر شود . در حالیکه با خود می اندیشیدم برت با خانم سرایدار چه کرده است ، به آ پارتنام رفتم . " بیل گورتون " در تلگرامی خبر داده بود که به زودی وارد فرانسه خواهد شد . نامه را بر روی میز گذاردم ، به اتاق خواب باز گشتم و پس از در آوردن لباسهایم دوشی گرفتم . مشغول خشک کردن خود بودم که صدای زنگ در را شنیدم . روبهوشامبر و دمپاییهایم را پوشیدم و به سوی در رفتم . برت بود . کنت هم به حال ایستاده در پشت او دیده میشد ، یک دسته گل سرخ هم در دستانش به چشم می خورد .

برت گفت :

— سلام ، عزیزم . نمی داری بیائیم تو؟

— بفرمائین . داشتم دوش می گرفتم .

— شستشو ، احساس خوشبختی می کنی ، ها؟

خورشید همچنان می‌درخشد / ۷۳

— فقط یه دوش، کنت میبی پویولوس بفرمائید بنشینید، چیزی می‌نوشید؟
کنت گفت:

— نمی‌دونم که به‌گل علاقه دارید یا نه، آقا. به‌رحال، به‌خود اجازه
دادم که براتون گل بیارم.

برت در حالیکه آنها را می‌گرفت، گفت:

— اونارو بدین بمن. جک، به مقدار آب برای اینا بده.

کوزه سفالین را در آشپزخانه از آب پر کردم و برت گلها را در آن قرار

داد و سپس آنها را در وسط‌میز اتاق غذاخوری قرار داد.

— می‌گم عجب روزی داشتیم.

— هی، یادت نمی‌آد که در کریلون با من یه‌قراری داشتی؟

— نه، چطور مگه؟ حتماً "یادم رفته".

کنت گفت:

— عزیز من، تو کاملاً "مست بودی".

— شما هم همین‌طور کنت.

— تو هم که عجب سرایداری داری، جک.

— باید هم این‌طور باشه. من دویست فرانک بهش دادم.

— انقدر احمق نباش.

برت گفت:

— آدم عجیبیه، هر چیزی یادش می‌مونه.

— عزیزم، تو هم همین‌طوری.

برت گفت:

— جک، یه چیزی می‌دی، بخورم؟

— من تا لباسو بپوشم، برو خودت وردار. می‌دونی که کجاست.

— هی، همچی.

در حالیکه مشغول پوشیدن لباس بودم، صدای برت را می‌شنیدم که

لیوانها را به‌روی میز می‌گذارد. صدای سیفون آمد و بعد شنیدم که با هم

گفتگو می‌کردند، به‌آهستگی لباسم را پوشیدم و بر روی تخت‌خواب نشستم.

احساس خستگی و کسالت می نمودم . برت داخل اتاق شد و در حالیکه لیوانی در دستش دیده می شد ، بر روی تختخواب نشست .

— عزیزم ، موضوع چیه ؟ خیلی خسته بنظر می رسی .

و در همان حال پیشانیم را بوئید ،

— اوه ، برت ، خیلی دوستت دارم .

— دلت می خواد بفرستمش بره ؟

— نه ، آدم خوبیه .

— می فرستمش بره .

— نه ، این کارو نکن .

— نه ، می خوام بفرستمش .

— همینجوری که نمی شه بفرستیش بره .

— نمی تونم ؟ تو فقط بشین اینجا . اون دیوونه منه . بهت می گم .

از اتاق بیرون رفت . بر روی تخت دراز کشیده بودم . اوقات بدی

داشتم . زمزمه گفتگویشان شنیده می شد ، اما توجهی نکردم . برت آمد و بر

روی تخت نشست .

— عزیز بیچاره من .

و سپس سرم را نوازش نمود .

به شکلی نشسته بودم که برت را نبینم . نمی خواستم ببینمش .

گفتم :

— بهش چی گفتی ؟

— فرستادمش شامپاین بخره . عاشق خرید شامپاینه .

بعد ادامه داد :

— بهتر شدی ، عزیزم ؟ سرت بهتره ؟

— آره ، بهترم .

— ساکت دراز بکش . اون رفته اونور شهر .

— برت ، می تونستیم با هم زندگی کنیم ؟ می تونستیم فقط باهم زندگی

کنیم ؟

خورشید همچنان می درخشد/ ۷۵

– فکر نمی‌کنم بشه. من نورو هم مثل بقیه گول می‌زدم. تو هم نمی‌تونستی این وضع رو تحمل کنی.

– حالا می‌تونم؟

– حالا دیگه فرق داره. تقصیر منه، جک، می‌دونی، من اینجوری ساخته شدم.

– بیا یه چند وقتی بریم خارج از شهر.

– فایده‌ای نداره. اگه بخوای می‌آم. اما نمی‌تونم آروم توی خارج از شهر زندگی کنم. بخصوص اگه با عشق راستینم باشم.

– می‌فهمم.

– کار مزخرفی نیست؟ هیچ احتیاجی نیست که بگم دوستت دارم.

– تو هم می‌دونی که دوستت دارم.

– انقدر صحبت نکنیم. اینها همش بیهوده‌ست. ازت دور میشم و بعد میشل برمی‌گرده.

– چرا می‌ری؟

– واسه تو بهتره. برای من همین‌طور.

– چرا داری می‌ری؟

– هرچی زودتر، بهتر.

– کجا؟

– "سن سباستین".

– نمی‌تونیم با هم بریم؟

– نه، وقتی که در صحبت گفتیم نمی‌شه، چرا دنبالشو می‌گیری؟

– اما ما توافق نکردیم.

– اوه. تو هم مثل من می‌دونی. انقدر لجباز نباش عزیزم.

– اوه حتماً "می‌دونم که راست می‌گی". الان حال خوب نیست. هر

وقت سرحال نیستم، مثل احمقها می‌شم.

برجای نشستم و خم شده، کفشهایم را از کنار تخت برداشتم و آنها

را به‌پا کردم، سپس از جای برخاستم.

— اینجوری نگاه نکن ، عزیزم .

— پس می‌خوای چه‌جوری نگاهت کنم ؟

— آوه ، انقدر احمق نباش ، من فردا می‌رم .

— فر — دا .

— آره مگه نگفتم ؟ می‌رم .

— پس بیا یه چیزی بخوریم . الان کنت برمی‌گرده .

— آره . باید دیگه برگرده . می‌دونی که در مورد خرید شامپاین آدم

غیرعادیه . این کار براش خیلی می‌ارزه .

هر دو بداتاق نهارخوری رفتیم . بطری براندی را برداشتم و یک

لیوان برای برت و لیوانی دیگر برای خود ریختم . زنگ در به‌گوش رسید ،

به‌سوی در رفتم و آن را گشودم . کنت بود . راننده‌اش در حالیکه یک سبد

پراز بطریهای شامپاین را به‌دست داشت ، در پشت او دیده میشد .

کنت پرسید :

— سبد رو کجا باید بذاره ، آقا ؟

برت گفت :

— در آشپزخانه .

— بذارشون اونجا ، هنری . خوب ، حالا برو پائین و یخ بیار .

کنت هنوز در آنجا ایستاده و در حالیکه بسته حاوی بطریها را از میان

در آشپزخانه می‌نگریست گفت :

— فکر می‌کنم حتما " خواهید فهمید که شراب درجه یکیه . می‌دونم که

این روزها در آمریکا پیدا کردن و آزمودن شراب خوب کار مشکلیه ، اما من

اینو از یکی از دوستهای تاجرم گرفتم .

برت گفت :

— آوه . توهمیشه برای کارها ت یه‌خیره‌ای پیدا می‌کنی .

— این بابا ، انگور و تاکستان داره . هزارها هکتار تاکستان مال اونیه .

برت پرسید :

— اسمش چیه ؟ " ووکلیکوت "

— نه، بابا. اون یه بارونه.

برت گفت:

— جالب نیست؟ همدمای یک لقب و عنوانی داریم. تو هم واسه خودت

یه لقب انتخاب کن، جک.

کنت دستش را بر روی بازویم گذارد و گفت:

— آقا، شمارو مطمئن می‌کنم که این لقبها برای آدم هیچ خوب نیستن

اغلب اوقات داشتن لقب یعنی خرج کردن بیشتر پول.

برت گفت:

— اوه، من نمی‌دونم. اما گاهی هم بافایده ست.

— اما برای من که تا حالا مفید نبوده.

— برای اینکه بدرستی ازش استفاده نکردید. من که تا حالا خیلی هم

از لقبم استفاده کردم.

گفتم:

— لطفاً "بندشینید، کنت. اون عصارو بدید به من.

کنت در زیر نور چراغ گاز و از آن سوی میز به برت می‌نگریست. برت

مشغول کشیدن سیگار بود و خاکستر آن را بر روی قالی می‌ریخت. متوجه

شد که من به این کار او نگاه می‌کنم.

— جک، می‌گم که نمی‌خوام قالی تورو خراب کنم. می‌شه به زیرسیگاری

بهم بدی؟

چند زیر سیگاری آوردم و آنها را بر روی میز چیدم. در همین هنگام

راننده کنت در حالیکه یخدانی پر از یخ به دست داشت، وارد شد. کنت

گفت:

— هنری، دو تا بطری بذار توی یخدان.

— چیز دیگری می‌خواهید، قربان؟

— نه، بیرون توی ماشین منتظر باش.

سپس رو به من و برت کرد و گفت:

— دلتون می‌خواد برای صرف شام به "بویس" بریم؟

برت پاسخ داد :

— اگه دلتون بخواد ، بریم . من که چیزی نمی خورم .

کنت گفت :

— من اغلب از شام خوب لذت می برم .

راننده کنت پرسید :

— شراب را هم باید بیارم ، قربان ؟

کنت پاسخ داد :

— آره ، بیارش ، هنری .

سپس جعبه سیگاری که دورش را با پوست خوک پوشانده بودند ، از جیبش در آورد و بهمن تعارف کرد .

— یه سیگار برگ آمریکایی واقعی نمی کشید ؟

— ممنونم ، همین سیگارو نموم می کنم .

کنت انتهای سیگار برگ را با چاقوی طلایی که به پایانه زنجیر ساعتش وصل کرده بود ، برید و سپس گفت :

— من از سیگار برگی خوشم می آید که حسابی دود و دم کنه . نصف بیشتر سیگارهایی که می کشتم دود درست و حسابی ندارن .

کنت در حالیکه به برت می نگریست ، یکی به سیگار زد و دود آن را در هوا پخش نمود .

— وقتی شما طلاق بگیری ، لیدی اشلی ، این لقب رو هم از دست خواهی داد .

— نه ، واقعا " مناسقم " .

کنت پاسخ داد

— نه ، شما واقعا " به این لقب احتیاجی ندارین . همه چیز شما پر از شخصینه .

— متشکرم . خیلی لطف دارین .

کنت در حالیکه انبوهی از دود را از دهانش خارج می کرد ، گفت :

— نه من شوخی نمی کنم ، شما با شخصیت تر از همه افرادی هستین که

خورشید همچنان می درخشد / ۷۹

من می شناسم . شما این شخصیت رو دارین ، فقط همین .

برت گفت :

– قربان شما ، مادرم خیلی حوئحال می شه . می تونید این حرفهارو برام بنویسد تا من اونارو برای مادرم پست کنم .

کنت گفت :

– بدایشان هم خواهم گفت . من شوخی نمی کنم . من هیچوقت با مردم شوخی نمی کنم . آدم با شوخی کردن برای خودش دشمن می سازه . این چیزیه که من همیشه می گم .

برت گفت :

– راست می کید ، حرفتون واقعا " درسته . من همیشه با مردم شوخی می کنم و بهمین دلیل حتی یه دوست هم در دنیا ندارم . البته به جز جک .

– شما با ایشون شوخی نمی کنید .

– درسته .

– حالا چطور؟ باهاشون شوخی می کنین؟

برت در حالیکه چینی در گوشه چشمش به چشم می خورد ، بمن نگریست و

گفت :

– نه ، من با اون شوخی نمی کنم .

کنت گفت :

– ببینین . شما با ایشون شوخی نمی کنید .

برت پاسخ داد :

– این گفته ها خیلی کسالت آورن . چطوره کمی از اون شامپاین بخوریم . کنت به جلو رفت و بطریها را در میان یخهای یخدان چرخاند . سپس گفت :
– هنوز سرد نشده . عزیز من ، شما همیشه مشغول نوشیدن هستید . چرا فقط صحبت نمی کنید؟

– زیادی هم صحبت کردم . هرچی داشتم به جک گفتم .

– من همیشه دلم می خواد که به صحبت های شما گوش دهم . هر وقت با

من صحبت می‌کنی، هیچگاه جمله‌ها تونو تموم نمی‌کنی.
— می‌دارم که خودتون تمومشون کنید، می‌خوام هر جور که میخواهید
تمومش کنید.

کنت در حالیکه باز هم مشغول چرخاندن بطریها در یخدان بود پاسخ
داد:

— سیستم خیلی جالبیه، با این همه دلم می‌خواد که به مقداری صحبت
کنید.

برت پرسید:

— اون یه احمق نیست؟

کنت یکی از بطریها را از یخدان خارج کرد و گفت:

— حالا فکر می‌کنم سرد شده باشه.

حوله‌ای آوردم و کنت پس از خشک کردن بطری، آن را نگاه داشت:

— من همیشه دلم می‌خواست شامپاین رو توی نیم بطری بخورم.

شراب بهتره اما سرد کردنش خیلی مشکله.

در همان حال که بطری را نگاه داشته بود و به آن می‌نگریست، لیوانها

را بر روی میز چیدم.

برت گفت:

— حالا دیگه بهتره بازش کنید.

— حتماً، عزیز من. حالا بازش می‌کنم.

شامپاین عجیبی بود.

برت در حالیکه لیوانش را بالا نگاه داشته بود، گفت:

— بداین می‌گن شراب. بیائید به سلامتی چیزی بخوریم. به سلامتی

خانواده سلطنتی.

من گفتم:

— کنت، شما باید یه کتابی در مورد شراب بنویسید.

کنت پاسخ داد:

— آقای بارتز، چیزی که من از شراب می‌خوام، لذت بردن و مزه‌مزه

کردن اونه.

برت لیوانش را جلو آورد و گفت :

— بذارید کمی بیشتر از این نوشیدنی لذت ببریم .

کنت با دقت بسیار شراب را به لیوان برت ریخت .

— حالا آهسته آهسته ازش لذت ببر ، بعدش حتما " مست می شی .

— مست؟ مست؟

— عزیزم ، عزیزم . وقتی مستی ، خیلی جذاب میثی .

— بهاین مرد گوش کنید .

کنت لیوان مرا کاملا " پر کرد و گفت :

— آقای بارنز ، اون تنها خانمیه که تا حالا دیدم بعد از مست کردن ،

جذاب می شه .

— پس بنظر می رسه که تا حالا افراد کمی رومی شناختین . اینطور نیست؟

— آره ، عزیز من . من خیلی جاها بودم و خیلی کسپهارو می شناسم .

برت گفت :

— شرایتون رو بخورید . همه ما خیلی جاها بودیم . بهجرات می گم که

جک بههمون اندازه شما خیلی جاها بوده .

— عزیز من ، منم مطمئنم که آقای بارنز خیلی جاها بوده . آقا ، هیچ

وقت فکر نکنید که من خلاف این فکر می کنم . منم خیلی چیزها دیدم .

برت گفت :

— البته که اینطوره ، عزیزم ، من فقط داشتم شوخی می کردم .

کنت پاسخ داد :

— من هفت جنگ و چهار انقلاب رو بهچشم دیدم .

برت پرسید :

— در همه اینها شرکت داشتین؟

— بعضی وقتها ، عزیزم . من زخم تیرکمان هم دارم . تا حالا زخم

تیرکمون دیدید؟

— بدارین یهنگاهی بکنم .

کنت از جای برخاست ، دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و زیر پیراهنش را تا سینه بالا زد . در زیر نور چراغ ، عضله‌های آویزان شکم بزرگش دیده می‌شدند .

— می‌بینی؟

در انتهای خطی که دنده‌های بدنش به پایان می‌رسیدند ، دو برآمدگی سفید رنگ آشکار بودند . این برآمدگیها به کلفتی یک انگشت می‌نمودند .

— خوب حالا می‌تونید خوب ببینید .

— می‌گم ، عجب زخمی!

— خیلی تر و تمیزه .

کنت مشغول مرتب کردن پیراهنش بود .

گفتم :

— کجا اینطوری شد؟

— در انیوی . اون وقتها بیست و یک سالم بود .

برت پرسید :

— اونجا چیکار می‌کردین؟ توی ارتش بودین؟

— نه بابا ، واسه به‌سفر تجاری رفته بودم .

برت به‌سوی من برگشت و گفت :

— بهت گفته بودم که یکی ازماهاست . کنت ، ازما خوشم می‌آد .

— شما منو خیلی خوشحال می‌کنین . اما این حقیقت نداره .

— احمق نباشید .

— آقای بارنز ، ببینید ، علت اینی که من حالا انقدر خوب زندگی

می‌کنم ، اینه که خیلی زندگی کردم . درست نیست؟

— بلی ، مطمئنا " .

کنت گفت :

— می‌دونم . این راز منه . شما باید ارزشها رو بشناسین .

برت پرسید :

— آیا هیچوقت چیزی برای ارزشهای شما رخ نمی‌ده؟

— نه، نه هیچی .
— تا بحال عاشق شدید ؟
— همیشه . من همیشه عاشقم .
— این موضوع چه اثری بر ارزشهای شما داره ؟
— اونم خودش توی ارزشهام جایی داره .
— شما هیچ ارزشی برای خودتون ندارین . شما مرده‌اید . فقط همین .
— نه ، عزیز من . درست نمی‌گید . من ابداً " نمرده‌ام " .
پس از آنکه سه بطری شامپاین نوشیدیم ، کنت سبد بطریها را در
آشپزخانه گذاشت . سپس به‌رستورانی در " بویس " رفتیم و در آنجا شام
خوردیم . شام خوبی بود . در تمام مدت کنت بسیار سرحال می‌نمود . برت
هم همینطور . جشن خوبی شمرده می‌شد .

کنت گفت :

— شماها آدمای خوبی هستین .
و در حالیکه سیگار برگی می‌کشید ، ادامه داد :
— چرا با هم ازدواج نمی‌کنین ؟ شماها رو می‌گم .
گفتم :
— ما هر کدوم می‌خوایم زندگی خودمونو بکنیم .
برت هم گفت :

— ما شخصیت‌های خودمونو داریم . بیائید از این بحث خارج بشیم .
کنت گفت :-

— یه براندی دیگه می‌خورید ؟
— بیائید بریم بالای تپه بخوریم .
— نه ، همینجا . اینجا حسابی ساکته .

برت گفت :

— شما هم با این سکوت مسخره‌تون ، این چه احساسیه که مردهانسبت

به‌سکوت و آرامش دارن ؟

کنت پاسخ داد :

- ما اینو دوست داریم ، اما شماها از شلوفی خوشتون می‌آد ، عزیزم .
- برت گفت :
- خوب ، بیائید بخوریم .
- کنت فریاد زد :
- گارسون !
- بله ، قربان .
- کهنه‌ترین براندی که دارید ، کدومه ؟
- ۱۸۱۱ ، قربان .
- به‌بطری برامون بیارین .
- می‌گم ، اینطوری خودنمایی نکنید . جک ، بگو گارسون بره .
- گوش کن ، عزیزم . من از خوردن براندی کهنه ، خیلی بیشتر از خریدن عتیقه لذت می‌برم .
- عتیقه زیاد دارید ، نه ؟
- به‌خونه پر از اینجور چیزا .
- سرانجام ، ما به " مونت ماتر " رفتیم . درون کافه " زلی " انباشته از شلوفی ، دود و جمعیت بود . به‌محض وارد شدن ، صدای موزیک به‌گوشمان رسید . من و برت رقصیدیم ، اما در حقیقت حرکت جمعیت ما را به‌جنب و جوش درمی‌آورد . در همین هنگام طبال به‌سوی برت دست تکان داد . ما در شلوفی جمعیت گیر کرده و در جلوی طبال می‌رقصیدیم .
- چطوری ؟
- عالی .
- خیلی عالیه .
- لیخند مسخره طبال بخوبی دیده میشد .
- برت گفت :
- بهترین دوست منه . طبال خیلی خوبیه .
- موزیک به‌پایان رسید و ما به‌سوی میزمان که کنت در آنجا نشسته بود ، رفتیم . پس از آغاز دوباره موزیک ، باز هم به‌رقص ادامه دادیم . به‌کنت

خورشید همچنان می درخشد / ۸۵

نگاهی انداختم . مشغول کشیدن سیگار برگ بود . بار دیگر موزیک از تکاپو افتاد .

— بیا بریم .

برت مرا به‌سوی میز کشید . اما با آغاز موزیک ، چون بار بیش در وسط شلوغی جمعیت به‌رقص ادامه دادیم .

— جک ، تو خیلی وحشتناک می‌رقصی . میشل بهترین کسیه که من توی رقص دیدم .

— اون معرکه‌ست .

— توی رقص چند تا جایزه گرفته .

گفتم :

— من ازش خوشم می‌آد . خیلی ازش خوشم می‌آد .

برت گفت :

— می‌خوام باهاش ازدواج کنم . جالبه . یه هفته‌ای می‌شه که در موردش فکر نکردم .

— براش نامه نمی‌نویسی ؟

— نه ، تا حالا ننوشتم .

— شرط می‌بندم که اون می‌نویسه .

— گاهی . اما نامه‌هاش خیلی خوبن .

— بالاخره باهاش ازدواج کنی ؟

— از کجا بدونم . میشل داره از مادرش کمک می‌گیره که من زود طلاق

بگیرم .

— می‌تونم بهت کمک کنم ؟

— احمق نباش . برویجهای میشل خیلی پولدارن .

موزیک متوقف شد ، به‌سوی میز رفتیم و کنت برخاست . گفت :

— خیلی عالی‌ه ، شماها خیلی خیلی عالی می‌رقصیدید .

گفتم :

— کنت ، شما نمی‌رقصید ؟

— نه، من دیگه بیرم ،

برت گفت :

— اوه، این حرفو نزنید . بیائید .

— عزیز من ، من اگه لذت بیرم این کارو می‌کنم . من فقط از تماشای رقص شما لذت می‌برم .

برت گفت :

— عالییه، پس من حتما " براتون خواهم رقصید . راستی از این دوست کوچولوتون زیزی چه خبر؟

— بذارید بگم . من از اون پسر حمایت می‌کنم ، اما نمی‌خوام اونو اطرافم ببینم .

— یه کمی خشکه .

— می‌دونید ، بنظر من این پسر آینده خوبی داره . اما شخصا " دلم نمی‌خواد که دوروبرم بگرده .

— جک هم همینطوره .

— منو از خودش راضی می‌کنه .

کنت شانهایش را بالا انداخت و گفت :

— خوب ، در مورد آینده‌اش هیچی نمی‌تونید بگید . پدرش از بهترین دوستهای پدر من بود .

برت بهمن گفت :

— بیا ، بیا بریم برقصیم .

و ما باز هم در میان شلوغی جمعیت رقصیدیم .

برت گفت :

— اوه، عزیزم . خیلی بیچاره‌ام .

احساس کردم که باز هم صحبت‌های پیشین از سر گرفته خواهد شد .

گفتم :

— تو که یه دقیقه پیش خوشحال بودی .

طبال فریاد زد :

— شما نمی‌تونید دوبار . . .

— همه خوشحالیها از بین رفته .

— موضوع چیه؟

— نمی‌دونم . خیلی ناراحتم .

طبال مشغول خواندن بود :

—

سپس چوبدستیهای طبلش را بار دیگر به دست گرفت . گفتم :

— دلت می‌خواد بریم؟

طبال با لطافت مشغول خواندن بود .

برت گفت :

— بیا بریم . برات که اشکال نداره؟

طبال هنوز رو به برت می‌خواند .

گفتم :

— باشه .

از میان جمعیت خارج شدیم و برت به ماطاق رخت کن رفت .

به کنت گفتم :

— برت می‌خواد بره .

او گفت :

— راستی؟ عالییه . شما ماشین رو ببرید . من می‌خوام یه مدتی اینجا

باشم ، آقای بارنز .

با هم دست دادیم و من گفتم :

— خیلی خوش گذشت . حتما " اجازه می‌دید که من حساب کنم .

و سپس یک اسکناس از کیفم بیرون آوردم . کنت گفت :

— آقای بارنز ، انقدر اذیت نکنین .

برت سر رسید و پس از بوسیدن کنت دستش را به روی شانه‌هایش قرار

داد که از جای برنخیزد . در حالیکه از در بیرون می‌رفتم به پشتم نگاهی

انداختم . سه دختر در سرمیز کنت نشسته بودند .

من و برت سوار اتومبیل بزرگ شدیم و برت آدرس منزلش را بهرآننده داد.

پس از رسیدن به هتل، برت گفت:

— نه بالا نیا.

— مطمئناً؟

— آره، لطفاً.

— خوب، پس شب خوش، برت. ازاینکه ناراحتی متاسفم.

— شب خوش، جک. دیگه تورو نخواهم دید.

سرعت بازگشت و داخل هتل شد. راننده کنت هم مرا به آپارتمانم رساند. یک اسکاس بیست فرانکی بها و دادم و وی در حالیکه دست به کلاهش می برد، گفت:

— شب خوش، قربان.

زنگ در را به صدا در آوردم. در باز شد و من از پلهها بالا رفتم و روی

تختخواب دراز کشیدم

کتاب دوم

فصل هشتم

من "برت" را دیگر تاهنگامی که از "سن سباستین" بازگشت ، ندیدم . در تمامی این مدت تنها کارت پستالی برایم فرستاد . در روی کارت ، تصویری از " کونچا " دیده میشود و در پشت آن چنین نوشته شده بود : " عزیزم ، اینجا خیلی ساکت و سالم است . دوستدار همه بچه‌ها . برت . "

رابرت کوهن را هم دیگر ندیدم . شنیدم که فرانسیس به انگلستان رفته و از کوهن هم یادداشتی به دستم رسید که در آن نوشته بود برای مدتی به خارج از شهر خواهد رفت . او نمی‌دانست به کجا می‌رود ، اما خواسته بود که اگر در مورد تصمیم زمستان پیشم در مورد سفر به اسپانیا برای ماهیگیری پابرجا هستم ، او را نیز با خود ببرم . کوهن افزوده بود که برای تماس با او می‌توانم از طریق بانکهای طرف حسابش اقدام کنم .

برت رفته بود و غیبت کوهن هم چندان دشواری برای من ایجاد نمی‌کرد . چرا که می‌توانستم به جای بازی تنیس به کارهای دیگرم بپردازم . اغلب به تماشای مسابقه‌های ورزشی می‌رفتم ، با دوستانم به صرف شام می‌پرداختم و به کارهای دفترم رسیدگی می‌کردم تا بدین ترتیب بتوانم به

هنگام سفر ماه ژوئیه به اسپانیا همراه با " بیل گورتون " کارهای دفتر را به معاونم بسپارم . در این حال ، بیل گورتون به پاریس آمد و پس از چند روزی اقامت در آپارتمانم به "وین" رفت . بسیار شاد می نمود و از زیباییهای آمریکا سخن می گفت . به او نیویورک عالی بود . در نیویورک فصل تئاتر آغاز شده و دهها جوان بوکسور دسته سبک وزن نیز وارد رینگ می شدند . هر یک از این جوانان آینده درخشانی در پیش داشت و آرزو می نمود که با اضافه کردن وزن بتواند با " دمبسی " به رقابت برخیزد .

شادی بیل بسیار چشمگیر بود . از واپسین کتابش پول بسیاری به دست آورده و چنین می نمود که پول بیشتری به دست خواهد آورد . در مدتی که در پاریس اقامت داشت ، روزهای خوشی را گذرانیدیم . قرار بود که سه هفته بعد بازگردد و سپس برای ماهیگیری و تماشای گاو بازی در " پامپلونا " به اسپانیا برویم . نامهای از وین برایم نوشت و در آن زیباییهای وین را توصیف نمود . سپس کارت پستال دیگری از " بوداپست " برایم فرستاد . در این کارت چنین نگاشته بود : " جک ، بوداپست تماشایی است . " عاقبت تلگرامی به دستم رسید : " دوشنبه آینده بازمی گردم . "

بعد از ظهر دوشنبه بعد به آپارتمانم آمد . صدای توقف تاکسیتش را شنیدم و پس از اینکه به کنار پنجره رفتم ، صدایش کردم . در حالی که جمدانهایش را در دست داشت و از پلهها بالا می آمد ، به سویم دست تکان داد . در بالای پلهها بناو رسیدم و یکی از جمدانها را گرفتم .

گفتم :

— خوب ، شنیدم که سفر خوبی داشتی .

— عالی بود . بوداپست واقعا " عالی " بود .

— وین چگونه؟

— زیاد خوب نیست ، جک . نه زیاد خوب . بهتر از اون چیزی که

بود ، نشون می داد .

— منظورت چیه؟

— مشغول آماده کردن لیوانها و بطری بودم .

- اوضاع مالی خراب بود، جک .
- عجیبه، بهتره یه چیزی بخوری .
- بیل دستی به پیشانیش کشید . گفت :
- نمی‌دونی چطور اتفاق افتاد . واقعا " ناگهانی بود .
- زیاد طول کشید ؟
- چهار روز . جک ، فقط چهار روز طول کشید .
- کجارفتی ؟
- یادم نمی‌آد . واست یک کارت پستال فرستادم . اینو خوب یادم می‌آد .
- کار دیگه‌ای کردی ؟
- نه، مطمئنا " نه، شاید .
- ادامه بده . در موردش بهم بگو .
- یادم نمی‌آد . هرچی یادم بیاد می‌گم .
- ادامه بده . اون نوشابه‌رو بخور بهیادت بیاد .
- ممکنه یه‌کمی یادم بیاد . یه چیزایی درباره یه مسابقه‌بوکس یادم می‌آد . از اون مسابقه‌های بزرگ بود . یه کاکاسیاه هم توی مسابقه بود . اونو خوب یادم می‌آد .
- ادامه بده .
- سیاهه عالی بود . آدمو یاد " تایگر فلاورز " می‌انداخت ، با این تفاوت که چهار برابر گنده‌تر بود . یه‌دفعه همه شروع کردن چیزای مختلف به‌سمت رینگ پرت کردن . اما من این‌کارو نکردم . کاکا سیاهه زد و پسرک حریفش رو که مال همون شهر بود ، انداختش زمین . بعد دستهاشو برد بالا و خواست سخنرانی کنه ، اما اون جوونک حریفش که سفید پوست هم بود ، یه‌ضربه کاری بهش زد و مردم همه‌صندلیها رو به‌سمت رینگ انداختن . بالاخره کاکاسیاه کارش رو تمام کرد . ما کاکا سیاهه‌رو با ماشینمون به‌خونه رسوندیم . حتی نمی‌تونست لباسشو در بیاره . مجبور شد کتم رو بپوشه . خوب ، حالا داره یادم می‌آد . واقعا " معرکه‌ای بود .

– بعد چی شد؟

– یمقدار لباس بهش قرض دادم ، بعد باهاش اینور و اونور گشتم تا پول لباسارو بگیرم . صاحبای ورزشگاه ، تازه ادعا می‌کردن که باید پول خسارت سالن بوکس رو بده و یه چیزی هم بهشون بدهکاره . نمی‌دونم کی حرفهای اونارو برای سیاهه ترجمه کرد؟ شاید من بودم .
– شایدم تو نبود .

– راست می‌گی . اصلا " من نبودم . یکی دیگه بود . فکر می‌کنم از برو بچه‌های " هاروارد " بود . حالا یادم اومد . دانشجوی رشته موسیقیه .
– بالاخره چیکار کردی؟

– خیلی بد بودم ، جک . همه‌جا بی‌عدالتی بود . مسؤل سابقه ادعا می‌کرد که سیاهه قول داده حساب طرفرو نرسه . می‌گفت که قراردادارو سیاهه لغو کرده . تو وین نباید بچه‌های وین رو شکست داد . سیاهه بهمن گفت :
" خدای من ، آقای گورتون . من توی چهل دقیقه اول هیچ کاری نکردم فقط سعی کردم جلوشو بگیرم . اون سفید پوسته انقدر خودشو بهمن چسوند که بالاخره از پا دراومد . نمی‌خواستم بزنمش ."
– بالاخره پولی گرفتی؟

– پول ، نه بابا . تنها چیزی که تونستیم بگیریم ، لباسای سیاهه بود . یه نفر هم ساعتشو گرفت . بیچاره سیاهه اشتباهش این بود که به وین اومد . اصلا " خوب نیست ، جک .
– چه بلایی سر کا کا سیاهه اومد؟

– برگشت به "کلن" اونجا زندگی می‌کنه . ازدواج کرده . خونه زندگی داره . گفت که واسم نامه می‌نویسه و پولمرو پس می‌فرسته . سیاهه خیلی خوب بود . کاش آدرس درستی بهش داده بودم .
– شاید هم دادی .

بیل گفت :

– خوب ، بهر حال بیا یه چیزی بخوریم . مگه اینکه بخوای داستانی بیشتری در مورد سفرم برات بگم .

خورشید همچنان می درخشد / ۹۵

از پلمها پائین رفتیم و در آن هوای خوب بعد از ظهر ماه ژوئن وارد بلوار " سن میشل " شدیم .

— کجا بریم ؟

— دلت می خواد توی جزیره غذا بخوریم ؟

— مطمئنا " .

از بلوار پائین رفتیم . در تقاطع بلوار و کوچه " دنفر - روشرو " مجسمه دو مرد که لباسهایی بلند به تن داشتند ، به چشم می خورد . بیل در حالی که به مجسمه می نگریست ، گفت :

— من می دونم اینا کین . آقایی که دارو کشف کردن . انقدر منو درمورد

پاریس به اشتباه ننداز .

بمراهمان ادامه دادیم . بیل گفت :

— یه مغازه پوست فروشی اینجاست . می خواد چیزی بخری ؟

— بیا بریم بابا ، خیلی هوای همه فروشندههارو داری .

— ببین ، اینجا سگهای خیلی قشنگی دارن که از گاه پر شدن . بیا یکی

بخیریم ، جک . واسه آپارتمانت خیلی خوبه .

— بیا ، بریم .

— اگه یه دونه از اینارو بخری ، جای همه چیزو توی دنیا واست می گیره

یه معامله خوبه . تو بهشون پول میدی ، اونا بهت سگ پر از گاه میدن .

— وقت برگشتن ، یه دونه می خریم .

— باشه . هرچی می خواد . راه جهنم رو با سگهایی که نخریدن ، فرش

کردن . تقصیر من که نیست .

بیل افزود :

— چطور یه دفعه انقدر به سگها علاقمند شدی ؟

— من همیشه به سگها علاقه داشتم . من همیشه عاشق حیوونهای ستم

دیده هستم .

چند دقیقه ای ایستادیم و نوشابه ای نوشیدیم ، بیل گفت :

— حتما " دلت می خواد چیزی بخوری ، جک . تو باید هر چند وقت یه

بار یه نوشیدنی بخوری .

— تو حدود صد وجهل و چهار تا از من جلوتری .

— نباید حساب تورو برسم . هیچوقت تسلیم نشو . این راز موفقیت‌های منه . تا حالا هیچوقت شکست نخوردم . هیچوقت جلوی مردم کسی منو شکست نداده .

— اگه سه لیوان دیگه از اینارو بخوری ، مطمئن باش که شکست می خوری .

— اما نه جلوی مردم . اگه احساس کنم که دارم شکست می خورم ، خودم می رم . من خیلی شبیه یه گربه هستم .

بیل افزود :

— هاروی استون رو کی دیدی ؟

— توی "کریلون" یه کمی شکست خورده بنظر می اومد . سه روز بود چیزی نخورده بود . هیچی نخورده بود . درست مثل گربه‌ها درمی ره . خیلی غم انگیزه .

— اوضاعش چطوره ؟

— حسابی سرحاله ، ای کاش مثل گربه‌ها درنرفته بود . منو خیلی عصبی می کنه .

— امشب چیکار می کنیم ؟

— فرقی نداره فقط بذار بهمون بد نگذره ، اینا اگه تخم مرغ پخته شده داشته باشن دیگه لازم نیست که اینهمه راهرو به جزییره بریم .

— نه ، باید غذای حسابی بخوریم .

— فقط یه پیشنهاد کردم . می خوای همین الان بریم ؟

— بریم .

بار دیگر از بولوار پائین رفتیم . یک درشکه از کنارمان گذشت . بیل

نگاهی به درشکه انداخت .

— نگاه کن . می بینیش؟ چطوره اسبرو پر از گاه بکنم و کریسمس بهت

هدیه بدم . اصلا " دلم می خواد به همه دوستانم از اینجور هدیه‌ها بدم . من یه نویسنده طبیعت دوستم .

خورشید همچنان می درخشد / ۹۷

در حالیکه یک تاکسی از آنجا عبور می کرد ، چند نفری از داخل آن به سویمان دست تکان دادند و سپس به شیشه تاکسی ضربه‌ای زدند تا راننده اتومبیل را نگاه دارد . تاکسی سرپیچ عقب عقب آمد . برت در داخل آن بود .

گفت :

— سلام ، سلام .

— لیدی اشلی ، آقای بیل گورتون را معرفی می کنم .

برت لبخندی به بیل زد و گفت :

— من تازه برگشتم . هنوز حموم نکردم . میشل هم امشب می آید .

— خوبه ، بیا با ما یه چیزی بخور . ما هم اونو می بینیم .

— اولاً " باید خودمو تمیزکنم .

— ای بابا ، بیا بریم .

— باید حموم کنم . اون تا ساعت نه نمی آید .

— خوب اگلاً " بیا قبل از حموم گرفتن یه چیزی بخور .

— این شد حرف حسابی . این حرفت بد نیست .

در حالیکه سوار تاکسی می شدیم ، راننده آن به اطراف می نگریست .

گفتم :

— روبروی نزدیکترین بار نگه دارید .

برت گفت :

— بهتره به "کلوسری" بریم . من نمی تونم نوشابه‌های اینور و انور رو

بخورم .

— کلوسری دو لیلایس ، لطفاً " .

برت رویش را به سوی بیل گرداند و گفت :

— مدت زیادیه که توی این شهر طاعون زده هستین ؟

— نه ، تازه امروز از بوداپست اومدم .

— بوداپست چطور بود ؟

— عالی . بوداپست عالی بود .

— از اون در مورد وین بیرس .

بیل گفت :

— وین شهر عجیبیه .

برت در حالیکه به او لیخند می زد ، گفت :

— خیلی شبیه پاریسه .

بیل پاسخ داد :

— درسته ، این روزها درست مثل پاریسه .

پس از آنکه در تراس کافه " لیلان " نشستیم ، برت دستور ویسکی و سودا داد و من هم لیوانی از همان نوشیدنی خواستم . بیل " پرنود " دیگری سفارش داد .

— خوب ، جک تو چطوری ؟

— عالی . روزهای خوبی داشتم .

برت نگاهی به من انداخت و گفت :

— واقعا " کار احمقانهای بود که رفتم . آدم باید خیلی احمق باشه که

از اینجا بره .

— خوش گذشت ؟

— اوه . خوب . جالب . گرچه زیاد هم چنگی به دل نزد .

— کسی رو دیدی ؟

— نه ، من اصلا " بیرون نرفتم که کسی رو ببینم .

— شنا نکردی ؟

— نه ، هیچ کاری نکردم .

بیل گفت :

— همه اینا درست مثل وینه .

برت در حالیکه باز هم لیخند می زد گفت :

— خوب ، پس وین هم اینجوری بود .

بیل پاسخ داد :

— وین مثل همیشه بود .

خورشید همچنان می درخشد / ۹۹

برت بار دیگر به سوی بیل لبخند زد و افزود :

— جک ، دوست معرکهای داری .

گفتم :

— پسر خوبیه ، این بابا حیوونهارو پیر از گاه می کنه .

بیل گفت :

— من این کارو توی یه کشور دیگه می کنم . تازه جسد حیوونارو پیر از گاه

می کنم .

برت گفت :

— یکی دیگه می خورم . بعد باید عجله کنم . لطف کن کارسون رو دنبال

یه تاکسی بفرست .

— تاکسی ها جلوی بار صف کشیدن .

— خوبه .

نوشایمای نوشیدیم و برت را به تاکسیش رساندیم .

— یادت باشه که ساعت ده بیای به کافه سلکت . وادارش کن بیاد .

میشل هم اونجاست .

بیل گفت :

— حتما " میام .

تاکسی براه افتاد و برت به سوی ما دستی تکان داد .

بیل اضافه کرد :

— واقعا " یه دختر حسابیه . واقعا " عالییه . میشل کیه؟

— مردیه که می خواد باهش ازدواج بکنه .

بیل گفت :

— ای بابا ، این روزا هر کی رو می بینم می خواد ازدواج کنه . هدیه چی

براشون بفرستم؟ بنظرت اگه دو تا اسب مسابقهای که با گاه پر شده براشون

بفرستم چی می شه؟

— بهتره یه چیزی بخوریم .

در حالیکه با تاکسی به " ایل سنت لوئیس " می رفتیم ، بیل پرسید :

— راستی این بابا واقعا " لقبش لیدیه؟

— اوه آره. توی شجره‌نامش هم اینطور نوشتن.

— خوب، خوب.

در رستوران مادام " لکومته " در آنسوی جزیره شام صرف کردیم. رستوران انباشته از آمریکائیهائی بود که برای صرف شام آمده بودند و ما مجبور شدیم مدتی ایستاده منتظر باشیم. کسی نام این رستوران را در لیست کلوپ زنان آمریکا به‌عنوان رستورانی که تا بحال آمریکائیه‌ها از وجود آن خیر نداشته‌اند، ثبت کرده بود و بدین ترتیب من و بیل چهل‌وپنج دقیقه تمام به‌مانتظار رسیدن نوبتمان ایستادیم. بیل پس از امضاء بیمان آتش بس جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۸، به‌این رستوران سر زده و از همین رو مادام لکومته با دیدن او جاروجنجال بیجا کرد.

بیل گفت:

— با اینکه زن خوبیه و سه مایه میز پیدا نکرد.

شام خوبی که شامل جوجه سرخ شده، باقلای سبز تازه، پوره سیب

زمینی، سالاد و مقداری پای سیب و پنیر بود، صرف کردیم.

بیل به‌مادام لکومته گفت:

— اینجا که هم‌چیز دارید.

مادام لکومته در حالیکه دستش را به‌سمت هوا بلند می‌کرد، گفت:

— اوه، خدای من.

— شما حتما " ثروتمند می‌شید.

— امیدوارم.

پس از نوشیدن قهوه و یک نوشابه، دستور آوردن صورت حساب را دادیم. صورت‌حسابهای این رستوران از ویژگیهای منحصر‌بفرد آن شمرده می‌شد و مانند تخته سیاه کوچکی بود که بر روی آن قیمت‌ها را با گچ نوشته باشند. پس از آنکه پول غذا را پرداختیم با خانم لکومته دست داده و از رستوران خارج شدیم.

مادام لکومته گفت:

خورشید همچنان مه درخشد / ۱۰۱

— آقای بارنز، شما چرا اینورها پیداتون نمی‌شه؟

— آمریکاییها اینجا زیاد می‌آن .

— خوب وقت نهار بیاین . اون وقت خلوته .

— خوبه ، حتما " می‌آئیم .

پس از خارج شدن از رستوران ، در آن بخش از جزیره که " کویی دو اورلثان " خوانده می‌شود و در زیر درختها ، در امتداد رودخانه قدم زدیم . در امتداد رود ، دیوارهای خراب شده خانههای قدیمی که فرو ریخته بودند دیده می‌شدند . گفتم :

— می‌خوان اینجا یه حیابون تازه درست کنن .

بیل پاسخ داد :

— حتما " می‌کنن .

بمراهمان ادامه داده و جزیره را دور زدیم . رودخانه تاریک به‌منظر می‌رسید و در همین هنگام بک کشتی کوچک که چراغهای بسیاری در آن روشن بودند ، با سرعت از برابرمان گذشت و پس از اندک زمانی در زیر پل از نظر ناپدید شد . در آنسوی رودخانه ، " نتردام " در میان آسمان تاریک قرار داشت . در ناحیه " کویی دو بتون " از روی یک پول چوبی گذشتیم و به‌ساحل چپ رود " سن " رفتیم . بر روی پل چند لحظه ایستاده و به جزیره تاریک ، خانه‌ها و درختهایی که چون سایه می‌نمودند ، نگرستیم . بیل گفت :

— خیلی عالییه . خدایا ، دلم می‌خواد برگردم .

بمردمهای چوبی کنار پل تکیه دادیم و به‌رودخانه و چراغهای روشن پل بزرگ خیره شدیم . آن پائین ، آب رودخانه بدون موج و تیره به‌منظر می‌رسید و از برخورد آن با پایه‌های پل صدایی برنمی‌خاست ، مرد و زنی از کنارمان گذشتند . آنها در حالیکه دست به‌کمر یکدیگر داشتند ، قدم می‌زدند .

پس از رفتن به آنسوی رود ، در " رو دو کاردینال لموین " به‌جلو رفتیم . راه سرپائینی بود و سرانجام به‌میدان " کوتراسکارپه " رسیدیم . در میدان ،

نور چراغها از میان برگهای درختان به چشم می خوردند و در زیر درختان اتوبوسی آماده حرکت بود. از کافه "نگره ژوکس" صدای موزیک به گوش می رسید. در بیرون کافه، مردم سر میزها نشسته و مشغول نوشیدن بودند. دخترکی در آشپزخانه کافه که بخوبی داخلش دیده می شد، سیب زمینی سرخ می کرد. مقداری گوشت پخته در کاسهای به چشم می خورد. دخترک، مقداری از آن را در بشقاب مرد کهنسالی که یک بطری شراب قرمز در دست داشت، گذاشت. گفتم:

— چیزی می خوری؟

بیل پاسخ داد:

— نه، لازم نیست.

از میدان "کونتراسکارپه" به سوی راست پیچیدیم و در خیابانهای تاریک براهمان ادامه دادیم. خانههای قدیمی متعددی به چشم می خوردند که بعضی از آنها در خیابانها پیش آمده بودند. وارد کوچه "رود دو پات دوفر" شدیم و سپس به بلوار "دو پورت رویال" رفتیم.

پرسیدم:

— می خوای جیکار کنی؟ دلت می خواد بالا بیای و برت و مایک رو

ببینی؟

— چرا که نه؟

وارد ناحیه "مونپارناس" شدیم و پس از گذشتن از خیابان "روتوند" میزها و چراغهای روشن کافه "سلکت" را دیدیم. میشل از سر میز برخاست و به سوی ما آمد. چهره های تیره و سالم داشت. گفت:

— سلام، جک. سلام، سلام، چطوری، بیرمرد؟

— خیلی سر حال بنظر می رسی، مایک. (۱)

(۱) — برت، مایک را به سبک فرانسویها، "میشل" می نامند در حالی

که دیگران او را با تلفظ انگلیسی نامش "مایک" می خوانند. م

خورشید همچنان می درخشد / ۱۰۳

— راستش، سرحال که هستم. توی این مدت فقط قدم زدم. تمام روزا روقدم زدم. وقت جای مادرم هم باهاش یه چیزی زدم بالا.

بیل به‌سوی بار رفته و با برت که بر روی یک صندلی بر ارتفاع نشسته و پاهایش را بر روی هم انداخته بود، صحبت می‌کرد.
میشل گفت:

— خیلی خوب شد که دیدمت. می‌دونی به‌ذره سرم گرمه، عجیبه، نه؟ راستی دماغم رو دیدی؟

بر روی گوشه‌ای از بینی میشل، یک قطره خون خشک شده به‌چشم می‌خورد.

میشل گفت:

— این خونها کار کیفهای یه‌پیرزنه. خواستم بهش کمک‌کنم که چمدوناش رو برداره، اما همشون افتادن روی صورتم.

برت با چوب سیگارش به‌میشل اشاره‌ای کرد و در همان حال چینی در گوشه چشمش انداخت.
میشل ادامه داد:

— یک پیرزن. کیفه‌اش افتادن روم. بیا بریم برت رو ببینیم. می‌گم که عجب دختریه. برت، تو یه‌زن دوست‌داشتنی هستی. اون کلاه‌رو از کجا آوردی؟

— یکی از بروچه‌ها واسم خریده. ازش خوشت نمی‌آد؟

— کلاه بدقیافه‌یه. یه کلاه بهتر پیدا کن.

برت گفت:

— اوه، ما که الان خیلی پولداریم. می‌گم، بیل‌رو ندیدی؟ جک، تو یه مهمون‌دار عالی هستی.

سپس به‌سوی مایک برگشت و گفت:

— بیل گورتون‌رو معرفی می‌کنم. این مرد مست هم "مایک کمپبل"، از دوستانمه، آقای کمپبل از اون ورشکسته‌هاست که هنوز ورشکستگی خودش رو اعلام نکرده.

— راست می‌گی. می‌دونی، دیروز اون شریک سابقمو که منو ورشکسته کرده، در لندن دیدم.

— چی می‌گفت؟

— واسم یه نوشیدنی خرید منم فکر کردم که باید ازش بگیرم. می‌گم، برت تو عجب چیزی هستی. بچه‌ها فکر نمی‌کنید که خیلی خوشگله؟

— خیلی قشنگ. موضوع این دماغ چیه؟

— دماغ دلچسبیه. خوب، ادامه بده. به سمت من بگیرش، دختره دوست‌داشتنی نیست؟

— نمی‌تونستیم اون مردک رو توی اسکاتلند نگه داریم؟

— می‌گم، برت، بیا بریم امشب زود بخوابیم.

— انقدر زشت حرف نزن، میشل. یادت باشه که توی این بار زن هم

هست.

— اون زنیکه خوبی نیست؟ اینطور فکر نمی‌کنی، جک؟

بیل گفت:

— امشب یه مسابقه بوکس هست، می‌آئید بریم؟

مایک گفت:

— بوکس؟ کیا هستن؟

— "لدوکس" یا یکی دیگه.

مایک پاسخ داد:

— لدوکس بوکسور خوبیه، دلم می‌خواد مسابقشون رو ببینم.

در حالیکه تلاش می‌کرد خود را از افتادن باز دارد، ادامه داد:

— نه نمی‌تونم. من امشب با برت قرار دارم. می‌گم، برت، یه کلاه

تازه بگیر.

برت کلاهش را بر روی یکی از چشمانش پائین کشید و از زیر آن لبخندی

زد و گفت:

— شما دوتا برید مسابقه بوکستونو ببینید. من باید آقای کمپبل را مستقیم

ببرم خونه.

مایک گفت :

— من سرم گرم نیست . شاید یه کمی مست باشم . می کم ، برت تو عجب

تیکه‌ای هستی‌ها .

برت گفت :

— پس چرا نمی‌رید ؟ آقای کمپیل مشکلی داره ؛ میشل ، امشب چرا اینطوری

شدی ؟

— می کم که عجب تیکه‌ای هستی .

ما شب‌به‌خیر گفتیم و مایک هم گفت :

— مناسبم که نمی‌تونم برم .

برت خنده‌های کرد و من در حالیکه بیرون می‌رفتیم به عقب نگاهی

انداختم . مایک مشغول صحبت با برت بود . برت به سردی به او می‌نگریست ،

اما گوشه چشمانش لبخند می‌زدند . بیرون در و در پیاده‌رو گفتم :

— راستی می‌خوای بوکس تماشا کنیم ؟

بیل پاسخ داد :

— حتماً . البته اگر قراره که راه نریم .

در تاکسی به بیل گفتم :

— مایک خیلی به خاطر برت هیجان زده شده بود ،

بیل گفت .

— خوب ، با اینجور دختری ، نمی‌شه هم سرزنشش کرد .

فصل نهم

مسابقه لدوکس و " کید فرانسیس " در شب بیستم ژوئن برگزار شد . مسابقه خوبی بود . بامداد روز بعد نامه‌ای از رابرت کوهن به دستم رسید که در " هندای " پست شده بود . در این نامه رابرت اشاره می‌کرد که وقت خود را در حال‌های از سکوت به‌شنا ، بازی گلف ، و بریج می‌گذراند . گرچه هندای ساحل ایده‌آلی شمرده می‌شود ، اما به‌خوبی آشکار بود که او بی‌صبرانه در انتظار آغاز سفرمان به اسپانیا است . در نامه‌اش پرسیده بود که چه هنگام سفرمان شروع خواهد شد . همچنین خواسته بود ، برایش یک سری کامل وسایل ماهیگیری بخرم و او پولش را در اسپانیا خواهد پرداخت .

همان روز صبح ، به‌کوهن نوشتم که من و بیل در روز بیست‌وپنجم ، پاریس را ترک خواهیم کرد ، مگر آنکه اتفاقی بیفتد و در آن صورت بنا و نلگراف خواهیم زد . قرار گذاشتم کوهن را در " بایون " ، جایی که می‌توانستیم برای رفتن به‌کوه‌های " پامپلونا " اتوبوس سوار شویم ، ببینیم . بعد از ظهر همان روز و در حدود ساعت هفت به‌کافه " سلکت " رفتم تا میشل و برت را ببینم . آنها آنجا نبودند و من به‌کافه " دینگو " رفتم . هر دو در بار کافه

نشسته بودند .

برت دستش را به سویم گرفت و گفت :

— سلام ، عزیزم .

مایک گفت :

— سلام ، جک . تازه می فهمم که دیشب مست بودم .

برت گفت :

— نه بابا ، نبودی !!! عجب افتضاحی !

مایک گفت :

— نگاه کن . کی میخوای به اسپانیا بری ؟ اشکالی داره اگه ما هم بیائیم ؟

— عالی می شه .

— واقعا " اهمیتی نمی دی ؟ می دونی ، من توی پامپلونا بودم ، برت

دیوونه اونجاست . مطمئنی که مزاحم نمی شیم ؟

— انقدر مثل احمقها حرف نزن .

— می دونی ، من یک کمی مستم . اگه اینطور نبودم اینجوری ازت

نمی پرسیدم . پس مطمئنی که اشکالی نداره ؟

برت گفت :

— اوه ، میشل خفه شو . آخه با این وضع سؤال کردن ، اون چطور می تونه

بگه که اشکال داره ؟ من بعدا " ازش می پرسم .

— پس واست اشکالی نداره . اینطور نیست ؟

— اگه می خوای بازم ناراحتم کنی ، این سؤالو تکرار کن . من و بیل

روز بیست و پنجم می ریم .

برت پرسید :

— بهر حال ، بیل کجاست .

— رفته رستوران " چنتیلی " که با یکی شام بخوره .

— پسر خوبیه .

مایک گفت :

— واقعا " عالیه ، اینطور نیست ؟

برت گفت :

— تو که اصلاً اونویادت نمی‌آد .

— نه ، من کاملاً یادم می‌آد . نگاه کن ، جک . ما شب بیست‌وپنجم

باهاتون می‌آیم . برت نمی‌تونه صبح زود پاشه .

— مطمئناً " نمی‌تونم .

— البته اگه بهمون پول برسه و توهم که مطمئنی اشکالی نداره باهاتون

باشیم .

— پول که می‌رسه .

— راستی ، چه چیزایی باید با خودمون بیاریم ؟

— دو سه تا چوب ماهیگیری ، قرقره ، زه و مقداری حشره .

برت گفت :

— من که نمی‌خوام ماهیگیری کنم .

— پس فقط دوتا چوب ماهیگیری . بیل هم که احتیاجی نیست بخره .

مایک گفت :

— خوبه . پس لازمه واسه اثبار دارم یه تلگراف بزنم .

برت گفت :

— عالی نیست؟ اسپانیا ، حتماً " بهمون خوش می‌گذره .

— بیست‌وپنجم ، چند شنبه می‌شه؟

— شنبه .

— باید خودمونو آماده کنیم .

مایک گفت :

— می‌گم ، من می‌رم به سلمونی .

برت گفت :

— من باید برم حموم . جک ، تا هتل با من بیا . پسر خوبی باش .

مایک گفت :

— ما بهترین هتل دنیارو داریم . درسته که مثل خونه‌خرابه‌هاست .

— وقتی اومدیم ، چمدونهامون روتوی کافه " دینگو " گذاشتیم ومسئولان

خورشید همچنان می درخشد، / ۱۰۹

هتل از من پرسیدن که آیا اتاق رو فقط برای بعد از ظهر می خوایم یا نه .
وقتی فهمیدن که می خوایم همه شب رو بمونیم ، خیلی خوشحال شدن .

مایک گفت :

— درست مثل خونه خرابه هاست .

— بابا بس کن ، برو اون سرتو اصلاح کن .

مایک بیرون رفت . من و برت هنوز در کنار بار نشسته بودیم .

— بازم چیزی می خوری؟

— بدم نمی آد .

برت گفت :

— بهش احتیاج داشتم .

از کافه بیرون آمدیم و در " رودلامبر " مشغول قدم زدن شدیم .

برت گفت :

— از وقتی که برگشتم ، دیگه ندیدمت .

— نه .

— چطوری ، جک؟

— عالی .

برت نگاهی به من انداخت و گفت :

— می گم ، رابرت کوهن هم توی این سفر با ماست .

— آره ، چطور مگه؟

— فکر نمی کنی کمی براش سخت باشه؟

— چرا باید اینطور باشه؟

— فکر کردی با کی به سن باستین رفتیم؟

گفتم :

— تبریک می گم .

به قدم زدن ادامه دایم .

— این حرف رو واسه چی زدی؟

— نمی دونم . دلت می خواد چی بگم؟

— رفتارش نسبتاً خوب بود . فقط یه کمی خیره سره .

— واقعا " اینطوره؟

— فکر می کردم و اش خوب باشه .

— تو باید توی خدمات اجتماعی کار کنی .

— انقدر منو ادیت نکن .

— نه ، نمی خوام .

— واقعا " نمی دونستی !

گفتم :

— نه . حدس می زدم که در موردش فکر نکردم .

— فکر می کنی براش زیادی مشکل باشه؟

— به خودش مربوطه . بهش بگو که داری می آیی . اون هر وقت بخواد

می تونه نیاد .

— براش نامه می نویسم و بهش این شانس رو می دم که خودش از ماجرا

کنار بکشه .

پس از این گفتگو ، برت را دیگر تا بیست و چهارم ژوئن ندیدم .

— جک ، از کوهن خبری داری؟

— هی ، همچی . خیلی حساسیت نشون می ده .

— خدای من !

— واسه خودم عجیب بود .

— می گه که نمی تونه منتظر باشه ، منو ببینه .

— فکر می کنه که تنها می آئی؟

— نه . بهش گفتم که ما همگی می آیم . میشل و همه .

— آدم عالی ئیه .

— اینطور نیست؟

آنها در انتظار بودند که روز بعد پول بدستان برسد . قرار گذاشتیم

که یکدیگر را در پامپلونا ببینیم . قرار بود که مستقیماً " بدسن سیاستین

بروند و از آنجا با قطار حرکت کنند . ما همگی در "مونتویا" واقع در

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۱۱

پامپلونا همدیگر را می‌دیدیم. اگر روز دوشنبه پیدایشان نمی‌شد، به "بورگوته" می‌رفتیم تا ماهیگیری کنیم. مسیر سفرمان را کشیدم، تا اگر نیامدند، بتوانند پیدایمان کنند.

بیل و من با قطار بامدادی از "گاردو اوریس" براه افتادیم. روز محشری به‌نظر می‌رسید و از همان ابتدای سفر همه چیز زیبا بود. بدستوران قطار رفتیم و صبحانه صرف کردیم. سپس از گارسون آنجا خواستم که بلیط سرویس اول را به من بدهد.

— تا سرویس پنجم اصلاً جا نداریم.

— این دیگه چیه؟

در آن قطار همیشه دو سرویس غذا وجود داشت و در هر سرویس نیز جای کافی برای همه مسافران فراهم بود.

— همش رزرو شده. ساعت سه‌ونیم توی سرویس پنجم جا داریم. بدبیل گفتم:

— موضوع خیلی جدیه.

— ده فرانک بهش بده.

گفتم:

— بگیر، ما می‌خوایم توی سرویس اول غذا بخوریم.

گارسون ده فرانک را در جیبش گذارد و سپس گفت:

— متشکرم، بهتون پیشنهاد می‌کنم، آقایون که ساندویج بخورید.

همه‌جاها برای چهار سرویس اول توی دفتر شرکت رزرو شدن.

بیل به‌زبان انگلیسی به گارسون گفت:

— داداش، اوضاع خیلی درسته. فکر می‌کنم اگه بهت پنج فرانک

می‌دادیم پیشنهاد می‌کردی که از قطار بپریم پائین.

گارسون به‌زبان فرانسه پرسید:

— چی گفتید؟

بیل پاسخ داد:

— برو به جهنم! برو ساندویچ‌هارو آماده کن و اونارو با یک بطری

شراب بیار. تو بهش بگو، جک.

گفتم:

— بعد هم بیارشون بهواکن بعدی.

برای گارسون توضیح دادم که در کدام کویه هستیم. در کویه ما مردی
بماتفاق همسر و پسر جوانش نیز بودند.

مرد پرسید:

— فکر می‌کنم شما آمریکائی هستید، اینطور نیست؟ سفر بهتون خوش

می‌گذره؟

بیل گفت:

— عالی.

— این همون کاریه که شماها باید بکنید. آدم تا وقتی جوونه باید سفر
بره. من و همسرم همیشه می‌خواستیم سفربریم. اما مجبور شدیم یه مدتی
صبر کنیم.

همسراو هم گفت:

— تو می‌تونستی ده سال پیش بیای. همیشه می‌گفتی: "اول آمریکارو
ببین!" آره ما خیلی جاهارو دیدیم.

همسرش گفت:

— الان هفت واگون پراز آمریکایی توی قطارن. اونا برای زیارت بهم
رفته بودن و حالا دارن به "بیاریتز" و "لوردز" می‌رن.

بیل گفت:

— که اینطور، اینها زائرن. پیوریتنهای لامصب.

— شماها مال کجای آمریکائید؟

گفتم:

— کانزاس سیتی. اون هم مال شیکاگوست.

— هر دو دارید به بیاریتز می‌رین؟

— نه، ما داریم برای ماهیگیری به اسپانیا می‌ریم.

— خوب، من تا حالا دنبال ماهیگیری نرفتم. گرچه توی ناحیه ما

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۱۳

جاهای خوبی برای ماهیگیری هست. توی استان " مونتانا " می‌شه بهترین جاها رو برای ماهیگیری پیدا کرد. تا به حال چندباری با دوستام رفتم ، اما زیاد برام مهم نبوده .

همسرش گفت :

— عجب ماهیگیری توی این مسافرتا کردی .

مرد چشمکی به سوی ما زد و گفت :

— شما که می‌دونین خانوما چطورن . اگه یه کوزه شراب و یه جعبه آبجو بهشون نشون بدین فکر می‌کنن که نفرین شدن و یا دارن به جهنم می‌رن . زنش در حالیکه دامن خود را صاف می‌نمود ، رو به ما گفت :

— نه ، مردها اینجورین . من با وجود اینکه دلم می‌خواست گاهی یه کمی آبجو توی خونه باشه ، بر علیه استعمال مشروبات الکلی رای دادم . حالا داره اینجور حرف می‌زنه . عجیبه که اونا می‌تونن کسی رو پیدا کنن که باهاش ازدواج کنن .

بیل گفت :

— هی ، می‌دونید که این کتیشهای زائر رستوران رو تا ساعت سه بعد از ظهر رزرو کردن ؟

— چی می‌گید ؟ اونا نمی‌تونن این کارو بکنن .

— خوب برید ببینم می‌تونید صندلی خالی پیدا کنید .

— خوب ، بهتره برگردیم و یه صبحانه دیگه بخوریم .

همسر مردک از جای برخاست و دامنش را باز هم صاف کرد .

— بچه‌ها ، ممکنه مواظب وسایل ما باشین ؟ بیا بریم ، هوبرت .

هر سه به سوی واگن رستوران رفتند . چند دقیقه بعد ، پیشخدمتی سر رسیدن زمان سرویس اول غذا را اعلام نمود و زائران و کتیشهایشان راهروها را پرکردند . دوست ما و خانواده‌اش نیز بازنگشتند . در همین هنگام ، گارسونی که سینی حاوی یک بطری " جابلیس " و چند ساندویچ در دست داشت از جلوی کویپه ما گذشت و من او را صدا زدم . گفتم :

— امروز هموقت رو می‌خوای کار کنی .

سرش را تکانی داد و گفت :

— اونا همین الان ، ساعت دهونیم شروع می کنن .

— ما کی باید غذا بخوریم ؟

— هوه ، من کی باید غذا بخورم ؟

دو لیوان در کنار بطری نوشابه گذاشت و پس از گرفتن پول غذا و

مقداری انعام ، کوپه را ترک کرد .

در حالیکه ساندویچها را می خوردیم ، از پنجره به مناظر بیرون می نگریستیم .

کشتزارهای غله آماده برداشت ، بوتههای خشخاش و مرغزارهای سرسبز و

گادهستههای درختان و یا رودخانههایی کوچک و بزرگ به چشم می خوردند .

در " نور " از قطار پیاده شدیم و یک بطری دیگر نوشابه خریدیم .

وقتی که بار دیگر به کویه خود باز گشتیم ، خانواده اهل مونتانا را دیدیم

که به اتفاق همسر و فرزندش به آسودگی نشسته بودند .

هوبرت پرسید :

— " بیاریتیز " واسه شنا کردن جای خوبیه ، نه ؟

مادرش گفت :

— این پسر تا وقتی که خودش رو به آب نزنه ، آرام نمی شه . سفر با

جوونها کار خیلی مشکلیه .

گفتم :

— برای شنا جای خوبیه ، ولی اگه هوا طوفانی باشه خیلی خطرناکه .

بیل پرسید :

— چیزی خوردید ؟

— پس چی . ما مستقیم رفتیم و سر یه میز نشستیم . حتما " فکر کردن

که ماهم جزء رزروکننده ها هستیم ، یکی از گارسونها یه چیزی به فرانسه بما

گفت و بعد سه تا از مسافرها رو از رستوران بیرون انداختن .

مرد گفت :

— فکر می کنم که فهمیدن ما میز رزرو نکردیم . اما این ماجرا قدرت

کلیسای کاتولیک رو به شما نشون می ده . خیلی بده که شماها کاتولیک نیستین .

آگه بودید ، می تونستید ، به چیزی بخورین .

گفتم :

— اتفاقاً " من کاتولیکم ، همین هم موجب همه دردسرهام شده .
سرانجام ، در ساعت شانزده وپانزده دقیقه نهارمان را صرف کردیم .
بیل که بشدت عصبانی بنظر می رسید ، عاقبت نتوانست این وضع را تحمل
کند و یکی از کتیشها را که به اتفاق چند زائر دیگر از راهرو می گذشت ، به
صحبت گرفت .

— پدر ، پس ما پروتستانها کی باید غذا بخوریم ؟

— من در این مورد چیزی نمی دونم ، شما بلیط نگرفتید ؟

بیل گفت :

— این کارای شما آدم رو وادار می کنه که به " کولوسی کلانها " ملحق

بشه .

کشیش در حالیکه دور می شد ، به عقب برگشت و نگاهی به بیل انداخت .
در داخل رستوران ، گارسونها مشغول چیدن پنجمین سرویس غذا بر
روی میزها بودند . گارسونی که بهمیز ما می رسید ، بسیار خسته به نظر می آمد و
پیش بند سفیدش به رنگ ارغوانی درآمده بود .

— اون باید خیلی شراب بخوره .

— یا اینکه زیر پیراهن ارغوانی بیوشه .

— بذار ازش بپرسم .

— نه . زیادی خسته ست .

قطار در ایستگاه بردوکس نیم ساعتی توقف داشت و ما به منظور قدم
زدن از آن خارج شدیم . وقتی نبود که به داخل شهر برویم . پس از حرکت
دوباره قطار ، از " لاندز " گذشتیم و غروب خورشید را نگریم . شکافهایی
که در پی آتش سوزی پدید آمده بودند ، در میان جنگلهای درختان کاج
دیده می شدند و می توانستیم از میان آنها که چون خیابان می نمودند ،
تپه های پردرختی را در فاصله دور ببینیم . در ساعت هفت ونیم بعد از ظهر
شام صرف نمودیم و بهنگام صرف آن از میان پنجره ها مناظر بیرون را

تماشا کردیم . همهجا شنزار بود و انبوهی از بوته‌ها در همهجا به چشم می‌خوردند . گاه‌گاه نیز آبادیهایی از برابر ما می‌گذشتند . کم‌کم هوا تاریک شد و ما می‌توانستیم شن‌زار گرم و تیره بیرون رابه‌خوبی حس کنیم . سرانجام در ساعت نه شب به "بایون" رسیدیم . آن مرد و همسر و فرزندش پس از دست دادن ما خداحافظی کردند ، آنها به " لونگرس " می‌رفتند تا در آنجا پس از تعویض قطار به " بیاریتز " بروند .

او گفت :

— خوب ، واستون شانس و نیکبختی آرزو می‌کنم .

همسرش گفت :

— مواظب اون گاوها باشید .

هوبرت هم گفت :

— ممکنه در بیاریتز ببینیمتون .

در حالیکه چمدانها و چوبیهای ماهی‌گیرمان را در دست داشتیم از میان ایستگاه تیره و تاریک گذشتیم و به‌صاف درشکه‌ها و اتوبوسهای هتلها رسیدیم . آنجا ، رابرت کوهن در کنار یادوهای هتلها ایستاده بود .

— سلام ، جک . سفر خوش گذشت ؟

— عالی بود . بیل گورتون رو معرفی می‌کنم .

— چطوری ؟

رابرت گفت :

— بیائید . من درشکه گرفتم .

از نگاهش به‌بیل احساس کردم که کمی نزدیک بین است . تا آن هنگام این موضوع را نمی‌دانستم . خجول هم بنظر می‌آمد .

— ما می‌ریم به‌هتل من . همه‌چیز عالیست .

سوار درشکه شدیم و درشکه‌چی چمدانهایمان را در صندوق کنار خود گذارد ، سپس از درشکه بالا رفت و شلاق خود را در هوا تکان داد و پس از اندک زمانی با عبور از پل تاریکی وارد شهر شدیم .

رابرت به‌بیل گفت :

خورشید همچنان مه درخشد / ۱۱۷

– خیلی خوشحالم که شمارو ملاقات کردم . من تا حالا در مورد شما از جک خیلی چیزا شنیدم و کتابهاتونو هم خوندم . جک ، وسایل منو آوردی؟ درشکه در برابر هتل از حرکت ایستادو ما همگی پیاده شده و به داخل آن رفتیم . هتل خوبی بود و مردمی که سر میزها دیده می شدند ، بسیار ساد بمنظر می آمدند . برای هریک از ما اتاق کوچک خوبی هم اختصاص دادند .

فصل دهم

سحرگاهان ، همه جا درختان به نظر می‌رسید . آنها مشغول آبپاشی خیابانهای شهر بودند و ما همگی در یک کافه صبحانه صرف کردیم . "بایون" شهر زیبایی است که مانند دیگر شهرهای کوچک و پاکیزه اسپانیا میباشد . رودی هم در کنار آن جاری است .

پیش از آن ، در نخستین ساعتهای بامداد ، هوای پلّی که از روی رود می‌گذشت بسیار گرم بود . ما از روی پل گذشتیم و به‌قدم زدن در شهر پرداختیم .

من از این موضوع که وسایل ماهی‌گیری بیل به‌موقع از اسکاتلند به‌دستمان برسد ، مطمئن نبودم ، از این رو پس از جستجوی بسیار در طبقه دوم یک فروشگاه خرازی توانستیم یک دست وسایل ماهیگیری برای او بیابیم . مردی که این وسایل را به‌ما فروخت ، در فروشگاه نبود و ناچار شدیم که تا آمدن وی مدتی انتظار بکشیم . سرانجام فروشنده آمد و ما یک چوب ماهی‌گیری خوب و ارزان و دو تور خریدیم .

بار دیگر به‌خیابان رفته و به‌کلیسای شهر سری زدیم . کوهن هم

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۱۹

توضیحاتی در مورد این کلیسا داد که من آن را فراموش کرده‌ام . کلیسای زیبایی بود و بهمانند همه مکانهای مذهبی اسپانیا نیمه‌تاریک و پراست و پراست می‌نمود . سپس ، از میان قلعه کهنسال شهر گذشته و به‌نگاه مسافری ، جایی که قرار بود سفرمان را با اتوبوس از آنجا آغاز کنیم ، رفتیم . در آنجا به‌ما گفتند که اتوبوس تا روز یکم جولای حرکت نخواهد کرد .

ناچار به‌یک دفتر توریستی رفته و پس از آگاهی از میزان کرایه‌یک اتومبیل ، در یک گاراژ بزرگ در نزدیکی تئاتر شهرداری ، اتومبیلی را با نرخ چهارصد فرانک برای سفر تا پامپلونا کرایه نمودیم . قرار بر آن بود که اتومبیل تا چهل دقیقه بعد در جلوی هتل منتظر ما شود . به‌این ترتیب فرصت آن را یافتیم تا در همان کافه‌ای که صبحانه صرف کرده بودیم ، نوشابه‌ای بنوشیم . گرچه هوا گرم بود ، اما بوی خنک و تازه سحرگامی شهر به‌شام می‌رسید و نشستن در کافه بسیار خوشایند می‌نمود . در همین هنگام نسیمی وزیدن گرفت و من جریان هوای دریا به‌سوی شهر را به‌خوبی احساس کردم . چند کیومتر در میدان دیده می‌شدند و خانه‌هایی زردرنگ و آفتاب سوخته به‌چشم می‌خوردند . چنان احساس خوشایندی یافته بودم که درینم می‌آمد از کافه خارج شوم . اما باید به‌هتل می‌رفتیم تا چمدانها را بسته و تسویه‌حساب کنیم . پس از آنکه شیر یا خطی انداختیم ، کوهن‌پول‌نشینها را پرداخت و سپس به‌هتل رفتیم . حساب هتل تنها سی و دو فرانک به‌علاوه ده درصد سرویس برای من و بیل بود .

چمدانها را بسته و به‌طبقه پائین فرستادیم و سپس منتظر رابرت کوهن شدیم . در همان حال که در انتظار کوهن بودیم ، متوجه سوسک بزرگی شدم که حداقل سه اینچ درازا داشت و بر روی کف سالن ایستاده بود . پس از آنکه آن را به‌بیل نشان دادم ، با پایم لهش کردم . هتل بسیار پاکیزه‌ای شمرده می‌شد و از این رو هر دو توافق داشتیم که از باغ کنار ساختمان وارد سالن شده است .

سرانجام ، کوهن پائین آمد و همگی به‌سوی اتومبیل رفتیم . اتومبیل بزرگ و سربسته‌ای بود و راننده آن اونیفورم سفیدرنگی با سردست و یقه

آبی رنگ به تن داشت. از راننده خواستیم که سقف اتومبیل را بردارد و پس از آنکه او چمدانها را در اتومبیل گذاشت، حرکت کردیم. از خیابانهای شهر گذشتیم و بدنبال آن وارد حومه شهر شدیم. در حال حرکت، باغهای زیبا و روستاهای سرسبزی را می‌نگریستیم که از برابرمان عبور می‌کردند. راه سربالایی بود و در مسیر حرکتمان شمار بسیاری از اهالی "باسک" را می‌دیدیم که باگاو میشها، گله‌ها و ارابه‌های خود در حرکت بودند. بطور کلی ناحیه باسک، سرزمینی بسیار حاصلخیز و سرسبز می‌باشد و خانه‌ها و روستاها بسیار پاکیزه و زیبا به نظر می‌آیند. در هر دهکده یک زمین بازی "پلوتا" به چشم می‌خورد که کودکان در زیر آفتاب گرم در آن مشغول بازی بودند، بر دیوار کلیساها اعلامیه‌هایی به چشم می‌خوردند که در آنها بازی پلوتا در کنار این مکانها ممنوع اعلام شده بود. سقف خانه‌ها از سفال قرمز رنگ ساخته شده. در همان حال که مشغول تماشای این منظره بودیم، جاده پیچی خورد و از دامنه تپه‌ای به سوی بالا رفت.

اتومبیل از تپه بالا رفت و هنگامی که به پائین نگاه کردم، درهای را دیدم که تا دریا گسترده شده بود. اما دریا را بدلیل فاصله زیاد نمی‌توانستیم ببینیم. پس از عبور از هر تپه، تپه دیگری در برابرمان ظاهر می‌شد.

پس از رسیدن به مرز اسپانیا، پلی را دیدیم که بر روی رودی کوچک قرار داشت. مرزبانان اسپانیولی که کلاههایی بناپارتی بر سر و تنفگهایی کوتاه بر دوش داشتند، در آنسوی رود ایستاده بودند. در این سوی رود مرزبانان فرانسوی با سیل‌های انبوه و کلاه‌های کپی دیده می‌شدند. آنها تنها یکی از چمدانها را باز کردند و پس از واری گذرنامه‌هایمان آنها را به ما پس دادند. در هر سوی رود، یک انبار گمرک و یک هتل به چشم می‌خورد.

راننده اتومبیل به منظور انجام تشریفات عبور از مرز به داخل یکی از ساختمانهای مرزبانی رفت و ما هم به کنار رود رفتیم تا دریابیم آیا این نهر ماهی قزل‌آلا دارد یا نه. بیل تلاش نمود که با یکی از مرزبانان تفنگ بر دوش به اسپانیولی سخن گوید، اما در این کار چندان موفق نبود. رابرت

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۲۱

کوهن در حالیکه با انگشتانش اشاره می‌نمود، پرسید که آیا در این رود ماهی قزل‌آلا یافت می‌شود یا نه و مرزبان هم پاسخ داد که بله اما نه زیاد. من از او پرسیدم که آیا تا بحال ماهیگیری کرده و مرزبان هم در پاسخ گفت که تا بحال این کار را نکرده و به آن اهمیتی نمی‌دهد.

در این هنگام، مرد کهنسالی با موها و ریشهایی دراز و آفتاب سوخته و لباسی که چون گونی بود، به‌کندی از روی پل پیش آمد و در حالیکه جویدستی بلندی در دست داشت و بزغالہ دست و پا بسته‌ای را بر پشت خود انداخته بود، به‌سوی مرزبان اسپانیایی رفت. اما او با شمشیرش بیرمرد را از ادامه حرکت بازداشت و مرد کهنسال بی‌آنکه چیزی بر زبان آورد، در جاده سفیدرنگی که به‌سوی اسپانیا می‌رفت، باز گشت.

پرسیدم :

— موضوع این پیرمرده چیه؟

— اون پاسپورت نداره.

سیگاری بدمرزبان تعارف کردم و او پس از تشکر آن را برداشت.

باز هم پرسیدم :

— حالا باید چیکار کنه؟

مرزبان تفی بر روی خاک انداخت و گفت :

— اوه، هیچی. این دفعه از رود شنا می‌کنه و می‌ره اونور.

— افراد زیادی اینطوری از مرز رد می‌شن؟

— خوب، بالاخره یه‌طوری رد می‌شن.

راننده از ساختمان اداره مرزبانی خارج شد و در همان حال اوراق و مدارک خود را تا کرده و در جیب کتش گذارد. همگی سوار اتومبیل شدیم و اتومبیل حرکت خود را در جاده سفید رنگ به‌سوی اسپانیا آغاز کرد. برای مدتی، مناظر راه همانگونه می‌نمود که در فرانسه بود. اما کمی بعد راه سربالا شد و ما از گردنمای گذشتیم. پس از گذشتن از پیچی تند در مسیری مستقیم در خاک اسپانیا پیش رفتیم. اینسو و آنسو چند درخت صنوبر دیده می‌شدند و در فاصله‌های دور جنگلهایی انبوه به‌چشم می‌خوردند.

در همین هنگام ، راننده که دو الاغ را در وسط جاده دیده بود ، به‌تندی از سرعت حرکت اتومبیل کاست و بوق آن را به‌صدا درآورد .

جاده مسیری سراسیم پیدا کرده و ما از کنار جنگلی از درختان نارون عبور نمودیم . در آن پائین ، جلگه‌هایی سرسبز و نه‌رهایی زیبا دیده می‌شدند . در این هنگام ، جاده باز هم سریالایی گردید و ما پس از گذشتن از گردنه‌ای بلند و دور زدن آن از سوی راست به‌سمت پائین روان شدیم ، رشته‌کوههایی تازه در سوی چپ نمایان گردیدند و کم‌کم از این ناحیه کوهستانی خارج شدیم .

درختانی در دو گوشه جاده، یک جویبار و مزرعهای از غلات برداشت شده به‌چشم می‌خوردند . جاده سفید رنگ باز هم ادامه داشت . از کنار تپه‌ای که یک قصر در بالای آن قرار داشت گذشتیم و در برابر خود مزرعه گندمی دیدیم که باد ، گندمها را به‌خود می‌پیچاند . به‌عقب‌نگاهی انداختم . کوهن در خواب فرو رفته بود ، اما بیل به‌من می‌نگریست و سرش را تکانی داد . سپس از دشت گسترده‌ای عبور کردیم و بدنبال آن به‌رود بزرگی رسیدیم که در زیر آفتاب می‌درخشید . کم‌کم دشت پامیلونا از میان جلگه‌ای وسیع پدیدار شد . دیوارهای شهر ، کلیسای بزرگ و قهوه‌ای رنگ و نصای شکسته دیگر کلیساها در برابرمان ظاهر شدند . در پشت دشت ، کوهستان قرار داشت و در هر سو کوههای دیگری دیده می‌شدند و در جلو ، جاده سفید مستقیم به‌سوی پامیلونا می‌رفت .

در آنسوی دشت ، وارد شهر شدیم . در دو سوی جاده درختان بسیاری به‌چشم می‌خوردند و ما کم‌کم خود را در بخش جدید شهر که خارج از حصار کهنسال آن بنا گشته بود ، دیدیم . پس از عبور از میدان گلوبازی که دیوارهایی بلند و سفید داشت ، وارد میدانی شدیم و در برابر هتل "مونتویا" توقف کردیم .

راننده ما را در پائین آوردن چمدانها کمک کرد . چند کودک ایستاده و اتومبیل ما را تماشا می‌کردند . میدان ، گرم و درختان سبز بودند ، پرچمهایی در گوشه و کنار دیده می‌شدند . خارج گشتن از زیر آفتاب سوزان

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۲۳

و رفتن به‌زیر سایبانهایی که دورادور میدان قرار داشتند ، بسیار لذتبخش بود .

مونتایا از دیدن ما بسیار شاد شد و پس از آنکه با ما دست داد ، اتاقهای بسیار خوبی که رو به میدان بودند ، در اختیارمان نهاد . پس از شستشو به طبقه پائین رفتیم تا نهار بخوریم . راننده اتومبیل هم برای صرف نهار مانده بود و پس از صرف غذا پولش را برداختیم و او روانه " بایون " شد . در هتل مونتویا دو سالن غذاخوری قرار داشت ، یکی در طبقه دوم که رو به میدان بود و دیگری در طبقه هم‌کف که درش به خیابان عقبی باز می‌شد . هر روز صبح ، کاوها در مسیر حرکت خود به سوی میدان کاوبازی از این خیابان عبور می‌کردند ، هوا در سالن غذاخوری طبقه هم‌کف اغلب خنک است و بمابین ترتیب نهار بسیار خوشایندی صرف کردیم . نخستین وعده غذا در اسپانیا که اغلب شامل یک پیش غذا ، تخم مرغ ، خوراک گوشت و سبزیجات ، سالاد و دسر میوه است ، اثری بهمانند شوک بر روی یک بیگانه دارد . برای هضم چنین مقدار زیادی از خوراکیهای گوناگون ، باید مقدار زیادی شراب را نیز نوشید . رابرت کوهن کوشید که بخش دوم خوراک گوشت را نخورد ، اما ما گفته‌های او را برای پیشخدمت رستوران ترجمه نکردیم و کارسون هم بشقابی از گوشت سرد در برابر کوهن قرار داد . کوهن از همان هنگام که او را در بایون دیدیم ، کمی عصبی به‌نظر می‌رسید . او نمی‌دانست که ما از سفر مشترک وی با برت به‌سن سیاستین آگاهیم . این موضوع باعث میشد که حرفهای ناشایانه‌ای بر زبان آورد .

گفتم :

— خوب ، برت و مایک باید امشب برسند .

کوهن گفت :

— مطمئن نیستم که بیان .

بیل گفت :

— چرا که نه؟ حتماً " می‌آن ،

گفتم :

— اونا همیشه دیر می‌کنن .

رابرت کوهن گفت :

— فکر می‌کنم ، نیان .

اواین جمله را چنان ادا کرد که انگار از چیزی آگاهی دارد که ما

نمی‌دانیم .

بیل گفت .

— پنجاه پزوتا شرط می‌بندم که اونا امشب می‌آن .

بیل اغلب هنگامی که خشمگین است ، شرط بندی می‌کند و از این رو

شرط بندیهایش هم احمقانه هستند .

کوهن گفت :

— باشه ، قبوله . خوبه . جک ، یادت باشه ، پنجاه پزوتا .

بیل گفت :

— من خودمم یادم می‌مونه .

احساس می‌کردم که بیل خشمگین است و می‌خواستم که آرامش کنم .

گفتم :

— مطمئناً " می‌آن . اما ممکنه که امشب نیان .

کوهن پرسید :

— می‌خوای شرطتو پس بگیری؟

— نه ، چرا باید این کارو بکنم . اگه می‌خوای صدپزوتا بکنیمش .

— باشه ، پس صدتا .

گفتم :

— به دیگه . اگه همینطور ادامه بدین مجبور می‌شین که به‌کتاب

صورت حساب درست کنین و یه‌حق و حسابی هم بدمن بدین .

کوهن گفت :

— من که راضیم .

و در حالیکه لیخند می‌زد ، ادامه داد :

— بهر حال ممکنه که توی بازی بریج پولتو پس بگیری .

بیبل گفت :

— تو که هنوز نبردی .

برای قدم زدن در زیر درختان و نوشیدن قهوه از هتل خارج شده و به کافه " ابرونا " رفتیم ، اما کوهن برای اصلاح صورتش از ماجدا شد و به طبقه بالای هتل رفت .

بیبل به من گفت :

— بگو ببینم ، من هیچ شانی دارم که این شرط رو ببرم .

— شانست زیاد خوب نیست . اونا هیچوقت سر موقع سر قراراشون حاضر نمی‌شن ، اگه پولشون نرسه به احتمال زیاد امشب نخواهند اومد .

— همون موقع که دهنمو باز کردم ، پشیمون شدم . اما باید بهش می‌گفتم ، حدس می‌زنم این بابا علم غیب‌داره . مگه برت و مایک با ما قرار نداشتن که اینجا بیان ؟

در همین حال ، کوهن را دیدم که بدینسوی میدان می‌آمد .

— داره می‌آد .

— خوب ، نذار انقدر جهود بازی در بیاره .

کوهن گفت :

— سلمونی بسته . تا ساعت چهار باز نمی‌کنه .

در کافه " ابرونا " قهوه نوشیدیم و در همان حال درحالیکه بر روی صندلیهای حصیری و در زیر سایه سایبانها نشسته بودیم ، میدان را می‌نگریستیم . پس از مدتی بیبل برای نوشتن چند نامه از ما جدا شد و کوهن هم به سلمانی رفت . اما سلمانی هنوز هم تعطیل بود و او ترجیح داد که برای حمام گرفتن به هتل برود و من پس از مدتی نشستن در جلوی کافه ، برای قدم زدن به خیابان رفتم . هوا بسیار گرم بود ، اما من در بخش سایهدار خیابان براهم ادامه دادم و با گذشتن از میان بازار ، شهر را بار دیگر به خوبی تماشا کردم .

به " آیونتامینتو " رفتم و مرد کهنسالی را که هر سال برایم بلیطهای مسابقه‌های گاوبازی را رزرو می‌کرد دیدم . پولی که از فرانسه برایش حواله

کرده بودم ، به دستش رسیده بود و بنابراین همه چیز بر وفق مراد می نمود
هنکامی که از او خداحافظی کردم و از ساختمان محل اقامتش خارج شدم ،
دربان ساختمان به جلو آمد و در حالیکه کتم را پاک می کرد ، گفت :

– حتما " با ماشین رانندگی کردین .

شانهها و بقیه کتم با گرد و خاک خاکستری شده بود .

– از بایون او دمدم .

گفت :

– خوب ، خوب . اینو می دونم از طرفی او مدین که گرد و خاک بود .

دو سکه مسی بر کف دستش گذاشتم .

در انتهای خیابان ، کلیسا را دیدم و به سویش رفتم . نخستین باری که
آن را دیده بودم ، بد منظر به نظر می آمد ، اما اکنون برایم جالب بود .
به داخلش رفتم . همجا تاریک و ستونهای مختلفی تا سقف کشیده شده
بودند . چند پنجره بزرگ زیبا در همه جا به چشم می خوردند و بوی بخور
همجا را فرا گرفته بود . بر زمین زانو زدم و شروع به دعا خواندن کردم .
برای هر کسی که می شناختم ، برت ، مایک ، بیل ، رابرت کوهن ، خودم ،
همه گاو بازها و هر کسی که دوستش داشتم ، دعا خواندم . سپس بار دیگر
برای خودم دعا خواندم ، در همان حال که مشغول دعا خواندن برای
خود بودم ، احساس کردم که خواب آلوده شده ام . باز هم برای گاو بازان ،
مسابقه آینده آنها و سلامت همه در فصل گاو بازی دعا خواندم و آرزو
کردم که ماهیگیری خوبی داشته باشیم . در شگفت بودم که آیا کسی دیگر
به جای مانده تا برای او دعا نکرده باشم . اندیشیدم که بهتر است برای
دست یافتن به مقداری پول دعا کنم ، پس دعا کردم که مقدار زیادی پول
به دستم برسد . سپس بدین موضوع فکر کردم که چگونه باید این پول را
به دست آورم ، در حالیکه به پول می اندیشیدم ، به یاد کنت افتادم و از خود
پرسیدم که او اکنون کجاست . افسوس خوردم که او را از آن شب گزایی در
" مونتمارتر " ندیده ام . به یاد حرفهای برت در مورد او افتادم . در همان
حال ، سرم را بر روی سکوی چوبی کلیسا گذارده و در حالیکه دعا می کردم

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۲۷

به‌خود می‌اندیشیدم . از اینکه چه کاتولیک بدی هستم ، خجلت‌زده بودم . اما می‌دانستم که در این مورد کاری از دستم بر نمی‌آید و یا لاقلاً در آینده نزدیک کاری نخواهم کرد . در هر حال ، کاتولیک بودن چیز بدی نیست و دلم می‌خواست که یک فرد مذهبی باشم . در نزد خود سوگند خوردم که باز هم اینگونه باشم . سپس از کلیسا خارج شده و در زیر آفتاب و بر روی پلمهای کلیسا ایستادم . انگشت سیاه و دست چپ و یکی از انگشتان دست راستم هنوز مرطوب می‌نمودند و احساس می‌کردم که در زیر آفتاب در حال خشک شدن هستند . هوا به‌شدت گرم بود و من در همان حال از کنار چند ساختمان گذشتم و سپس به‌سوی هتل بازگشتم .

در هنگام صرف شام دریافتیم که رابرت کوهن حمام گرفته ، اصلاح کرده ، ریشش را تراشیده و چیزی بر سرش گذارده تا موهایش صاف به‌سمت پائین بایستند . عصی به‌نظر می‌رسید و من هم هیچ خیال نداشتم که بد او کمکی کنم . فرار بود که قطار در ساعت نه بعد از ظهر از سن سباستین سر برسد . اگر برت و مایک خیال‌آمدن داشتند ، با این قطار می‌آمدند . در ساعت بیست دقیقه بده ، ما هنوز نیمی از شامان را صرف نکرده بودیم . رابرت کوهن از سر میز برخاست و گفت که به‌ایستگاه می‌رود . من هم بر آن شدم که با او بروم . این کار را تنها برای دست انداختن رابرت انجام می‌دادم . اما بیل از این که شامش را رها کند ، ناراحت بود و در همانجا ماند . من گفتم که خیلی زود بازخواهم گشت .

قدم‌زنان به‌ایستگاه قطار رفتیم . از عصی بودن رابرت لذت می‌بردم . امیدوار بودم که برت در قطار باشد . در ایستگاه دریافتیم که قطار تاخیر دارد . ما در تاریکی و بر روی انبوهی از باروبنه نشستیم و در انتظار ماندیم . در تمام دوران زندگی در خارج از ارتش ، هیچ فردی را به‌اندازه رابرت عصبانی ندیده بودم و در همان حال از کردارهای او لذت می‌بردم . لذت کثیفی بود ، اما در هر حال از آن لذت می‌بردم . کوهن به‌خوبی موجب می‌گشت که کثیف‌ترین ویژگیهای انسان بروز کند .

پس از مدتی ، صدای سوت قطار را شنیدیم که به‌ایستگاه نزدیک میشد

و در پی آن نور چراغهای قطار را دیدیم که کم کم نزدیک می شد . بداخل ایستگاه رفتیم و همراه با جمعیتی که در آنجا تجمع کرده بودند ، درانتظار ایستادیم .

رابرت گفت :

— می دونستم که نمی آن .

ما در حال بازگشت به هتل بودیم .

گفتم :

— فکر می کردم ، شاید بیان .

هنگامی که وارد رستوران شدیم ، بیل مشغول خوردن میوه و آشامیدن

یک بطری شراب بود .

— نیومدن ، ها ؟

— نه .

بیل پرسید :

— کوهن ، اشکالی نداره فردا صبح اون صد پزوتا را بهت بدم ؟ من

هنوز پولمو بهماز اینجا تبدیل نکردم .

رابرت کوهن پاسخ داد :

— بیا سر یه چیز دیگه شرط ببندیم . می خوای سر گاو بازی شرط ببندیم

بیل گفت :

— اگه بخوای می تونی . اما تو که احتیاجی نداری .

گفتم :

— این درست مثل اینه که توی جنگ هستین . تو که از لحاظ اقتصادی

به پول احتیاج نداری .

رابرت گفت :

— خیلی دلم می خواد ، ببینمشون .

مونتا یا سر میز ما آمد و در حالیکه تلگرامی در دست داشت ، آن را

بهمن داد و گفت :

— این برای شماست .

خورشید همچنان مه درخشد / ۱۲۹

تلگرام را خواندم: " شب را در سن سیاستین ماندیم . "

گفتم :

— تلگرام از اونا س .

سپس آن را در جیبم گذاشتم . می باید تلگرام را به آنها میدادم تا

آن را بخوانند .

گفتم :

— اونا توی سن سیاستین توقف کردن . بهتون سلام می رسونی .

اینکه چرا می خواستم رابرت را آنقدر آزار دهم ، نمی دانم . البته که

می دانم . از اینکه چه اتفاقی برایش رخ داده بود ، به او حسادت می کردم .

گرچه واقعیتهایی بود که رخ داده و تمام شده بنظر می رسید ، با این حال

احساس تغییر نمی کرد . برآستی از کوهن نفرت داشتم . فکر می کنم که تا

پیش از آن گفتگوی سر میز و رفتنش به سلمانی ، نسبت به او چنین احساسی

داشتم . به تمام این دلایل تلگرام را در جیبم گذاردم . آخر آن را برای

من فرستاده بودند .

گفتم :

— خوب ، بهتره فردا ظهر با اتوبوس به " بورگه " بریم . اگه فردا شب

بیان ، می تونن مارو دنبال کنن .

از سن سیاستین به اینجا در روز تنها دو قطار می آمد . یکی بامداد و

دیگری همانکه ما امشب در انتظارش بودیم .

کوهن گفت :

— فکر بدی نیست .

— هرچی زودتر خودمونو به رودخونه برسونیم ، بهتره .

بیل گفت :

— برای منم فرقی نمی کنه . هرچی زودتر ، بهتر .

برای مدتی در کافه " آبرونا " نشینیم و پس از نوشیدن قهوه ، از آنجا

خارج شده و قدم زنان از کنار میدان گاوپازی گذشته و در حالیکه به رودخانه

تاریک می نگریستیم از هم جدا شدیم . من به هسل رفتم و آنها تا پاسی از

شب در کافه ماندند. البته اینگونه گمان می‌کنم، چرا که هنگام آمدن آنها من در خواب بودم.

صبح که شد من سه بلیط اتوبوس برای رفتن به یورگه خریدم. قرار بود که اتوبوس در ساعت دو حرکت کند. زودتر از آن، اتوبوسی حرکت نمی‌کرد. در کافه "آیرونا" نشسته و مشغول خواندن روزنامه بودم که دیدم رابرت کوهن از آن سوی میدان به سوی کافه می‌آید. او به سمت میز آمد و بر روی یکی از صندلیهای حصیری نشست.

گفت:

— کافه خوبیه، بهت خوش می‌گذره، چک؟

— من مثل یه مرده خوابیدم.

— من که خوب نخوابیدم. من و بیل خیلی دیر اومدیم توی هتل.

— کجا بودید؟

— همین جا. بعد از اینکه اینجا هم تعطیل شد، رفتیم به یه کافه دیگه

بیرمرد صاحب اونجا هم فرانسه و هم انگلیسی صحبت می‌کنه.

— منظور کافه "سویزه" ست.

— آره، خودشه. صاحبش آدم خوبی به نظر می‌رسه. فکر می‌کنم کافه‌ش

هم از اینجا بهتر باشه.

گفتم:

— روزها جای خوبی نیست. زیادی گرمه. بهر حال، من بلیط اتوبوس رو

گرفتم.

— من امروز نمی‌آم. تو و بیل خودتون برین.

— من برای تو هم بلیط گرفتم!

— بدش بهمن. من پولشو پس می‌گیرم.

— پولش پنج یزوتاست.

رابرت کوهن یک سکه پنج یزوتایی از جیبش در آورد و آن را بهمن

داد. سپس گفت:

— من باید بمونم. از این می‌ترسم که یه‌سوء تفاهمی پیدا شده باشه.

خورشید همچنان می درخشد / ۱۳۱

— چطور؟ اونا ممکنه چهار روزی پیداشون نشه . چون ممکنه بهمهمونیهای سن سبستین هم بر بزتن .

رابرت گفت :

— درسته . از این می ترسم که شاید فکر کنن من توی سن سبستین بهشون می رسم و حالا هم اونجا منتظر من باشن .

— چطور اینجور فکر می کنی ؟

— والله ، من بهبرت اینجور نوشتم .

خواستم بگویم که " پس چرا همونجا نموندی که ببینیشون " اما حرفم را ناتمام گذاردم . اندیشیدم که شاید خودش بدینگونه فکر کند . هر چند که حدس نمی زنم ، چنین باشد .

رابرت اکنون با اعتماد به نفس سخن می گفت و این موضوع که من می دانم میان او و برت چیزهایی هست ، موجب خوشایندش می شد .
گفتم :

— خوب ، من و بیل بعد از نهار می ریم .

— خیلی دلم می خواست ، پیام . مدتها بود که می خواستم توی زمستون بهماهیگیری برم .

چنین می نمود که باز هم احساساتی شده است . ادامه داد :

— اما باید صبر کنیم . مطمئنا " باید صبر کنیم . به محض اینکه بیان ،

اونارو با خودم می آرم .

— بیا بریم بیل رو ببینیم .

— من می خوام به سلمونی برم .

— وقت نهار می بینمت .

بیل را در اتاقش یافتم . مشغول اصلاح صورتنش بود . گفت :

— اوه ، آره ، اون همه چیز رو دیشب بهمن گفت . از اون دهن لقای

ناقلاست . گفت که با برت توی سن سبستین قرار داره .

— حروم زاده دروغگو!

بیل گفت :

— اوه، نه، انقدر عصبانی نشو. تو نباید اینجای سفر ناراحت بشی
تو با این بابا چطور آشنا شدی؟

— انقدر شورش نکن.

بیل نگاهی به اطراف انداخت. نیمی از چهره‌اش اصلاح نشده بود.
سپس رو به‌آینه کرد و در حالیکه ریشش را می‌تراشید، از آینه به‌من
می‌نگریست و صحبت می‌کرد:

— مگه تو این بابارو زمستون پیش با یه نامه به‌نیویورک، پیش من
نفرستادی؟ خدارو شکر که آدم آلاخون بالاخونی هستم. ببینم دوست
جهود دیگه‌ای نداشتی که همراهت بیاری؟
با دستش برای چند لحظه‌ای چانه‌اش را مالید. به‌آینه‌نگاهی انداخت
و سپس اصلاح صورتش را ادامه داد.

— تو خودت هم از این دوستای جهود داری.

— اوه، آره. منم دارم. اما هیچکدوم مثل این رابرت کوهن‌نیستن
جالب اینه که آدم خوبی هم هست. ازش خوشم می‌آد. اما وحشتناک هم
هست.

— اگه بخواد می‌تونه آدم جالبی باشه.

— اینو می‌دونم. این قسمت وحشتناک داستانه.

من خندیدم.

— آره، بازم بخند. تو که تا ساعت ده نصفه‌شب باهاش بیرون نبودی.

— خیلی بد بود؟

— وحشتناک. ببینم، بین اون و برت چه چیزی هست؟ اصلاً "برت

با اون چیکار داره؟

چانه‌اش را بالا گرفت و به‌اینسو و آنسو فشار داد.

— واقعیت اینه که اون دوتا با هم به‌من سبستین رفتن.

— عجب کاری، چرا برت این کار رو کرد؟

— دلش می‌خواست هر طور شده از شهر خارج بشه، اما تنهانی نونست

این کار رو بکنه. تازه فکر می‌کرد که برای رابرت هم خوب باشه.

خورشید همچنان می درخشد / ۱۳۳

— مردم عجب کارای احمقانه‌ای می‌کنن . چرا با دوستای خودش نرفت
چرا با تو نرفت ؟ چرا اصلاً " با من نرفت ؟

با دقت به چهره‌اش در آینه نگاهی انداخت و قطعهای از کف خمیر
ریش تراشی را بر روی دوگونه‌اش گذارد ، افزود :

— خوب ، خوب شد . این صورتی که یه زن باهاش احساس امنیت میکنه .
— اون هیچوقت اینو ندیده بود .

— باید می‌دید . همه زنا باید اینو ببینن . این صورتی که همه
سینماهای کشور باید نشونش بدن . به هر زن باید یه عکس از این صورت
بدن . مادرها باید در این مورد با دخترشون صحبت کنن " دخترم ، با
صاحب این صورت به غرب برو و از مناظر لذت ببر " .

سرش را در ظرف آب فرو برد و صورتش را با آب سرد شست سپس
به آن آب الکل زد و بعد با دقت در آینه به خود نگریست ، در همان حال
لب بالایش را به پائین کشید و گفت :

— خدای من . صورت وحشتناکی نیست ؟
هنوز به آینه نگاه می‌کرد .

— و در مورد این رابرت کوهن . اون حالو بهم میزنه . بهتره بره به
جهنم . خیلی خوشحالم که اینجا می‌مونه و ما می‌ریم و تنها ماهیگیری
می‌کنیم .

— واقعا " راست می‌گی ؟

— ما می‌ریم قزل‌آلا بگیریم . ما می‌ریم توی رود " ایاتی " ماهیگیری
کنیم . ما می‌ریم نهار بخوریم و بعد با اتوبوس بریم .
گفتم :

— بیا بریم کافه آبرونا و بعد راه بیفتیم .

فصل یازدهم

هنگامی که چمدان و چوب ماهیکبری بد دست از کافه خارج شدیم ، هوا در میدان بسیار گرم بود . مردم بر روی سقف اتوبوسی که به "بورگه" می‌رفت نشسته بودند . و چند تنی هم تلاش می‌کردند که از نردبان آن بالا بروند بیل سوارشد و رابرت هم درکنار او نشست تا جای مرا نگاه دارد . من هم بمهتل بازگشتم تا چند بطری شراب بیاورم . وقتی که بازگشتم ، اتوبوس پر از مسافر بود . مردان و زنان همهجا ، بر روی چمدانها و جعبه‌های روی سقف اتوبوس و در زیر آفتاب داغ نشسته بودند . هوا برآستی گرم بود . رابرت از اتوبوس پائین آمد و من بر روی صندلی که او برایم نگاه داشته بود ، جای گرفتم . این صندلی چوبی به موازات سقف اتوبوس تا محل راننده کشیده شده بود .

رابرت کوهن در زیر سایبانی در انتظار حرکت اتوبوس ایستاده بهما می‌نگریست . یکی از اهالی باسک که یک بطری بزرگ حاوی شراب در دست داشت ، روبروی ما بر روی کف اتوبوس نشست و در حالیکه به پایهای ما تکیه می‌داد ، بطری را بر روی دامنش گذارد . پس از چند لحظه‌ای شرابش را

خورشید همچنان می درخشد / ۱۳۵

بما تعارف کرد و در همان هنگام که به اصرار وی خواستم جرعه‌ای از آن را بنوشم، بناگاه چنان با استادی صدای بوق اتومبیل را در آورد که من از شدت خنده نا چند جرعه از آن را بر روی کف اتوبوس ریختم و همه شروع به خندیدن کردند، او پوزشی خواست و مرا وادار کرد که جرعه‌ای دیگر بنوشم. چند دقیقه بعد باز هم صدای بوق اتومبیل را در آورد و من باز هم به خنده افتادم. برآستی در تقلید صدای بوق خبره بود. اهالی باسک اغلب چنین چیزهایی را دوست دارند.

مردی که در کنار بیل نشسته بود، به زبان اسپانیولی با وی سخن می‌گفت. اما او چیزی از این صحبت‌ها درک نمی‌کرد. و از این رو نوشیدنی خود را به‌وی تعارف کرد. مرد اسپانیایی تعارف او را با دستانش رد نمود و گفت که هوا خیلی گرم است. و او در هنگام صرف نهار به اندازه کافی شراب نوشیده.

هنگامی که بیل برای بار دوم شراب خود را به‌مرد اسپانیایی تعارف کرد، این بار آن را پذیرفت و سپس بطری حاوی شراب دست به‌دست در سراسر اتوبوس گردید. همه مسافران با ادب تمام، هریک جرعه‌ای نوشیدند همه آنها می‌خواستند که ما هم جرعه‌ای از بطری آنها را بنوشیم. اغلب مسافران افراد کشاورزی بودند که به‌تیمهای اطراف می‌رفتند.

سرانجام، در پی چند صدای بوق قلابی دیگر، اتوبوس به‌راه افتاد و در همان حال رابرت کوهن دستانش را برای ما تکان داد. همه باسکها هم با دستانشان با او وداع گفتند. همینکه اتوبوس از شهر خارج شد، احساس کردم که هوا سرد است. سفر به‌سوی ارتفاعات، آن هم در زیر سایه درختان چیز خوشایندی بود. اتوبوس به‌سرعت حرکت می‌کرد و نسیم خنکی از پنجره وارد می‌شد و کم‌کم مناظر روستایی و زیبایی جلوه‌گر گشتند. باسکی که به‌پاهای من تکیه داده بود، در حالیکه مشک شراب به‌دست به این مناظر اشاره می‌کرد، چشمکی زد و در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت:

— عالی، نه؟

بیل گفت:

— این باسکیها آدمهای خوبی هستن .

مردی که به پای من تکیه داده بود ، چهره‌ای به رنگ قهوه‌ای سوخته داشته و به مانند دیگر باسکیها عبايي سیاه رنگ به تن کرده بود . درگردش چین و چروکهای بسیاری دیده می شدند . به اطرافش نگاهی انداخت و مشک شرابش را به بیل تعارف کرد . بیل مشک را بالا گرفت و جرعه جرعه آن را نوشید . خط باریکی از شراب از دهانش جاری بود . سرش را عقب گرفته و زمانی که دست از نوشیدن برداشت ، چند قطره شراب از چانه اش فرو افتاد . چند تن از باسکیها فریاد زدند :

— نه ، نه ، اونطوری نه .

یکی از آنها مشک را به دست گرفت و چگونگی نوشیدن آن را برای بیل نشان داد . صاحب مشک که از تمام شدن محتوای آن خشمگین مینمود ، اعتراضی کرد و سپس مشک خالی را گرفت .

از میان یک شهر گذشتیم و اتوبوس در برابر مسافرخانه‌ای از حرکت ایستاد . راننده اتوبوس چند چمدان را از سقف آن برداشته و بر زمین گذاشت و بعد بار دیگر به راه افتادیم . در بیرون شهر ، جاده سر بالایی بود . ما از میان مزارع و تپه‌های سنگی می گذشتیم و هرچه بالاتر می رفتیم بر وزش باد افزوده می شد . در ارتفاع بالاتر از تعداد مزارع کاسته شد و بالاخره کار به جایی رسید که در اطرافمان جز تعداد اندکی مزرعه و چند نهر به چشم نمی خوردند . راننده اتوبوس را به کناری کشاند تا گاری بزرگی که بوسیله شش قاطر کشیده می شد ، از جاده بگذرد . سر تا پای گاری و قاطرها را گرد و خاک گرفته بود .

بدنبال گاری ، ستون دیگری از قاطرها و یک گاری سر رسیدند . این یکی انباشته از تیرهای چوبی بود . در همان حال که اتوبوس از کنار آن می گذشت ، گاریچی ترمز گاری را کشید و آن را متوقف کرد .

پس از گذشتن از یک پیچ به شهری رسیدیم و بناگاه در برابرمان یک دره سبز پدیدار شد . جویباری از میان شهر می گذشت و تا کستانهای انگور تا نزدیکی منازل پیش آمده بودند .

خورشید همچنان می درخشد / ۱۳۷

اتوبوس در برابر مسافرخانه‌های ایستاد، بسیاری از مسافران پیاده شدند و تعداد زیادی از چمدانها برداشته و بروی زمین گذارده شد. بیل و من پس از پائین آمدن از اتوبوس به مسافرخانه رفتیم. این مسافرخانه در حقیقت یک سالن تاریک بود که باروبنه و دیگر وسایل کشاورزان چون گیوه و گاواهن به در و دیوار آن آویزان بودند. به کنار پیشخوانی رفتیم که دو زن در پشت آن ایستاده و نوشابه می فروختند. پس از آنکه لیوانی از نوشیدنیهای آنها نوشیدیم، چهل سانتیم پرداختیم. یک سکه پنجاه سانتیمی بر روی میز انداختم و یکی از زنها که فکر می کرد ده سانتیم باقیمانده را می خواهم، سکه‌ای ده سانتیمی بر روی میز گذاشت.

دو تن از باسکیهایی که در اتوبوس همراه ما بودند، وارد شدند و پیشنهاد کردند که برای ما نوشیدنی بخرند. پس از آنکه نوشابه آنها را نوشیدیم، ما هم لیوانی نوشابه برای آنها خریدیم. بعد، دستی به پشت ما زده و یکبار دیگر ما را به نوشیدنی مهمان کردند.

پس از مدتی به اتوبوس باز گشتیم. این بار به اندازه کافی در اتوبوس جا وجود داشت و آن مردی که به زانوی من تکیه داده بود، اکنون در کنار ما نشسته بود. زنی هم که در مسافرخانه کار می کرد، از در آنجا بیرون آمد و با یکی از مسافران داخل اتوبوس چند دقیقه‌ای صحبت نمود. راننده اتوبوس که دو کیف پستی در دست داشت از راه رسید و پس از آنکه همگی برای ناظران دست تکان دادیم، اتوبوس براه افتاد.

جاده سرعت از دره سبز خارج شد و ما بار دیگر وارد کوهستان شدیم بیل و مردی که در ابتدای راه به زانوی من تکیه کرده بود، مشغول گفتگو بودند. مردی از آنسوی صندلی به سوی من خم شده و به زبان انگلیسی گفت:

— شما آمریکایی هستید؟

— بله.

— من چهل سال پیش اونجا بودم.

او مرد کهنسالی بود و با آن ریش زبر سفید رنگ و چهره آفتاب سوخته به دیگر اسپانیاییها شباهت داشت.

- خوب چطور بود؟
- منظور تون چیه؟
- آمریکا چطور بود؟
- اوه، من کالیفرنیا بودم. خیلی عالی بود.
- پس چرا اونجا رو ترک کردین؟
- منظور تون چیه؟
- چرا به اینجا برگشتید؟
- اوه، من برگشتم که عروسی کنم. می خواستم دوباره برم آمریکا، اما زخم از سفر خوشش نمی اومد. شما اهل کجای آمریکا هستید؟
- کانزاس سیتی.
- من اونجا بودم. من شیکاگو، سن لوئیس کانزاس، دنور، لوس آنجلس و سانت لیک سیتی رو، همشون رو دیدم.
- بسیار با دقت این اسامی را ادا می کرد.
- چند وقت اونجا بودی؟
- پونزده سال. بعدم برگشتم و زن گرفتم.
- مشروب می خورید؟
- باشه، شما نمی تونین مثل اینو توی آمریکا کمر سارین، نه؟
- اگه پولشو داشته باشی، هر چیزی رو می شه کمر آورد.
- واسه چی اینورا اومدی؟
- می خوایم بریم مسابقه گاوبازی، توی پامیلونا.
- گاوبازی دوست داری؟
- آره، شما چطور؟
- من هم همینطور.
- سپس پس از اندک زمانی پرسد:
- الان کجا دارین می رین؟
- بورگه، واسه ماهیگیری.
- خوب، امیدوارم یه چیزی به تورتون بیفته.

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۳۹

با من دست داد و سپس رویش را برگرداند و به‌صندلیش تکیه زد. دیگر باسکیها از این صحنه لذت برده بودند. هنگامی که اطرافم را نگاه کردم، متوجه شدم که به‌عقب تکیه داده و مرا می‌نگرد. بنظر می‌رسید که تلاش برای آمریکایی سخن گفتن، خستناش کرده است. پس از آن دیگر چیزی نگفت.

پس از گذشتن از کوهها، دشتهای لم‌یزرع و صخره‌هایی که از میان خاک رس بیرون زده بودند و بدنبال بالا رفتن از یک بلندی، کوهستانی در سوی جنوب بتدریج چهره نشان داد. به‌قله رسیدیم و از آن به‌سوی پائین، جائیکه جنگلی از درختان چوب پنبه دیده می‌شدند، سرازیر شدیم. دشت وسیعی که کوههایی قهوه‌ای‌رنگ در آن دورها برپشت آن ایستاده بودند، به‌چشم می‌خورد. کم‌کم سقفهای قرمز رنگ خانه‌های شهر بورگه در برابرمان آشکار شدند. در آنسو در دامنه کوه، شیروانی تیره رنگ صومعه "رونسووالز" را دیدیم.

گفتم:

— اون رونسو والزه.

— کجا؟

— اونجا که کوهها شروع می‌شن.

بیل گفت:

— اینجا سرده.

— آخه ارتفاع اینجا زیاده. حدود هزار و دویست متر بالاتر از سطح

دریاست.

— خیلی سرده.

اتوبوس وارد خیابانی شد که به‌داخل بورگه می‌رفت. از یک چهارراه و پلی که بر روی یک نهر زده شده بود، گذشتیم. خانه‌های بورگه در هر دو سوی جاده قرار داشتند. هیچ خیابان‌فرعی به‌چشم نمی‌خورد. از جلوی کلیسا و محوطه مدرسه گذشتیم و سرانجام اتوبوس ایستاد. از اتوبوس پیاده شدیم و راننده هم چمدانها و وسایل ماهیگیریمان را بر روی زمین

گذاشت. مرد یونیفورم پوشی که حمایل زردی به خود بسته بود، نزدیک شد و پس از اشاره به وسایل ماهیگیری گفت:

— اون تو چیه؟

در بسته را باز کردم و به او نشان دادم. خواست که اجازه نامههای ماهیگیریمان را بفوی نشان دهیم و من هم این کار را کردم. به تاریخ آنها نگاهی کرد و سپس با دست بهما اشاره کرد که برویم.

گفتم:

— گواهیها درستن؟

— بله، البته.

در امتداد خیابان همراه افتادیم و در حالیکه افراد خانوادهها در کنار خانههای سنگی خود نشسته بودند و ما را می نگرستند، به سوی مهمانخانه رفتیم.

زن چاقی که مهمانخانه را اداره می کرد، از آشپزخانه بیرون آمد و با ما دست داد. عینکش را از چشم برداشت، آن را تمیز کرد و دوباره بر چشم گذارد. هوا در مهمانخانه سرد بود و در بیرون نیز زیاد وزیدن گرفته بود. زن چاق، دخترکی را با ما به طبقه بالا فرستاد که اتاقهایمان را نشان دهد. دو تخت، یک دستشویی و یک کمد لباس در آنجا به چشم می خورد و باد کرکرهها را تکان می داد. اتاق مادر بخش شمالی مهمانخانه قرار داشت.

پس از شستشو و پوشیدن لباس برای صرف غذا به سالن غذاخوری رفتیم. آنجا کفی سنگی داشت و سقفش هم کوتاه بود. تمامی کرکرهها بالا زده شده و هوا آنقدر سرد بود که انسان می توانست بخار نفسش را به خوبی ببیند.

بیل گفت:

— خدای من. فردا نمی تونه انقدر سرد باشه. من که دلم نمی خواد توی این هوا شنا کنم.

در پشت میزی چوبی، یک بیانو در گوشه ای از سالن دیده می شد.

بیل به کنار آن رفت و شروع به نواختن کرد. گفت:

— می خوام خودمو گرم کنم .

من بیرون رفتم تا از گرداننده مهمانخانه بپرسم خرج اتاق و مخارج متفرقه چقدر است . پس از اینکه از او این پرسش را کردم ، دستهایش را بهزیر پیشبند برد و چشمانش را از من برگرفت و گفت :

— دوازده پزونا .

— ما توی پامپلونا هم همین قدر پول دادیم .

او چیزی نگفت ؛ تنها عینک خود را از چشم برداشته و سپس با پیشبندش آن را تمیز کرد .

گفتم :

— این خیلی زیاده . ما توی یه هتل بزرگ هم همینقدر دادیم .

— ما حموم هم وا ستون گذاشتیم .

— اتاق ارزونتری ندارین ؟

— نه توی تابستونا . الان فصل کاره .

اما حقیقت این بود که ما تنها مسافران مهمانخانه شمرده می شدیم . خوب ، در نزد خود اندیشیدم که ما چند روزی بیش در اینجا نخواهیم بود

— هزینه شراب هم جزء دوازده پزونا ست .

— اوه ، البته .

— خوب ، باشه . اشکالی نداره .

به نزد بیل باز گشتم . برای اینکه نشان دهد هوا به چه اندازه سرد است . نفسش را به سوی چهره من زد . من کنار یکی از میزها نشستم و به تابلوهای روی دیوار نگریستم ، یکی از آنها تابلوی چند خرگوش مرده بود و دو تابلوی دیگر هم تصویر یک قرقاول و چند مرغابی مرده را جلوه گر می ساخت . همگی تابلوها دود آلوده و تیره می نمودند . در گوشه ای هم قفسه ای وجود داشت که انباشته از بطریهای شراب بود . به بررسی بطریها پرداختم و در همان حال بیل به نواختن پیانو ادامه داد .

گفت :

— با یه چای حسابی چطوری؟ این پیانو منو حسابی گرم نکرد .

پس از آنکه از گرداننده مهمانخانه مقداری چای خواستم ، دخترک پیشخدمت با سینی محتوی چای آمد و در همان حال مشغول آماده کردن میز شام شد . سپس کاسهای از سوپ سبزیجات داغ همراه با شراب آورد . بعد ، قزل آلای سرخ شده و گوشت پخته و کاسهای توت فرنگی خوردیم . برای نوشیدن شراب پولی نمی پرداختیم و از این رو ، دخترک با نوعی خجلت زدگی پشت سرهم برایمان شراب می آورد . مهمانخانه دار چاق نیز یک بار از لای در نگاهی کرد و بطریقه های خالی را شمرد .

پس از شام به طبقه بالا رفتیم و به کشیدن سیگار و خواندن روزنامه در تخت خواب گرم پرداختیم . یک بار در طول شب از جای برخاستم و شنیدم که باد در حال وزش است . بودن در رخت خواب گرم بسیار لذت بخش بود .

فصل دوازدهم

هنگامی که سحرگاهان از خواب برخاستم به‌سوی پنجره رفتم و به‌بیرون نگاهی انداختم ، هوا آرام شده بود و ابری در آسمان دیده نمی‌شد . چند گاری و یک دلیجان قدیمی در زیر پنجره ایستاده و چوب سقف هم بدلیل اثر هوا ترک خورده و سر و صدامی نمود . بی‌شک ، همه اینها به‌دوره پیش از پیدایش موتور و اتومبیل تعلق داشتند . بزی بر روی یکی از گاریها و سپس بر روی سقف دلیجان پرید . در آنجا ، سرش را به‌پائین و به‌طرف بزهای دیگری که ایستاده بودند ، چرخاند و پس از آنکه دستم را بسویش تکان دادم ، از روی دلیجان به‌پائین پرید .

بیل هنوز در خواب بود . پس لباس پوشیدم و پس از آنکه در راهرو کفشم را به‌پا کردم به‌طبقه‌پائین رفتم . هیچکس در آنجا ننشسته بود . همینکه از در مهمانخانه بیرون رفتم ، دریافتم که خورشید هنوز شب‌نمی‌را که پس از پایان وزش باد بر زمین ننشسته بود ، خشک نکرده است . به‌پشت مهمانخانه رفتم و پس از مدتی جستجو ، چیزی را برای حفر زمین و یافتن گرم برای ماهیگیری پیدا کردم . آب رودخانه کم عمق و آرام می‌نمود اما به‌نظر

نمی‌رسید که بتوان در آن ماهی قزل‌آلا یافت . با کلنگ بخشی از زمین خیس و علفزار را به دنبال کرم گشتم . سرانجام آنها را دیدم که درهم می‌لولیدند . شمار بسیاری از آنها را درون دو قوطی خالی توتون ریختم و سپس بر روی آنها گل و لای پاشیدم . بزها هم در گوشه‌ای ایستاده و به این کار می‌نگریستند .

هنگامی که به مهمان‌خانه بازگشتم ، مهمان‌خانه‌دار را دیدم که در آشپزخانه مشغول کار است . از او قهوه خواستم و نیز به آگاهی رساندم که ناهار را در آنجا صرف نخواهیم کرد . بیل هم بیدار شده و بر روی لبه تخت نشسته بود .

گفت :

— ساز پنجره‌اوم بیرون دیدمت . خواستم که اذیتت کنم . داشتی چیکار می‌کردی؟ پولاتو دفن می‌کردی؟

— برو ، تنبل بد خواب !

— داشتی کار اجتماعی می‌کردی ، هان؟ ازت می‌خوام که هر روز صبح این کارو بکنی .

— بیا بابا ، پاشو .

به داخل تخت‌خوابش پرید و ملحفه را تا زیر چانه‌اش کشید و گفت :

— چی ، پاشم؟ نه ، من هیچوقت پا نمی‌شم . حالا بیا با هم از پا شدن صحبت کنیم .

به سمت وسایل ماهیگیری رفتم و پس از بررسی قرقه‌ها چوب ماهیگیری آن را در جلدش گذاشتم . بیل پرسید :

— به حرفام علاقه نداری؟

— من دارم میرم پائین ، صبحونه بخورم .

— خوردن؟ پس چرا به من نگفتی؟ من فکر کردم که می‌خوای من برای شوخی از خواب پاشم ، خوردن؟ عالیه . حالا حرفت درست . تو برو پائین و یکی دوتا دیگه از اون چاله‌ها بکن ، منم تا چند دقیقه دیگه می‌آم .

— اوه ، برو به جهنم ! !

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۴۵

در حالیکه از اتاق بیرون می‌رفتم ، قرقره ، تور و چوب ماهیگیری را
نیز با خود بردم .

— هی ، برگرد!

سرم را بر روی در گذاشتم .

— نمی‌خوای به خورده رحم نشون بدی؟

با شستم دستی به‌بینی‌ام کشیدم .

— نه ، این که سخت گرفتن نیست .

در حالیکه از پله‌ها پائین می‌رفتم ، شنیدم که بیل در حال خواندن
آوازی در مورد جدی بودن من است . حتی در آن هنگام هم که از پله‌ها
پائین می‌آمد ، به‌خواندن ادامه می‌داد . در آن حال ، من در حال مطالعه
یک روزنامه اسپانیایی بودم که یک هفته از تاریخ آن گذشته بود .

— موضوع این جدی بودن من چیه؟

— چی؟ تو چیزی در مورد جدی بودن نمی‌دونی؟

— نه ، کی ساختش؟

— همه مردم . مردم توی نیویورک دیوونه این آواز هستن . درست
به‌همون اندازه که یه زمانی " فراتلینز " مشهور بود .

دخترک پیشخدمت در حالیکه قهوه و نان تست شده و کره می‌آورد ،
به‌میز ما نزدیک شد ، بیل گفت :

— ازش بپرس که مریا دارن یا نه؟ باهاش جدی باش .

— ببخشید ، مریا دارین؟

— نه بابا ، این که جدی صحبت کردن نیست . کاش اسپانیایی بلد
بودم .

قهوه خوب بود و ما آن را در کاسه‌هایی بزرگ نوشیدیم . دخترک هم
یک بشقاب شیشه‌ای پر از مربای تمشک برایمان آورد .

— متشکرم .

بیل گفت :

— هی ! این راهش نیست . یه چیز جدی بگو . به " پریمو دوربورا " یه

اشاره‌ای کن ، بیچاره جک ، تو نمی‌تونی جدی باشی . تو اقلان حسابی هم صحبت نمی‌کنی . یه چیز ملایم بگو .

— رابرت کوهن !

— آنقدرها هم بد نبود . بهتر شد . حالا بگو ببینم ، کجای کوهن ملایم و ترحم برانگیزه ؟

— جدی باش ، مرد .

سپس جرعه بزرگی از قهوه را نوشید .

گفتم :

— آه ، به جهنم !! صبح بمان زودی که نباید از این حرفها بزنم .

— خوب ، حالا آقا ادعا می‌کنن که نویسنده هم هستن . مرد ، تو فقط یه روزنامه نگاری . یه دونه از اون روزنامه نگارای مطرود . تو باید از همون وقت که از خواب پا می‌شی ، جدی باشی . از همون وقت بیدار شدن دهننت باید پراز کلمات ملایم باشه .

— ادامه بده . این مهملات رو از کی یاد گرفتی ؟

— از همه مگه تو چیز نمی‌خونی ؟ مگه تا به حال کسی رو ندیدی ؟ اصلا "

می‌دونی که کی هستی ؟ تو یه آدم طرد شده‌ای . چرا نمی‌ری نیویورک زندگی کنی ؟ اونوقت می‌تونی همه این چیزا رو یاد بگیری . از من می‌خوای چیکار کنم ؟ هر سال پیام اینجا و همه این جیرارو بهت یاد بدم ؟

گفتم :

— یه کمی بیشتر از اون قهوه بخور .

— قهوه ، قهوه واسه تو خوبه . می‌دونی که توش کافئین دازه ، کافئین ،

ما اینجائیم . کافئین مردهارو روی اسب زنا سوار می‌کنه و زنها رو هم توی گور مردها می‌ذاره . می‌دونی مشکلت چیه ؟ تو یه طرد شده‌ای . اونم از بدترین نوعش . تا حالا در این مورد چیزی نشیدی ؟ تا حالا هیچکس پیدا نشده که از کشورش خارج بشه و بعد هم خوب چیز بنویسه . حتی توی روزنامه نگاری هم همینطوره .

جرعهای از قهوه‌اش نوشید و ادامه داد :

خورشید همچنان می درخشد / ۱۴۷

— تو به طرد شده‌ای ، تو ارتباطت با زمین وزمینی‌ها از دست دادی .
داری حسابی از معرکه پرت می‌شی . استانداردهای قلابی اروپائیها اوضاتو
پاک خراب کردن . داری انقدر عرق می‌خوری که خفه شی ، سکش تورو
وسوسه می‌کنه . تمام وقتت رو صرف حرف زدن می‌کنی . حتی کارت رو هم
نمی‌کنی . تو به طرد شده‌ای ، می‌فهمی؟ تو همش توی این کافه واون کافه
سرگردونی ،

گفتم :

— مگه وقت کار کردن سرفرم می‌آم؟

— تو کار نمی‌کنی . یه عده می‌گن که زنا مخارجتو تامین می‌کنن . یه
دسته می‌گن که تو قوه مردونه هم نداری .

— نه ، بابا . من فقط توی یه حادثه درگیر شدم .

— هیچوقت در موردش صحبت نکن . این از اون چیزاییه که اصلاً
نباید در موردش صحبت کرد . این از اوناست که باید مثل یه راز پنهانش
کنی . درست مثل دوچرخه هنری .

گرچه براحتی سخن می‌گفت اما ناگهان از سخن گفتن بازماند . فکر
کردم که شاید اندیشیده من از صحبت‌هایش در مورد عقیم بودن ناراحت
شده‌ام . می‌خواستم کاری‌کنم که باز هم به سخنانش ادامه دهد ، گفتم :

— اون یه دوچرخه نبود . اون داشت اسب سواری می‌کرد .

— اما من شنیدم که سه‌چرخه سواری می‌کرد .

— خوب ، حتی هواپیما هم یه‌نوع سه‌چرخه‌ست . فرمون هواپیما هم
خیلی به فرمون دوچرخه شبیهه .

— اما اونو که پدال نمی‌زنن .

— نه ، فکر نمی‌کنم که توی هواپیما پدال بزنن .

— بیا ، صحبت در این مورد رو تموم کنیم .

— باشه . من فقط داشتم می‌گفتم که اون موضوع به سه‌چرخه ربط داره .

— فکر می‌کنم نویسنده خوبی باشه . توهم آدم خوبی هستی . تا حالا

سی بهت گفته که چقدر خوبی؟

— من دوست خوبی نیستم .

— گوش کن ، تو حسابی هم دوست خوبی هستی . من توی این دنیا بهتو بیشتر از همه علاقه دارم . این موضوع رو نمی‌تونستم توی نیویورک بهت بگم ، اونجا شاید می‌گفتن که من کاسه‌لیسم . علت اصلی جنگ داخلی هم همین بود . آبراهام لینکلن هم از اینجور افراد بود و حسابی بهژنرال گرانت علاقه داشت . " جفرسون دیویس " هم همینطور . لینکلن ، برده‌هارو فقط بخاطر به شرط بندی آزاد کرد .

— پس از کمی تأمل به‌سخن گفتن ادامه داد :

— بازم می‌خوای بشنوی؟

— بنال .

— بیشتر از این چیزی نمی‌دونم . وقت نهار بیشتر تعریف می‌کنم .

— بیل بیچاره .

— ای بی‌مصرف !

پس از بسته بندی نهار و قرار دادن آن و دوبطری شراب در داخل یک کوله‌پشتی ، بیل آن را بردوش انداخت . من هم وسایل ماهیگیری را به‌پشتم انداختم . پس از آنکه مدتی در جاده به‌جلو رفتیم ، وارد راهی شدیم که پس از عبور از میان مزرعه‌ها به‌سمت جنگلی که در دامنه تپه اول قرار داشت ، می‌رفت . محصولات کشاورزی در مزرعه‌ها به‌عمل آمده و علفزارها به‌دلیل چرای گوسفندان کوتاه بودند . گله احشام در بالای تپه دیده می‌شدند و صدای زنگهای گردنشان از میان درختان شنیده می‌شد .

در ادامه راه به‌جویباری رسیدیم و از روی کنده‌ای که بر آن انداخته شده بود ، گذشتیم . برای عبور از کنده مسطح شده به‌نهال جوانی که کار نرده را انجام میداد ، تکیه‌کردیم . در کنار جویبار حوضچه‌ای دیده میشد که قورباغه‌ها در شنهای کنار آن به‌این سو و آن سو می‌جهیدند . از کنارهای شیب‌دار و مزارع کاشته شده گذشتیم و در همان حال ، زمانی که به‌عقب به‌شهر بورگه می‌نگریستیم ، خانه‌های سفید و سقفهای قرمز رنگ و جاده سفید که کامیونی در حال عبور از آن بود و گرد و خاک ناشی از آن به‌چشم

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۴۹

می‌خورند .

در آنسوی مزارع باز هم از روی نهری که سرعت جریان آن بیشتر بود گذشتیم . راهی شنی به سمت پائین و کنار جنگل امتداد داشت . این راه از روی کنده درخت دیگری از نه‌ری گذشت و به‌سوی جنگل می‌رفت . سرانجام ، وارد جنگل شده بودیم .

درختان بسیار کهنسال می‌نمودند و دارای شاخ و برگ تنگ و انبوه بودند . چنان نظمی در فواصل آنها به چشم می‌خورد که انسان گمان می‌برد ، وارد پاک شده است .

بیل گفت : خوب حالا به طبیعت وارد شدیم .

پس از عبور از چند تپه جنگلی به مرتفع‌ترین تپه منطقه رسیدیم . به بیل دوری مسافتی را که در پیش داشتیم نشان دادم و او با حالتی توأم با اعتراض گفت :

— بابا پدرمون دراومد .

— واسه ماهیگیری یه‌روز اصلا " کافی نیست

— با این همه راهی که در پیش داریم ، فکر نمی‌کنم که بتونیم اصلا "

ماهی بگیریم .

پس از یک راه پیمائی طولانی در دره " ریودلا فابریکو " سرازیر شدیم و با خستگی بسیار به رودخانه رسیدیم . در آنسوی رودخانه ، تپه مرتفعی به چشم می‌خورد . هوا بسیار گرم بود و ما در کنار سدی که به رودخانه بسته شده بود ، در زیر سایه چند درخت ایستادیم .

در حالیکه مشغول جمع و جور کردن و سوار نمودن وسایل ماهیگیری بودیم ، بیل گفت .

— مطمئنی که اینجا قزل‌آلا پیدا می‌شه؟

— آره بابا .

— من می‌خوام از قلابهای پروانهای شکل استفاده کنم . تو چی؟ حتما "

می‌خوای طعمه به‌کار ببری .

— آره ، همینجا کنار سد مشغول می‌شم .

— خوب کجا برم؟ بالا یا پائین؟

— واست پائین خوبه. البته اون بالا هم پیر از ماهیه.

در حالیکه بد سمت پائین رود می‌رفت، گفتم:

— فوطی کرمهارو فراموش کردی.

— نه، نمی‌خوام.

بیل در حالیکه به بررسی رود مشغول بود، در میان سر و صدای آب

فریاد زد:

— می‌گم، چطوره بطریهای شرایو توی اون برکه؟ بالای چشمه بذاری.

فریادکنان پاسخ دادم:

— باشه.

پس از آنکه دستی تکان داد به سوی پائین رود رفت و من هم بطریهای

شراب را در برکه بالای چشمه گذاردم. آب آنچنان سرد بود که انگشتان

و منجم دستم کرخت شدند. تخته‌های بر روی بطری شراب معلق در آب گذاشتم.

به این امید که کسی آن را نیابد.

در کنار سد نشسته و آبی را که از دریاچه آن به شکل یک آبشار خارج

می‌شد می‌نگریستم، بناگاه چند ماهی را دیدم که برخلاف جهت آب

بسی دریاچه سد می‌جهیدند. قلاب را به داخل آب سفید رنگ نزدیک

به پایمه‌های چوبی سد انداختم. نخستین ماهی را براحتی و با سرعت

به روی سد انداختم. پس از آنکه سرش را به تیر کنار سد کوبیدم، پس از

تقلایی از حرکت ایستاد. آن را به داخل کیسه انداختم. ماهی قزل‌آلای

خوبی بود.

پس از گذشت چند دقیقه، شش ماهی در کیسه‌ام انداخته بودم. همه

اندازه‌های به تقریب یکسان داشتند. آنها را از کیسه درآوردم و در کنار

یکدیگر چیدم. نگاهشان کردم. رنگی زیبا و بدنی محکم و سخت که ناشی

از سردی آب شمرده می‌شد، داشتند.

شکم قزل‌آلاها را دیدم و پس از خارج کردن امعاء و احشاء آنها،

تک تک ماهیها را در آب رود شستم. سپس آنها را بر روی ورقه‌هایی از

برگ سرخس چیدم. منظره جالبی بود .

گرمای هوا ناچارم کرد که قوطی کره‌ها و کیسه را بردارم و در زیر سایه درختان بگذارم . خودم نیز دراز کشیدم و نا برگشت بیل کتاب خواندم . اندک زمانی از ظهر گذشته بود و من هنوز مشغول خواندن کتاب بودم کتاب ، اثری از " ماسن " بود . ماجرای مردی را بیان می‌کرد که در یکی از یخچالهای سلسله جبال آلپ سقوط کرده و ناپدید گشته بود . همسر این مرد بیست و چهار سال تمام انتظار شوهر ناپدید شده‌اش را می‌کشید . سرانجام هم جسد مردک پس از آن همه سال پیدا شد .

بیل سر رسید و گفت :

— چیزی گرفتی ؟

عرق از سر و صورتش جاری بود .

— شیش تا گرفتم ، تو چی ؟

نشست و کیسه‌اش را گشود . از داخل کیسه قزل‌آلای بزرگی را بیرون آورد و آن را بر روی علفها گذاشت . پس از آن سه ماهی دیگر که یکی از اولی هم بزرگتر بود ، بر روی زمین گذاشت . چهره‌ای بشاش و خسته داشت .

— ماهیهای تو چقدین ؟

— از مال تو کوچیکترین .

— ببینمشون .

— هم‌مرو پیچیدم .

— بگو دیگه ، چقدین ؟

— بماندازه اون ماهی کوچیکه تو .

— دست می‌اندازی ؟

— دلم می‌خواست ، دستت بندازم .

— با کرم گرفتی شون ؟

— آره .

— تنبل ، بی‌مصرف .

هنگام غروب به‌سوی بورگه براه افتادیم و پس از طی مسافت دراز بازگشت .

در تاریکی شب به مهمانخانه رسیدیم .

پنج روز بعد را به ماهیگیری گذرانندیم . شبها سرد و روزها گرم بودند و حتی در گرمای روز هم نسیمی ملایم می‌وزید . این گرما موجب می‌شد انسان از گام برداشتن در آب سرد رودخانه لذت ببرد . در همان روزهای نخست توانستیم نقطه عمیقی را در گوشه‌ای از رود بیابیم و در آن شنا کنیم . شبهارانیز به بازی بریج با یک انگلیسی به نام " هاریس " می‌گذرانندیم . او آدم خوبی به نظر می‌رسید و از " سن ژان پید دو پورت " تا اینجا پیاده آمده بود که ماهیگیری کند . دوبار برای صید ماهی با ما تا کنار رود آمد . در این مدت نه از رابرت کوهن ، نه از برت و نه از مایک خبری نرسید .

فصل سیزدهم

یک روز صبح هنگامی که برای صرف صبحانه پائین رفتم ، مرد انگلیسی ، " هاریس " را دیدم که بر سر میز نشسته است . با عینکی که بر چشم داشت ، مشغول خواندن روزنامه بود . همینکه مرا دید ، لبخندی زد و گفت :

— صبح بخیر . یه نامه واستون اومده . یه سری به اداره پست زدم و اونا علاوه بر نامه من ، نامه شمارو هم بهم دادن .

نامه را در محلی که می‌نشستم گذاشته و به‌فنجان قهوه تکیه داده بود . هاریس باز هم مشغول خواندن روزنامه شد و من نامه را گشودم . از پامپلونا پست شده و تاریخ یکشنبه را داشت .

" جک عزیز ،

جمعه به‌اینجا رسیدیم . حال برت در قطار بهم خورد و مجبور شدیم که با تعدادی از بچه‌ها او را برای یک استراحت سه‌روزه به‌اینجا بیاوریم . روز سه‌شنبه به‌هتل پامپلونا می‌رویم ، اما نمی‌دانم که در چه ساعتی خواهیم رسید . اگر برایت اشکالی ندارد ، با اتوبوسی که به‌اینجایم آید ، نامم‌ای بفرست و به‌ما بگو که به‌چه شکل در روز چهارشنبه به‌شامی‌توانیم برسیم .

از اینکه این وضع پیش آمده ، متاسفم . اما باور کن که حال برت بد شده بود . حتما " تا سه‌شنبه حالش خوب خواهد شد . من بخوبی او را می‌شناسم و سعی می‌کنم که ازش خوب مراقبت کنم . اما واقعا " کار مشکلیست . دوستدار همه برویچدها .

"میشل"

از هاریس پرسیدم :

— امروز چندشنبهست ؟

— چهارشنبه . فکر می‌کنم چهارشنبه باشه . اینجا انقدر قشنگه که آدم

حساب روزها از دستش درمی‌ره .

— آره ، الان حدود یه هفته‌ست که اینجایم .

— امیدوارم که نخوای اینجا رو ترک کنی .

— چرا فکر می‌کنم که امروز بعد از ظهر با اتوبوس بریم .

— عجب کاری . امیدوار بودم که یه بار دیگه با هم بریم کنار رود

"آیراتی"

— ما باید بریم ، پامپلونا ، اونجا باید چند نفر رو ببینیم .

— عجب بدشانسم . اینجا توی بورگه بدماخیلی خوش گذشت .

— چرا بدپامپلونا نمی‌آی؟ می‌تونیم اونجا بریج‌بازی کنیم . تازه گاو

بازی هم بزودی شروع می‌شه .

— دلم می‌خواد . خیلی خوشحالم که ازم می‌خوای بیام . اما بهتره

همینجا بمونم . من وقت زیادی برای ماهیگیری نداشتم .

— تو می‌خوای اون ماهیای گنده "آیراتی" رو بگیری .

— والله ، همینطوره . قزل‌آلای کله‌گنده‌ای توی اون رود هستن .

— دلم می‌خواد یه بار دیگه برم دنبالشون .

— خوب این کار رو بکن . یه روز دیگه بمون . بیا و این کارو بکن .

— ما واقعا " باید بدشهر بریم .

— عجب ، بابا .

پس از صبحانه ، من و بیل بر روی نیمکتی در برابر مهمانخانه و در

خورشید همچنان می درخشد / ۱۵۵

زیر نور آفتاب نشسته و مشغول صحبت بودیم . دختری را دیدم که از جاده مرکز شهر به سوی مامی آید . در برابر ما ایستاد و از درون کیف چرمی که به جلوی دامنش آویزان بود ، تلگرامی را بیرون کشید و گفت :

— این مال شماست ؟

به تلگرام نگاهی انداختم . آدرسش چنین بود : " بارنز ، بورگه "

— آره ، مال ماست .

کتابی را از کیفش بیرون کشید ، تا آن را امضاء کنم و من چند سکه مسی به او دادم . تلگرام به زبان اسپانیایی نوشته شده بود : " پنجشنبه اونجام ، کوهن . "

تلگرام را به بیل دادم .

پرسید :

— اینجا کوهن یعنی چی ؟

— عجب تلگراف مزخرفی ! با این پولی که داده می تونست ، اقلاً ده کلمه ای بنویسه . " پنجشنبه اونجام " . آدمو به سرگیجه می اندازه . اینطور نیست ؟

— درست مثل خود کوهن .

— در هر حال ما از اینجا می ریم . فایده ای نداره که مایک و برت بیان اینجا و بعد قبل از مسابقه گاو بازی برگردن . نمی دونم باید جوابشو بدیم یا نه .

بیل گفت :

— درستش اینه که جوابشو بدیم .

به تلگرافخانه رفتیم و یک ورقه مخصوص نوشتن تلگرام خواستیم .

بیل پرسید :

— چی باید بگیم ؟

— " امشب می رسم " همین کافیه .

پول تلگرام را پرداختیم و به مهمانخانه بازگشتیم . هاریس آنجا بود . هر سه قدم زنان به " رونسوال " رفتیم و تمام صومعه را گشتیم .

هنگامی که بیرون آمدیم هاریس گفت :

— جای عالییه. اما می دونید ، من از این جور جاهای زیاد خوشم نمی آید .
بیل گفت :

— من هم همینطور .

هاریس ادامه داد :

— بهر حال جای خوبییه . بدهیه بار دیدن می آرزو . هر روز دلم می خواست
اینجا بیام .

بیل پرسید :

— اما نمی شه گفت مثل ماهیگیریه ، نه ؟

بیل به هاریس علاقه داشت :

— درسته .

ما در برابر کلیسای کهنسال صومعه ایستاده بودیم .

هاریس پرسید :

— اون جا یه مشروب فروشیه ، یا چشمام بابا غوری شدن ؟

بیل گفت :

— فکر می کنم راست می گی .

گفتم :

— بمنظر من که به کافست .

هاریس گفت :

— بیائید بریم یه بهره ای از اونجا ببریم .

او واژه " بهره " را از بیل آموخته بود .

هر کدام یک بطری شراب نوشیدیم و هاریس هم با اصرار پول آنها را
پرداخت . او به خوبی اسپانیایی را تکلم می نمود و کافه چی هم با اشاره
هاریس از ما پولی نمی گرفت .

— می گم ، نمی دونید از اینکه شماها اینجائید ، چقدر خوشحالم .

— واقعا " بهما خیلی خوش گذشت ، هاریس .

هاریس کمی مست بمنظر می آمد :

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۵۷

— می‌گم ، شماها نمی‌دونین که این روزها واقعا " چقدر می‌ارزن . از زمان جنگ تا حالا انقدر بهم خوش نگذشته بود .

— ما بازم . با هم می‌ریم به‌ماهیگیری ، بالاخره یه‌زمانی می‌ریم . فراموش نکن ، هاریس .

— باید هم یادمون باشه چه روزهای خوبی داشتیم .

— خوب بایه بظری دیگه چطوری؟

— هاریس گفت :

— فکر خوبییه .

بیل گفت :

— این دفعه من باید پولشو بدم . اگر نه نمی‌خوریم .

— دلم می‌خواد بذارید من بدم . می‌دونیدشما با این کارتون منو

روشن می‌کنید!

بیل گفت :

— نه ، اگه ما بدیم ، ما هم روشن می‌شیم .

کافه‌چی چهارمین بظری را آورد ، ما با همان لیوانهای قبلی نوشیدن

را ادامه دادیم . هاریس درحالی‌که لیوانش را به‌هوا گرفته بود ، گفت :

— می‌گم ، این نوشیدنی خیلی به‌آدم بهره می‌ده .

بیل دستی به‌پشت هاریس زد و گفت :

— هاریس آدم حسابیه .

— می‌گم ، می‌دونید اسم واقعی من هاریس نیست . اسم من ویلسون

هاریسه اما هردوشون واقعا " یه‌اسمن .

بیل گفت :

— باشه ویلسون — هاریس عزیز . ما هاریس صدات می‌زنیم ، چون ازت

خوشمون می‌آد .

— می‌گم ، بارنز ، تو نمی‌دونی همه‌اینا چقدر واسم ارزش دارن .

گفتم :

— بیا و از یه‌گیلاس دیگه بهره ببر .

— بارنز، تو حتما " نمی تونی بفهمی . همش همین .

— بزنی بالا، هاریس .

هر سه درحالیکه هاریس میان من و بیل قدم می زد باز گفتیم . پس از
 صرف نهار ، هاریس با ما تا کنار اتوبوس آمد . در آنجا کارت ویزیت ،
 آدرسش در لندن ، آدرس کلپوش و نیز آدرس محل کارش را بهما داد و در
 همان زمان که قصد جدا شدن از ما را داشت ، بهریک از ما پاکتی داد که
 در آنها فلاپهای ماهیگیری به شکل پروانه به هم بسته شده بودند ، اوهمیشه
 پروانه های خود را به هم می بست .

خواستم بگویم :

— می گم ، هاریس . . .

اما او پاسخ داد :

— نه ، نه !

و در همان حال که از اتوبوس پیاده می شد ، ادامه داد :

— این فلاپها هیچ درجه یک نیستن . من فقط فکر کردم اگه به روزی از
 این فلاپها استفاده کنین شاید بهیاد اوقات خوشی که با هم داشتیم ،
 بیفتید .

اتوبوس حرکت کرد و هاریس که در برابر اداره پست ایستاده بود ،
 بسوی ما دست تکان داد . همان هنگام که اتوبوس به جلو می رفت ، او برگشت
 و قدم زنان به سوی مهمانخانه رفت .

بیل گفت :

— آدم حسابی بود ، نه ؟

— فکر می کنم واقعا " بهش خوش گذشت .

— هاریس؟ آره بابا .

— کاشکی به پامپلونا بیاد .

اون که می خواست ماهیگیری کنه .

— آره . این انگلیسی ها آدمای عجیبی هستن .

در واپسین ساعت های بعد از ظهر به پامپلونا رسیدیم و اتوبوس در برابر

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۵۹

هتل "مونتایا" ایستاد. آن بیرون مردم مشغول چراغانی کردن شهر برای جشنهای گاوبازی بودند. همینکه اتوبوس ایستاد، چند کودک به‌سوی آن دویدند و یک مامور گمرک هم پس از پیاده شده مسافران چمدانهای آنها را دریافته‌رو بازرسی کرد. وارد هتل شدیم و بر روی پله‌ها "مونتویا" را دیدم. با ما دست داد و در حالیکه به‌شکلی عجیب می‌خندید، گفت:

— دوستهای شما اینجان.

— آقای کامپبل؟

— بله. آقای کوهن و خانم لیدی اشلی و آقای کامپبل.

به‌گونه‌ای لیخند می‌زد که انگار خیرجالبی را پنهان کرده است.

— کی رسیدن؟

— دیروز. اتاقهای همیشگی‌تونو براتون نگه داشتم.

— عالی‌ه. به‌آقای کامپبل اتاق‌رو به‌میدون دادی؟

— بله. هم‌اتاق‌ها رو ما گشتیم.

— دوستهامون الان کجان؟

— فکر می‌کنم رفتن به‌زمین گاوبازی.

— گاوبازی چه وقته؟

لیخندی زد و پاسخ داد:

— امشب. امشب، ساعت هفت اونا گاوهای "ویلا" رو می‌آرن. فردا

هم گاوهای "میوراس" . همتون برای تماشا می‌رین؟

— اوه. بله. اونا تا حالا همچی چیزایی ندیدن.

— دستش را بر روی شانهم گذارد و گفت:

— اونجا می‌بینمتون.

باز هم لیخندی زد. خنده‌های او به‌گونه‌ای بود که من همیشه می‌اندیشیدم به‌منظر وی گاوبازی تنها یک راز پنهان میان من و خودش می‌باشد.

رازی تحریک‌برانگیز که تنها ما دو نفر از آن آگاهی داریم، به‌منظر می‌رسید که به‌باور افواش کردن این راز برای افراد معمولی، مناسب و شایسته

نیست .

مونتویا در حالیکه به بیل هم لبخند می‌زد ، گفت :

— این دوستتون هم اهل تماشای گاوبازیه .

— آره ، اون این همه راه رو از نیویورک اومده تا مراسم " سن فرمیس "

رو ببینه .

مونتویا که آشکار بود حرفهای مرا باور نکرده است با ناباوری مودبانهای

گفت :

— بله؟ اما اونقدرها هم مثل شما علاقمند به نظر نمی‌ره .

— نه بابا ، اون واقعا " از اینجور چیزها خوش میاد .

علاقمند به گاوبازی کسی است که دارای شور و شوق بسیاری نسبت

به این بازی باشد ، همه گاوبازهای حرفهای و خوب در هتل مونتویا به سر

می‌بردند . شماری از این افراد ، برای یک بار به این هتل می‌آمدند و از

آنجا که به گاو بازی از جنبه تجاری می‌نگریستند ، همان یک بار به واپسین

سفرشان به آن شهر بدل می‌گردید . اما حرفه‌ایها هر سال سروکله‌اشان در

آنجا پیدا می‌شد .

عکسهای امضاء شده همه این گاوبازها در اتاق مونتویا و خواهرش

به چشم می‌خوردند . این عکسها به " خوانیتو مونتویا " و خواهرش هدیه

شده بودند . عکسهای گاوبازانی که مونتویا برآستی به آنها ایمان داشت ،

قاب شده و آنهاکه از دید او کارشان چندان جالب نبود ، در کشوی میز

قرار گرفته بودند . بیشتر این عکسها به تملق آمیزترین شکل ممکن به مونتویا

هدیه داده شده بودند و از این رو ، او یک روز همه آنها را از کشوی میز

در آورد و به داخل زیاله‌دانی انداخت . مونتویا نمی‌خواست که عکسها را

در اطراف خود ببیند .

ما اغلب درباره گاوها و گاوبازها گفتگو می‌کردیم . چندین سال بود که

در این هتل می‌آمدم و در تمام این مدت هیچگاه در یک زمان صحبت

زیادی نمی‌کردیم . مقصود ما تنها آگاهی از احساس طرف دیگر در مورد

گاوبازی بود ، بسیاری از علاقمندان گاوبازی از مسافاتی دور به پامپلونا

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۶۱

می‌آمدند و پیش از ترک آنجا، اغلب چند دقیقه‌ای با مونتویا در مورد بازیها گفتگو می‌کردند. اینگونه افراد همان علاقمندان واقعی گاوبازی بودند. چنین علاقمندانی حتی در همان هنگام که اتاقهای هتل همگی اشغال بودند، با ماسی مونتویا جایی در هتل می‌یافتند. مونتویا چند تنی از آنها را به‌من معرفی کرد. همیشه در ابتدا مودب به‌نظر می‌آمدند و این موضوع که من آمریکایی هستم، آنها را شگفت‌زده می‌نمود. به‌باورشان یک آمریکایی نمی‌توانست نسبت به‌گاوبازی احساس چندانی داشته باشد. شاید تظاهر به‌علاقمند بودن بکند، اما هرگز احساس درونیش چنین نیست. لیکن هنگامی‌که درمی‌یافتند من هم به‌مانند آنها برآستی به‌این موضوع علاقمندم، دست بر شانه‌ام می‌گذارند و تشویق می‌کردند. این عمل نشانه‌ای از رضایت باطنیشان شمرده می‌شد.

مونتویا هر عمل نادرست یک‌گاو بازو واقعاً "علاقمند را می‌بخشید. عصیانیت، داد و بیداد و کارهای نادرست غیرقابل توصیف اینگونه افراد برای او چندان مهم نبودند. مونتویا هر کار زشت یک علاقمند و عاشق گاوبازی را موجه جلوه می‌داد و به‌همین دلیل بود که حضور دوستانم را به‌خاطر اشتیاقم به‌گاوبازی بخشید.

زمانیکه وارد اتاق بیل شدم، او را دیدم که مشغول شستشو و تعویض لباس بود. گفت:

— خوب، خیلی اسپانیایی صحبت کردی؟

— می‌گفت که امشب گاوها رو می‌آرن.

— بیا برویچها رو پیداکنیم و بعد بریم پائین.

— باشه. فکر می‌کنم که همشون توی گافه باشن.

— بلیط گرفتی؟

— آره، برای همه قسمت‌های مسابقه گرفتم.

در حالیکه پوست گونه‌اش را به‌بالا می‌کشید تاموی نتراشیده‌ای را در

زیر چانه‌اش بیاید، گفت:

— تعریف کن ببینم، مسابقه چه‌جوریه؟

– خیلی قشنگه. اونا گاوها رو تک تک از توی قفسها ول می‌کنن. و بعد چند نفر در میدون وای می‌ستن و نمی‌ذارن که به‌جون هم بیرن. گاوها هم اونارو دنبال می‌کنن و کم‌کم آروم می‌شن.

– تا حالا هیچ اونا رو شاخ زدن؟

– پس چی. بعضی وقتها حتی اونارو کشتن.

– مگه اونا نمی‌تونن از خودشون محافظت کنن؟

– نه. اونا باید تلاش کنن که گاوها رو با خودشون آشنا کنن.

– گاوها رو برای چی می‌آرن توی میدون؟

– واسه اینکه اولاً "آروم بشن و بعد هم نذارن که با زدن شاخهاشون به‌در و دیوار اونارو بشکنن. تازه با اینکار از دعواشون هم جلوگیری می‌کنن – پس اون آدمهایی که توی میدون گاوها رو آروم می‌کنن، خیلی ماهرن.

از پله‌ها پائین رفته و پس از گذشتن از میدان به‌کافه "آیرونا" رفتیم. دو گیشه خلوت بلیط فروشی در میدان به‌چشم می‌خوردند. پنجره‌های گیشه‌ها بسته بودند. از روز قبل از سابقه این گیشه‌ها بلیط نمی‌فروختند. میز و صندلیهای کافه "آیرونا" در سرتاسر پیاده‌رو از سایبان تا خیابان چیده شده بودند. به‌اطراف نگاهی کردم تا برت و مایک را بیابم. پیدایشان کردم. برت، مایک و رابرت کوهن. برت یک کلاه اهالی "باسک" را بر سر داشت. مایک هم همینطور. رابرت تنها عینکی بر چشم داشت.

همینکه برت ما را دید به‌سویمان دستی تکان داد و در همان حال که به‌آنها نزدیک می‌شدیم، چشمانش به‌سوی بالا متمایل می‌شدند. گفت:

– سلام، بچه‌ها.

برت خوشحال بنظر می‌رسید. مایک با احساس و هیجان بسیار با ما دست داد و رابرت کوهن تنها به‌این دلیل که ما بازگشته بودیم، با ما دست داد.

پرسیدم:

– شماها کدوم جهنمی بودین؟

کوهن گفت :

– من آوردمشون اینجا .

برت هم گفت :

– عجب مزخرفی . اگه نیومده بودین ، زودتر می‌رسیدیم .

– شماها هیچوقت نمی‌اومدین .

– مزخرف نگو . شماها برنزه شدین . بهبیل نگاه کن .

مایک پرسید :

– ماهیگیری خوب بود؟ می‌خواستیم بیایم پیش شماها .

– بد نبود . جاتون خالی بود .

کوهن گفت :

– می‌خواستم بیام . اما فکر کردم که باید اینارو بیارم .

– تو مارو بیاری؟ عجب مزخرفی .

مایک پرسید :

– ماهیگیری واقعا " خوب بود؟ ماهی زیاد گرفتین؟

– بعضی روزها دوازده تا. به انگلیسی هم اونجا بود .

بیل گفت :

– اسمش هاریس بود . می‌شناسیش ، مایک؟ توی جنگ هم بوده .

مایک پاسخ داد :

– پس آدم خوش‌شانسیه . چه روزهایی توی جنگ داشتیم ، چقدر دلم

می‌خواد اون روزها برگردن .

– مسخره‌بازی نکن .

کوهن پرسید :

– مایک ، تو هم توی جنگ بودی؟

– پس چی .

برت گفت :

– اون از اون سربازای حسابی بوده . واسشون ماجرای فرار اسبتو توی

میدان " پیکادلی " تعریف کن .

— نه، اینکار رو نمی‌کنم. تا حالا چهار دفعه تعریفش کردم، رابرت کوهن گفت؛

— واسه من که تعریف نکردی.

— نه، تعریف نمی‌کنم، ممکنه منو بدنام کنه.

— خوب، افلا "در مورد مدالهای برایشون بگو،

اینم نمی‌گم. این یکی که دیگه خیلی بدنام می‌کنه.

— مگه موضوع چیه؟

— برت بهتون می‌گه. اون همه داستانهایی رو که منو بدنام می‌کنه،

واستون می‌گه.

— خوب، بگو برت، بگو.

— بهشون بگم؟

— اصلا "خودم می‌گم،

مدال واسه چی گرفتی، مایک؟

— نه، من اصلا "مدالی نگرفتم.

— فکر می‌کنم گرفته باشی.

— مدالهای من از اون مدالهای معمولین. اما من هیچوقت نرفتم که

بگیرمشون. یه بار قرار بود توی یه مهمونی شام که "پرنس آو ولز" هم توش

دعوت بود شرکت کنیم. توی کارت دعوت نوشته بودن که مدال هم بزنیم

اما من مدالی نداشتم. پس رفتم پیش خیاطم و ماجرا رو براش تعریف کردم

اون که تحت تاثیر متن کارت قرار گرفته بود، قبول کرد چند تا مدالی واسم

دست و پا کنه. اونم چندتایی واسم پیدا کرد و من اونارو گذاشتم توی یه جعبه

و رفتم توی مهمونی. اتفاقاً "همون شب" هانری ویلسون "رو ترور کردن

و بنابراین پرنس و شاه هم نیومدند. هیچکس هم مدالی به سینهاش نزده

بود. اونایی هم که زده بودند، مدالهاشونو کدندند. البته مدالهای من

توی جیبم بودن.

پس از لحظاتی مکث و خنده ادامه داد:

— این همه ماجرا بود. شاید هم همشو راست نگفتم.

برت گفت :

— همشو نگفتی ، اما مهم نیست .

همگی خندیدیم .

مایک گفت :

— آه ، آره . جالا یادم اومد ، از اون ضیافتهای بدون خوشی بود .

نتونستم این وضع رو تحمل کنم و اونجا رو ترک کردم . بعدم مدالهارو توی جیبم دیدم ، می‌دونید که همراه هر مدال یه نواری هست . پیش خودم فکر کردم ، اینا به چه دردی می‌خورن؟ بعد نوارها رو پاره کردم و مدالها رو هم به‌این و اون دادم . واسه یادگاری ، همه هم فکر کردن که من عجب آدم قهرمانیم که مدالهامو به‌این و اون می‌دم . همه واقعا " فکر کردن که می‌خوام خودمو بزرگ نشون بدم .

برت گفت :

— پس بقیه داستانو بگو .

مایک پرسید :

— فکر نمی‌کنی خنده‌دار بود؟

همگی باز هم خندیدیم . سپس ادامه داد :

— خنده‌دار بود ، نه؟ بهر حال بعد از این مهمونی ، خیاطه واسم نامه

نوشت و مدالهاشو خواست . یه دفعه هم یه نفر رو دنبالشون فرستاد . بعد ، پنج ماه تموم نامه می‌نوشت و مدالها رو می‌خواست . بعدا " فهمیدم که یه نفر مدالها را اونجا امانت گذاشته بود که خیاطه تمیزشون کنه . یکی از اون نظامیهای حرفت .

کمی مکث کرد و سپس گفت :

— خیاط بدشانس و بدبخت .

بیل گفت :

— نه ، اینطور نیست . به نظر من که درس خوبی واسه خیاطه بوده .

مایک گفت :

— خیاط بدی نبود . بیچاره دیگه امید نداره بنو بیینه . واسه اینکه

ساکتس کنم ، سالی صد پوند بهش می‌دادم . برای همین برام صورت حساب نمی‌فرستاد . وقتی ورشکست شدم ، اونم خیلی ضرر دید . درست بعد از ماجرای مدالها ، داستان ورشکست شدنم پیش اومد . بعد از اون نامه‌هاش لحن خیلی تندى پیدا کردن .

بیل پرسید :

— چطور ورشکست شدی؟

— اولاً "مرحله به مرحله وبعد یه دفعه دیدم ورشکستم .

— چه موجب شد؟

— دوستهام . دوستهای زیادی داشتم . دوستهای نامرد . بعد از مدتی به جای دوست ، طلبکار داشتم . فکر می‌کنم از هر آدمی توی انگلستان بیشتر طلبکار داشتم .

برت گفت :

— ماجرای دادگاهو بگو .

مایک پاسخ داد :

— یادم نمی‌آد . اون موقع کمی مست بودم .

— مست؟ نه ، تو کور بودی!

— چیز عجیبی بود . فردای روز دادگاه شریکو دیدم . می‌خواست بیه

نوشیدنی واسم بخره .

برت گفت :

— ماجرای وکیل محشرتو واسشون بگو .

— نه ، اینو دیگه نمی‌گم . وکیل محشر منم کور بود . این دیگه موضوع

جالبی نیست ، خوب بالاخره می‌آئید بریم گاوها رو ببینیم یا نه؟

— بیائید بریم .

پس از صدا زدن گازسون و پرداختن صورت حساب قدم زنان همراه افتادیم . من در کنار برت قدم می‌زدم ، اما رابرت کوهن به سرعت به کنار او آمد و هر سه در کنار هم به راهمان ادامه دادیم . از "آیونتا میونتو" که پلاکاردهایی از بالکنش آویزان بود و نیزبازار شهر گذشتیم . شمار بسیاری

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۶۷

از مردم به‌سوی میدان می‌رفتند که گاوها را ببینند. ارابه‌ها و درشکه‌های بسیاری هم از روی تپه‌ها وارد شهر می‌شدند و به‌سوی میدان می‌رفتند. از کنار میخانه‌های گذشتیم که تابلویی با مضمون " شراب خوب، لیتری سی سانتیم " در وبترین آن به‌چشم می‌خورد.

برت گفت :

— وقتی اوضاع مالی خراب بشه، باید اینجا بریم.

در همان حال که از کنار میخانه گذشتیم، زنی که در کنار در ایستاده بود، به‌ما می‌نگریست. او به‌کسی در داخل میخانه چیزی گفت و بلافاصله سه دختر به‌کنار پنجره آمده و به‌ما نگریستند. آنها بیش از همه به‌برت خیره شده بودند.

در دروازه میدان، دو نفر بلیط‌های مردم را می‌گرفتند و ما پس از گذشتن از زیر دروازه، یک ساختمان سنگی و شمار بسیاری درخت را در برابر خود دیدیم. در انتهای محوطه دیوار میدان گاو‌بازی قرار داشت که در آغل گاوها نیز که چون مزغل برج داشتند، به‌چشم می‌خورد. مردم از نردبانی که در کنار دیوار قرار داشت، بالا می‌رفتند و سپس بر روی سکوها پخش می‌شدند. ما هم پس از عبور از روی چمنهای زیر درختان از نردبان بالا رفتیم و پس از نشستن به‌روی یکی از سکوها، به‌تماشای میدان پرداختیم. دیوارهای دورادور میدان سفید رنگ بودند و آخورها و آب‌شخورهایی نیز در برابر دیوار دیده می‌شدند.

گفتم.

— اونجا رو.

مردم همه‌جا بر فراز دیوارهای قدیمی و پشت بامها ایستاده بودند. همه‌جا مردم دیده می‌شدند که مشغول سرک کشیدن بودند. حتی بر روی درختان هم پسرها به‌چشم می‌خوردند.

برت گفت :

— مگه چی می‌خواد بشه؟

— همه می‌خوان گاوها رو ببینن.

مایک ویبل بر سکوی دیگری نشسته و به‌سوی ما دست تکان می‌دادند. مردمی که دیر رسیده بودند، از پشت با فشار جمعیت ما را به‌جلو هل می‌دادند. رابرت کوهن پرسید:

دپس چرا شروع نمی‌کنن؟

یکی از گاوها را به‌داخل یکی از قفسها بردند و سپس قفس را تا کنار دیوار میدان کشاندند. سپس آن را با یاری دیلمهای ویژه در روبروی دروازه قرار دادند. چند تن که بر روی سکوها ایستاده بودند، آماده بالا کشیدن در دروازه و قفس به‌چشم‌می‌خوردند. در آنسوی میدان، قفسی گشوده شد و دو تن وارد شدند. آنها در انتهای دیگر میدان ایستادند و سرشان را به‌طرف در قفسها که بزودی گشوده می‌شد، خم کردند.

برت گفت:

چندان سرحال هم نیستن.

مردانی که بر روی سکو ایستاده بودند، خم شده و ابتدا دروازه و سپس در قفس را گشودند.

من به‌جلو خم‌شده و کوشیدم که درون قفس را ببینم. درون قفس تاریک بود. کسی بامیلای آهنین به‌دیوار قفس کوبید و بناگاه چنین احساس کردم که چیزی در درون آن منفجر شده است. گاو که به‌شدت شاخهایش را به‌دوسوی قفس چوبی می‌کوبید، سروصدای بسیاری به‌پا می‌کرد. سپس من پوزه سیاه و شاخهایی تیره‌رنگ را دیدم که از میان تاریکی خارج شدند. گاو پس از آنکه در داخل قفس توخالی نعره‌ای زد، به‌داخل میدان جهید و با سری افراشته خود را به‌میان گاههای درون میدان انداخت. عضلات گردنش به‌خوبی آشکار بودند و در همان حال که به‌جمعیت خیره شده بود، همه بدنش می‌لرزید. آن دو تن با چشمانی مراقب به‌عقب رفتند و گاو که هر دو را دیده بود به‌سوی آنها خیز برداشت. مردی از پشت یکی از اتاقهای چوبی فریادی زد و کلاش را بر روی اتاق کوبید. گاو در چند قدمی آن دو تن به‌عقب برگشت و به‌سوی مرد کلاه بدست جهید. گاو با شاخ راست بر اتاق چوبی می‌کوبید و تلاش می‌کرد که مرد کلاه به‌دست را

بمچنگ آورد .

برت گفت :

— خدای من ، گاو حسابیه نه ؟

همگی مستقیم به گاو می نگریستیم .

گفتم :

— ببینید چطور از شاخهایش استفاده می کنه . درست مثل یه بوکسور

از شاخهای چپ و راستش استفاده می کنه .

— راست می گی .

— خوب ، نگاه کن .

— خیلی تند کار می کنه .

— صبر کن . تا یه دقیقه دیگه ، یه گاو دیگه هم می آد .

قفس دیگری را به کنار مدخل ورودی آورده بودند . در گوشه‌های دور ،

مرد دیگری در پناه اتاقکی چوبی ، نظر گاو را به خود جلب نمود و در حالی

که گاو بدانسوی می رفت ، در قفس گشوده شد و گاو دوم وارد میدان گردید .

گاو دوم بستقیما " به سوی دو مردی که در گوشه میدان ایستاده بودند ،

رفت و آن دو بسرعت خود را به پشت یکی از اتاقهای چوبی رساندند . گاو

مسیر خود را تغییری نداد و آن دو هم در حالیکه فریاد می زدند " ها ، ها ،

تورو " دستهای خود را تکان می دادند .

در حالیکه هر دو مرد تلاش می کردند که خود را به اتاقکی دیگر برسانند ،

گاو دوم به یکی از آنها رسید و با شاخش به او کوبید .

به برت که با دقت به صحنه می نگریست ، گفتم :

— نگاه نکن . واقعا " عالیه ، البته اگه تماشا می این صحنه آزارت نده .

گفت :

— دیدمش . دیدمش که چطور اول با شاخ چپش بعدم با شاخ راست زد

بهش .

— واقعا " عالیه .

مرد ضربه خورده با گردنی آویخته در گوشه‌های افتاده بود . بناگاه گاو

توجهش به مرد دوم جلب شد و به سوی او که در گوشه‌ای دیگر ایستاده و به صحنه می‌نگریست، خیز برداشت. اینبار گاو بهاو هم رسید و با ضربه‌ای ملایم وی را به دیوار کوبید. پس از آن به سوی جمعیت آمد و به آنها خیره شد. عضلاتش به شدت می‌لرزیدند، هنگامی که گاو سوم وارد میدان شد، هر سه، دو گاو و مرد به دیوار کوبیده شده، روبه گاو سوم ایستاده و به وی خیره شده بودند. گاوبان اینبار توانست گاو سوم را به سرعت آرام کند و با ورود چهارمین گاو و آرام شدن آن، چهار گاو گل‌های را تشکیل دادند. گاوبان زخم خورده، اینک از زمین برخاسته و در حالیکه در کنار دیوار ایستاده بود، به گاوها می‌نگریست. هیچیک از گاوها بهاو نزدیک نمی‌شدند و وی هم هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به آنها نمی‌کرد.

همراه با جمعیت از سکوها پائین آمدیم و در همال‌حال که از میان سوراخهای دیوار برای واپسین بار به میدان نگاهی انداختیم، گاوها را دیدیم که با سرهای به‌زیر انداخته، آرام در گوشه‌ای ایستاده‌اند. سوار بر درشکه‌ای شده و به کافه رفتیم. مایک و بیل هم نیم ساعت بعد آمدند. آنها در طول راه چند باری برای نوشیدن نوشابه توقف کرده بودند.

در کافه، برت گفت:

— شغل غیر عادییه.

رابرت کوهن پرسید:

— اون گاوهایی که آخر از همه اومدن هم مثل گاو اولی خواهند جنگید؟

اونا خیلی زود ساکت شدن.

گفتم:

— اونا همه همدیگه رو خوب می‌شناسن. اونا فقط وقتی خطرناکن که

تنها باشن، یا لاقلا اینکه دوتایی یا سه‌تایی با هم باشن.

بیل گفت:

— منظورت از خطرناک چیه؟ اونا همشون بنظر من خطرناک‌بودن.

— اونا فقط وقتی تنها باشن، دلشون می‌خواد آدم بکشن. اگه تو

می‌رفتی توی میدون، شاید می‌تونستی یکیشونو از بقیه جدا کنی، اونوقت

می فهمیدی چقدر گاو تنها خطرناکه .

بیل گفت :

— من که گیج شدم . مایک ، هیچ وقت سعی نکن منو از گله جدا کنی .

مایک گفت :

— می گم که اونا عجب گاوهایی دارن . شاخهاشونو دیدید؟

برت گفت :

— نه ندیدم . من که اصلا " متوجه نشدم شاخهاشون چه جورین .

مایک پرسید :

— اونجا که گاو زه توی شکم گاوبانه دیدی؟ خیلی عجیب بود؟

رابرت کوهن گفت :

— واقعا " گاویان بودن خیلی مشکله .

مایک گفت :

— اینطور فکر نمی کنی؟ رابرت ، من که فکر می کردم تو از گاویان بودن

خوشحال می شی .

— منظورت چیه ، مایک؟

— زندگی اونا همیشه اینطوره . اونا هیچوقت هیچی نمی کن و همیشه

بیکار و بی حال هستن .

این سخن مایک به همه ما برخورد . بیل خندید و رابرت کوهن خشمگین

شد .

مایک ادامه داد :

— من که فکر می کردم تو عاشق این کاری . تو نباید هیچوقت چیزی

بگی . بیا ، رابرت . یه چیزی بگو . انقدر ساکت اونجا نشین .

— مایک ، من که حرفموزدم . یادت نمی آد؟ در مورد اون گاوبانها .

— اوه ، بیشتر بگو . یه چیز خنده دار بگو . نمی تونی ببینی که ما همه

بهمون خوش می گذره؟

برت گفت :

— بسه دیگه میشل . تو مستی .

– نه، من مست نیستم، من حسابی هم جدی هستم. این رابرت کوهن دلش میخواد درست مثل گاوبانها همیشه برت رو دنبال کنه.

– خفه شو، میشل. یه کمی مثل آدم باش.

– گور پدر آدم بودن. ببینم، اصلا "کی آدمه. فقط گاوها آدم و نجبین. مگه گاوها دوست داشتنی نیستن؟ بیل، تواز اوناخوشت نمی آد؟ رابرت، چرا چیزی نمی گی؟ همچین اونجا نشستی انگار که توی به تشییع جنازه هستی. اکه برت باهات می اومد چیکار می کردی؟ اون با خیلی بهتر از توها هم رفته.

کوهن گفت:

– خفه شو.

و بعد در حالیکه از جای برمی خاست ادامه داد:

– خفه شو، مایک.

– اوه، طوری رفتار نکن که انگار می خوای پدرمو دربیاری. اینا واسه من فرقی نمی کنه. بگو ببینم، رابرت. چرا تو همیشه درست مثل این گاوبانها دنبال برت هستی؟ مگه نمی دونی کسی تورو نمی خواد. من که اینجور وقتها می فهمم کسی منو نمی خواد. چرا نمی دونی کسی نمی خواد؟ تو وقتی به "سن سبستین" اومدی هم کسی نمی خواستت. اونجا هم مثل یه گاوبان دنبال برت بودی. فکر نمی کنی راست بگم؟

– خفه شو، تو مستی.

– ممکنه مست باشم. پس تو چرا مست نیستی؟ رابرت چرا تو هیچ وقت مست نمی شی؟ توی سن سبستین اوضاع خوبی نداشتی، چون که هیچکس تورو به مهمونیها دعوت نمی کرد. البته نمی تونی ملامتشون کنی. می تونی؟ من از اونا در این باره پرسیدم. خوب حالا جوابمو بده. میتونی ملامتشون کنی؟

– برو به جهنم، مایک.

– من که نمی تونم ملامتشون کنم. می تونی ملامتشون کنی؟ چرا اونقدر دنبال برت هستی؟ مگه تو شخصیت نداری؟ فکر می کنی از اینکارا ت چه

حالی بهم دست می ده؟

برت گفت :

— عجب ، تو چطور از شخصیت حرف می زنی؟ اونم با این حرفهای مودبانه .

بیل گفت :

— رابرت ، بیا بریم .

— رابرت . چرا انقدر برت رودنبال می کنی؟

بیل درحالیکه به پا می خاست ، سعی کرد رابرت را به دنبال خود بکشد .
مایک گفت :

— ترو ، بابا . رابرت کوهن می خواد یه نوشابه بخره .

بیل و رابرت کوهن رفتند . صورت کوهن سفید شده بود . در همان حال ،

مایک به صحبت ادامه می داد و من هم نشسته و سهوا گوش می دادم برت
چهره های منزجر یافته بود .

برت با خشم گفت :

— می گم ، میشل . تو نباید اینقدر خودتو مسخره کنی .

سپس رو بدمن کرد و گفت :

— من نمی گم که اون راست نمی گه ؛ خودت می دونی .

احساسات از میان سخنان مایک رخت بریستند . ما همگی دوستان هم
بودیم . مایک گفت :

— من اونقدرها هم که بنظر می رسه ، مست نیستم .

برت گفت :

— اینو خوب می دونم .

گفتم :

— ما هیچکدوممون سرحال نیستیم .

— من همه حرفهامو با منظور گفتم .

برت درحالیکه می خندید ، گفت :

— اما منظورت رو خیلی بد گفتمی .

– بهر حال اون خیلی مسخره‌بازی در آورد بدون اینکه کسی ازش بخواد ،
پاشد او مد بهمن سبستین ، همش دور برت گشت و به اون چشم داشت . این
کاراش منو دیوونه می‌کرد .

برت گفت :

– درسته رفتاراش خیلی بد بود .

– ببین ، برت قبلا " هم خیلیهارو می‌شناخت ، اون همیشه همه چیز و
در مورد اونا بهم می‌گفت . حتی نامه‌های این کوهن رو داد من بخونم
اما من خودم نخوندم .

– خوب این از خوبیهای توه .

– نه ، گوش کن جک . برت با خیلیها بوده . اما هیچکدوم اونا جهود
نبودن . تازه هیچکدوم اونا خودشونو به آدم نمی‌چسبوندن .

برت گفت :

– بیچاره اونا . این همه حرف همش مسخره‌ست . من و میشل همدیگه‌رو
درک می‌کنیم .

– اون نامه‌های رابرت کوهن رو به من داد . اما من نخوندم .

– تو هیچوقت هیچ نامه‌ای رو نمی‌خونی ، عزیزم . تو هیچوقت نامه‌های
منو نمی‌خونی .

مایک گفت :

– من نمی‌تونم نامه بخونم . جالب نیست ؟

– تو هیچی نمی‌تونی بخونی .

– نه‌دیگه ، اینو اشتباه می‌کنی . من خیلی چیزا می‌خونم . وقت‌هاییکه
توی خونه هستم ، چیز می‌خونم .

برت گفت

– حتما " بعدا " هم یه نویسنده می‌شی . بیا ، میشل . بیا و امشب همه
چیزرو خراب نکن .

– خوب ، پس بگو مثل آدمها رفتار کنه .

– حتما " رفتار می‌کنه . من بهش می‌گم .

خورشید همچنان می درخشد / ۱۷۵

— تو بهش بگو، جک . بهش بگو یا مثل آدم باشه یا بذاره بره .

گفتم :

— آره ، اگه من بگم خیلی عالی می شه .

— نگاه کن برت . بهجک بگو رابرت تورو چی صدا می کنه؟ جالبه، بگو .

— اوه نه ، من نمیتونم .

— یاالله بگو ، ما همه با هم دوستیم . اینطور نیست ، جک؟

— نه ، من نمی تونم بهش بگم . خیلی بی مزه ست .

— پس من بهش می گم .

— نه ، میشل تو نباید بگی . انقدر مسخره بازی در نیار .

مایک گفت :

— بهش می گه جادوگر . رابرت می گه که برت همه مردها رو به خوک تبدیل

می کنه . عجب حرفی . گاش منم یکی از این برویچه های ادیب بودم .

برت گفت :

— می دونم ، خوب می شه . تازگیها نامه های خوب می نویسه .

گفتم :

— می دونم . از سن سبستین واسم یه نامه نوشته بود .

برت گفت :

— اون که چیزی نبود . می تونه از اون نامه های سرگیجه آور بنویسه .

مایک گفت :

— برت منو وادار کرد که اون نامرو بنویسم . قرار بود خود شو به بیماری

بزنه .

— واقعا " هم که مریض بودم .

گفتم :

— بیااید بریم یه چیزی بخوریم .

مایک گفت :

— چطوری رابرت رو بازم ببینم ؟

— طوری رفتار کن که انکار چیزی نشده .

مایک گفت :

- منکه هیچیم نیست . من که عصبانی نیستم .
 - اگه چیزی گفت ، فقط بگو که مست بودی .
 - حتما " . جالباینه که خودمم فکر می‌کنم مست بودم .
- برت گفت :

- بیائید بریم . ببینم پول این سمهارو دادید یا نه؟ من قبل از شام باید دوش بگیرم .

از میدان گذشتیم . هوا تاریک بود و چراغهای کافه‌های دور میدان همه‌جا را روشن کرده بودند . از زیر درختان گذشته و وارد هتل شدیم . آنها به طبقه بالا رفتند و من برای گفتگو با مونتویا در طبقه اول ماندم .
مونتویا پرسید :

- خوب ، گاوها چطور بودن؟
- خوب . گاوهای خوبی بودن .
- مونتویا در حالیکه سرش را تکان می‌داد ، گفت :
- اونا بد نیستن . اما اونقدرها هم خوب نیستن .
- از چه چیزشون خوش نمی‌آد؟
- نمی‌دونم . فقط این احساس رو که گاوهای حسابی هستن ، نداشتم .
- منظورت رو نمی‌فهمم .
- گاوهای بدی نبودن .
- آره . بد نبودن .
- نظر دوستهات چی بود؟
- عالی .
- خوبه .

به طبقه بالا رفتم . بیل در اتاقش در بالکن ایستاده و بهمیدان خبره شده بود . در کنار او ایستادم و گفتم :

- کوهن کجاست؟
- طبقه بالا ، توی اتاقش .

خورشید همچنان می درخشد / ۱۷۷

— چه احساسی داره؟

— طبیعتاً ، خیلی بد . مایک واقعا " بد رفتار کرد . وقتی مسته وحشتناک

می شه .

— اونقدرها هم مست نبود .

— به جهنم که نبود . قبل از اینکه بریم به کافه می دونستم که این اتفاق

می افته .

— بعد از رفتن شماها ، بر حال بود !

— خوبه ، واقعا " وحشتناک شده بود . خدا می دونه که از کوهن خوشم

نمی آد . و بنظرم رفتن اون به سن سیاستین به حقه بود . اما هیچکس حق

نداره اونظوری که مایک صحبت کرد ، صحبت کنه .

— نظرت در مورد گاوها چیه؟

— عالی . واقعا " صحنه جالبی بود .

— فردا نوبت میوراسه .

— جشن گاوبازی کی شروع می شه .

— پس فردا .

— ما نباید بذاریم ، مایک زیادی مست بشه . اینجور کارهاش نامردیه .

— بهتره بریم قبل از شام یه حمومی بگیریم .

— آره . حتما " شام خوبی باید باشه .

— مگه قراره نباشه؟

براستی شام دلپذیری هم بود . برت یک لباس شب سیاه رنگ بدون

آستین بر تن داشت . واقعا " زیبا به نظر می رسید . مایک به گونه ای رفتار کرد

که انگار هیچ چیز رخ نداده است . مجبور شدم که بالا بروم و رابرت کوهن

را پائین بیاورم . خود راجدی نشان می داد و رفتاری رسمی داشت . در ابتدا

چهره اش هنوز سفید بود ، اما کم کم شادی همیشگی خود را به دست آورد .

از نگرستن به برت نمی توانست دست بردارد . بنظر می آمد که از این کار

لذت می برد . شاید برایش موجب شادی و لذت بود که برت را بدینگونه

زیبا میدید . چنین می نمود که بیل و مایک نمی توانند این احساس لذت و

خوشایندی را از رابرت بگیرند. بیل واقعا "سرحال و خنده‌دار بود. میشل هم همینطور. هر دو با هم صمیمی بنظر می‌رسیدند.

آن شب مرا به‌یاد شامهای ویژه‌ای انداخت که در زمان جنگ صرف می‌کردیم. شراب فراوانی وجود داشت و جو بگونه‌ای بود که در اندک مدتی احساس انزجار از من رخت بریست و شادی بار دیگر به‌سراغم آمد. بنظرم رسید که همه آنها انسانهایی عالی هستند.

فصل چهاردهم

نمی دانم که چه هنگامی به رختخواب رفتم . تنها به یاد می آورم که پس از درآوردن لباس و به تن کردن ریدوشامبر حمام بر روی بالکن ایستادم . می دانستم که مست هستم و پس از آنکه به داخل رختخواب رفتم ، چراغ خواب را روشن کردم و مشغول خواندن شدم . کتاب از آثار " تورگنیف " بود . دو صفحه را چندین بار خواندم . این دو صفحه بخشی از داستانهای کتاب " برنامه های یک ورزشکار " بود . با آنکه آن کتاب را در پیش خوانده بودم ، موضوع آن برایم جدید به نظر می رسید . احساس می کردم که سردردم بهتر شده است . سرم بسیار گرم بود و نمی خواستم پلکهایم را بر روی هم بگذارم ، چرا که اتاق به دور سرم می چرخید . اگر بمطالعه ادامه می دادم ، این احساس نیز برطرف می شد .

صدای برت و رابرت کوهن را شنیدم که از پله ها بالا می آمدند . کوهن شب بخیر گفت و به اتاقش رفت . شنیدم که برت به اتاق کناری رفت . مایک قبلاً " به خواب رفته بود ، او نیم ساعت پیش با من آمد و همینکه برت وارد اتاق شد ، از خواب برخاست . صدای خنده آنها را شنیدم . چراغ را خاموش

کرده و سعی نمودم که به خواب بروم. دیگر نیازی به خواندن چیز دیگری نداشتم. می‌توانستم بی‌آنکه سرم گیج رود، به خواب بروم. لازم به بیان چرایی آن نیز نیست. چرا که برای انسان در تاریکی همه‌چیز با روشنایی تفاوت دارد. در تاریکی از جهنم خبری نیست.

شش ماهی می‌شد که با چراغهای خاموش به خواب نرفته بودم. بهر حال گور پدر زنها. لیدی اشلی برود به جهنم.

زنها به‌هنگام دوستی موجوداتی دوست داشتنی هستند. بسیار هم دوست داشتنی. در نخستین قدم، انسان باید عاشق زنها باشد که بتواند پایهای برای دوستی با آنها بیابد. مدت طولانی بود که با برت دوست بودم. هرگز به‌این موضوع فکر نکرده بودم که او چگونه به‌این موضوع می‌اندیشد. بی‌آنکه چیزی داده باشم، چیز دیگری را می‌گرفتم. این حقیقت تنها پرداخت صورت‌حساب را به‌تاخیر می‌انداخت. صورت‌حساب چیزی بود که همیشه ارائه می‌شد. این از همان چیزهایی است که انسان می‌تواند بر روی آنها حساب کند.

اندیشیدم که تمام دیونم را پرداختم. اما نه آنگونه که یک زن می‌پردازد. در این میان موضوع مجازات و یا تلافی جویی در میان نیست. تنها تبادل ارزشها می‌باشد. انسان چیزی را از دست می‌دهد و چیز دیگری را به‌دست می‌آورد. یا اینکه انسان بر روی چیزی کار می‌کند و برای هر چیز خوبی، چیز دیگری می‌دهد. من خود برای بدست آوردن خیلی چیزهای خوب، دینم را ادا کرده‌ام و از این رو اوقات خوشی داشتم. این ادا کردن دین شکلهای گوناگونی دارد. با آموختن، تجربه، شانس و یا حتی پول. لذت زندگی در این است که انسان آگاه باشد که در برابر ارزش پولش چیزی بدست آورده و از زمان آن نیز مطلع باشد. انسان براحتی می‌تواند در برابر پولش چیزی برای خرید بیابد. جهان نیز جای خوبی برای این کار است. فلسفه خوبی به‌نظر می‌رسد. اندیشیدم که در طول پنج سال این فلسفه هم به‌مانند فلسفه‌هایی که تاکنون بدانها باورداشته‌ام مسخره بنظر خواهد رسید.

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۸۱

گرچه شاید آن فلسفه هم حقیقت نداشت. شاید اگر در این مورد بیشتر می‌اندیشیدم، چیزهای افزونتری می‌آموختم. بهرحال من بدین مسئله که موضوع چیست، اهمیتی نمی‌دادم. چیزی که در پیش‌باش بودم این بود که بدانم چگونه در آن بسر برم. شاید اگر درمی‌یافتم که چگونه در آن زندگی کنم، می‌آموختم که موضوع اصلاً " چیست.

آرزو می‌کردم مایک آنگونه با کوهن رفتار نمی‌کرد. مایک آدم بدمستی بود. اما بیل درست خلاف او شمرده می‌شد. کوهن هیچگاه مست نمی‌کرد. هر هنگام که گرمی سر مایک از حد می‌گذشت، رفتارش ناخوشایند میشد. از اینکه کوهن را آزار می‌داد، لذت می‌بردم. اما با این حال آرزو می‌نمودم که چنین نبود، چرا که پس از آن احساس می‌کردم از خودم خجالت می‌کشم آنچه چنین احساسی را پدید می‌آورد، همان اخلاق است. نه، شاید هم ضد اخلاق باشد. چه سخنرانی مفصلی برای خودم کردم. آن شب عجب مزخرفاتی اندیشیدم. بخوبی برت را تصور می‌کنم که می‌گوید: "عجب مزخرفاتی". انسان وقتی با انگلیسی‌ها مراوده دارد، اصطلاحاتی به‌مانند آنها به‌کار می‌برد. بهرحال به‌نظر من زبان رسمی طبقه بالائیمهای انگلستان واژه‌های اندکتری از زبان اسکیموها دارد. البته من هیچ چیزی در مورد زبان اسکیموها نمی‌دانم. شاید زبانی عالی باشد. خوب زبان سرخپوستهای "چروکی" چگونه در مورد زبان چروکیها هم چیزی نمی‌دانم. انگلیسی‌ها اغلب در زبان‌شان از واژه‌های قابل انعطاف استفاده می‌کنند و همیشه هم از این جمله خاص برای بیان منظوری ویژه به‌رحال من از انگلیسی‌ها خوشم می‌آمد. از شیوه سخنگویی آنها لذت می‌بردم. برای مثال هاریس را می‌گویم. البته هاریس به طبقه بالای جامعه هم تعلق نداشت.

چراغ را بار دیگر روشن کردم و به مطالعه پرداختم. کتاب تورگنیف را در برابرم گرفتم. به خوبی آگاه بودم که پس از نوشیدن آنقدر برانندی، خواهم توانست آنچه را که می‌خوانم بیاد بیاورم. شاید هم بعدها احساس کنم، آنچه که خوانده‌ام، توسط خودم انجام گرفته است. این هم از آن چیزهایی شمرده می‌شد که انسان در برابرش چیزی بدست می‌آورد. سرانجام،

در نزدیکی های بامداد بود که به خواب رفتم .

دو روز بعد در پامپلونا ، همه چیز ساکت و آرام بود و از هیاهو و جنجال هم خبری نبود . همد چیز در شهر برای جشن گاوبازی آماده می شد . کارگران دروازه هایی را که قرار بود به هنگام رها شدن گاوها راه های خروجی خیابانهای فرعی را ببندند ، آماده می کردند . تیرهای چوبی نیز در جاله هایی که به وسیله کارگران کنده می شد ، تعبیه می گشتند . در دشتهای حومه شهر هم شماری دیگر مشغول تمرین دادن اسبهای مسابقه بودند ، دروازه بزرگ میدان گاوبازی باز بود و آن داخل ، سکوهای آرمی تئاتر را جارو می کردند بر روی کف میدان آب می پاشیدند و آن را غلطک می کشیدند . نجارها هم مشغول تعمیر اتاقکهای چوبی بودند . در همان حال که در کنار زمین شنی و غلطک کشیده شده ایستاده بودیم ، پیرزنهایی را می دیدیم که مشغول جارو کردن اتاقکهای چوبی بودند .

آن بیرون ، نردهای که از واپسین خیابان تا میدان گاوبازی کشیده شده بود ، آماده به نظر می رسید . در نخستین بامداد مسابقه ، مردم در خیابانها گاوها را دنبال می کردند و پس از رسیدن به اینجا ، در پشت نرده های ایستادند .

در خارج از شهر شماری از گولیها در محل بازار دست فروشها چادر زده بودند . می فروشها هم مشغول برپا کردن میخانه های موقتی دیده می شدند . با وجود تمامی این هیجان و هیاهو ، در میدان بزرگ مرکز شهر هیاهوی چندانی به چشم نمی خورد . همگی بر روی صندلیهای حصیری و سفید رنگ تراس کافه نشسته و اتوبوسهایی را می دیدیم که ایستاده و مسافران بسیاری را پیاده می کردند . اینها اغلب کشاورزانی بودند که برای خرید از بازار شهر ، از روستاهای خود می آمدند . شمار بسیاری از کشاورزان هم در حال حمل کیسها و بسته های مملو از کالاهای از بازار خرید کرده دیده می شدند که سوار اتوبوسها می شدند . سروصدای ناشی از این اتوبوسها و نیز کیوترها و مردی که بر خیابان و چهار راه شنی آب می پاشید ، تنها جنبش قابل تشخیصی در میدان بودند .

خورشید همچنان می درخشد / ۱۸۳

بعد از ظهر، آنسوی میدان انباشته از دختران زیبا، افسران پادگان شهر و مردم شیک‌پوشی بود که برای قدم زدن به‌خیابان آمده بودند و در آنسو هم میز و صندلیهای کافهها مملو از مشتریان دائمی خود به‌چشم می‌خوردند.

هر روز صبح، من اغلب پس از رفتن به‌کافه و خواندن روزنامه‌های مادرید به‌قدم زدن در شهر و یا بازدید روستاهای اطراف می‌پرداختم. گاهی اوقات نیزبیل مرا همراهی می‌کرد و گاه هم در اتاقش به‌نوشتن می‌پرداخت. رابرت کوهن بامدادان را به‌آموختن زبان اسپانیایی و یا اصلاح صورت در سلمانی محل می‌پرداخت. مایک و برت هم هیچگاه تا نزدیکی‌های ظهر از خواب بر نمی‌خاستند. زندگی آرامی شمرده می‌شد و هیچیک نیز مست نمی‌کردیم. چند باری هم به‌کلیسا رفتم و یک‌بار برت هم با من آمد. می‌خواست که اعترافات مرا در کلیسا بشنود. اما من بهاو فهماندم که این عمل نه‌تنها غیرممکن است، بلکه نه‌جالب است و نه او می‌تواند زبانی را که با آن اعتراف می‌کنم، درک کند. در آن هنگام، پس از آنکه از کلیسا بیرون آمدیم، کوهن را دیدیم. گرچه به‌خوبی آشکار بود. او ما را تا کلیسا تعقیب کرده است، با این حال رفتارش بسیار خوشایند و عالی به‌نظر می‌رسید. هر سه تا اردوگاه کولیا قدم زدیم و فالگیری هم از آینده برت برای وی گفت.

بامدادان لذتبخش بود و در بالای کوهها ابرهایی سفیدرنگ در ارتفاع بالا دیده می‌شدند. شب پیش از آن کمی باران باریده و از هوا بوی تازگی و طراوت به‌مشام می‌رسید. منظره اطراف هم زیبا بود. همگی احساس خوبی و سلامت می‌کردیم و من نسبت به‌کوهن حالتی دوستانه داشتم. در چنان روز زیبایی، انسان نمی‌تواند نسبت به‌چیزی خشمگین باشد. آن روز، روز پیش از آغاز جشن گاوبازی بود.

فصل پانزدهم

در ظهر روز یکشنبه ششم جولای، جشن آغاز شد. شاید بهتر است بگوئیم منفجر شد. چرا که جز " انفجار " واژه دیگری نمی‌توان برای این رویداد به‌کار برد. گرچه در همه طول روز مردم بسیاری از روستاهای اطراف وارد شهر می‌شدند، اما از آنجا که همه آنها در شلوغی شهر تحلیل می‌رفتند، انسان به‌هیچ‌وجه کثرت تعداد آنان را در نمی‌یافت. در آن هوای گرم، میدان شهر چون هر روز ساکت بود. کشاورزان به‌میخانه‌های اطراف رفته و ضمن نوشیدن، خود را برای جشن آماده می‌کردند. اقامت آنها در شهر آنقدر کوتاه می‌نمود که مجبور بودند خود را بتدریج با ارزشهای شهر آشنا کنند. کشاورزان که نمی‌توانستند هزینه نوشیدن نوشابه درکافه را بپردازند به‌این میخانه‌ها می‌آمدند و به‌اندازه پول خود در این محلها نوشیدنی می‌یافتند. خرج کردن پول در آن هنگام هنوز با تردید انجام می‌گرفت، اما در واپسین روزهای جشن دیگر برای آنها اهمیتی نداشت که برای چه چیزی پول می‌پردازند و این پول را در کجا خرج می‌کنند. از نخستین ساعت‌های بامداد روز آغاز جشن، آنها در میخانه‌های

خورشید همچنان می درخشد / ۱۸۵

خیابانهای تنگ و باریک شهر بسر می بردند . هنگامیکه در سحرگاهان برای نماز به سوی کلیسا می رفتم ، سروصدای آنها را از میان درهای باز میخانهها می شنیدم که مشغول آواز خواندن بودند . در زمان برگزاری نماز در ساعت یازده ، شمار بسیاری از مردم به چشم می خورد . جشن "سن فرمین" یک آئین مذهبی هم شمرده می شود .

از تپه‌ای که کلیسا در بالای آن قرار داشت پائین آمدم و سپس قدم زنان به کافه درون میدان رفتم . کمی به ظهر مانده بود . رابرت کوهن و بیل در سر یکی از میزها نشسته بودند . از صندلیهای حصیری خبری نبود و به جای آنها صندلیهای محکم تاشو و میزهای آهنی به چشم می خوردند . کافه درست حالت یک نبرد ناآماده جنگ را داشت . گارسونها هم برخلاف هر روز مشتریها را آسوده رها نمی کردند تا به مطالعه در تمام طول صبح بپردازند . بلکه با اصرار از مشتری می پرسیدند که آیا چیزی می خواهد یا نه؟ همینکه نشستم گارسون به سویم آمد .

از رابرت و بیل پرسیدم :

— شماها چی می خورید؟

کوهن گفت :

— شری .

به گارسون گفتم :

— شری .

چند لحظه پیش از آنکه گارسون شری را بیاورد ، راکتی به آسمان رفت و همه را از آغاز جشن آگاه نمود . پس از انفجار موشک ، توده دود سیاه رنگی بر فراز تئاتر "گایار" در آنسوی میدان ، به چشم خورد . در همانحال که به آسمان می نگریستم ، موشک دومی به آسمان برخاست و پس از انفجار دود تیره آن در روشنایی درختان بامدادی دیده شد . همینکه موشک دوم منفجر شد ، بناگاه متوجه شدم شمار بسیاری از مردم به داخل میدان و پیاده رویی که تا چند دقیقه پیش بسیار خلوت بود ، ریختند . کثرت جمعیت آنقدر بود که گارسون با زحمت بسیار توانست سینی حامل نوشابه را به میز

ما برساند .

مردم از همه سو به سمت میدان روان بودند . صدای موزیک " ریو - ریو " که ناشی از نی‌ها ، تنبورها و دهله‌ها بود به خوبی شنیده می‌شد . به دنبال نوازندگان ، شمار بسیاری از مردم می‌رقصیدند . در گوشه‌ای از میدان مردی مشغول نواختن نی بود . کودکان به دور او گرد آمده و لباسهایش را می‌کشیدند . در حالیکه همچنان نی می‌نواخت از برابر کافه گذشت و وارد یکی از خیابانها شد . کودکان نیز به دنبالش دیده می‌شدند . در همان هنگام که از جلوی کافه عبور می‌کرد ، چهره آبله‌رویش را به خوبی می‌دیدم .

بیل گفت :

— این بابا حتما " دلفک شهره . نگاهش کن .

تعداد بسیاری از مردان که در حال رقص بودند از پائین خیابان نزدیک می‌شدند . شاید به کلوپ یا باشگاهی تعلق داشتند . همگی لباسهای آبی‌رنگ کارگری به تن کرده و دستمال سرخ‌رنگی به دور گردنهای خود بسته بودند . پرچم بزرگی را نیز که بر روی دو چوب بزرگ نصب شده بود ، حمل می‌کردند . پرچم نیز با حرکت جمعیت ، پائین و بالا می‌رفت .

بر روی پرچم چنین نوشته بودند : " پیش بسوی شراب ! پیش بسوی بیگانها ! "

رابرت کوهن پرسید :

— منظورشون از بیگانها کیه؟

بیل گفت :

— مارو می‌گن .

هنوز موشکها به هوا پرتاب می‌شدند . جمعیت کم‌کم پراکنده می‌شد و مردم به‌درون کافه‌ها می‌رفتند . بیل پرسید :

— برت و مایک کجا رفتن؟

کوهن پاسخ داد :

— من می‌رم ببینم کجان .

— بیارشون اینجا .

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۸۷

حقیقت این بود که جشن آغاز گشته و بدنبال آن رقص، شرابخوری و سروصدا هفت روز به‌طول می‌انجامید. بسیاری از رخدادهای ویژه همین جشن بودند. شدت سروصدا بگونه‌ای بود که گاه می‌اندیشیدم تنها راه رساندن مقصود به‌طرف مقابل فریاد زدن است. حتی سکوت موقت محیط هم اثری بر این احساس نداشت و انسان بی‌اختیار و آوار به‌داد زدن می‌شد. مراسم دعای مذهبی آن روز بعد از ظهر در کلیساها برگزار گردید. مجسمه "سن فرامین" از کلیسای به‌کلیسای دیگر برده می‌شد و همه مردم، چه مذهبی و چه غیرمذهبی، در آن شرکت می‌کردند. در انتها و جلوی صفی که مجسمه را حمل می‌نمود، گروهی به‌رقص و پایکوبی مشغول بودند. گروهی دیگر نیز با پیراهنهای زردرنگ خود در میان جمعیت به‌پایکوبی ادامه می‌دادند. همه چیز بیش از همه به‌یک کارناوال شباهت داشت که در آن دیدن یک سرخپوست سیگار فروش، شاه و ملکه و افرادی که سی پا طول داشتند، هیچ نوع شگفتی پدید نمی‌آورد.

خواستیم که ما هم همراه مردم به‌داخل کلیسا برویم، اما به‌دلیل این که برت کلاه بر سر نداشت، از ورودمان مانعت کردند. پس به‌کنار خیابانی رفتیم و به‌تماشا نشستیم. شماری از پایکوبان برت و سپس ما را دور گرفتند و همگی را به‌سوی میخانه‌ای راندند.

شب هنگام به‌سوی هتل رفتیم. آتشبازی بزرگی در جریان بود. انبوه جمعیت از خیابان پائینی وارد میدان می‌شدند و پایکوبی می‌کردند. غذای مفصلی در رستوران هتل خوردیم و پس از صرف شام بار دیگر به‌خیابان رفتیم. تصمیم داشتیم تا ساعت شش صبح که قرار بود گاوها را در خیابان رها کنند، بیدار بمانم، اما آنقدر خسته‌بودم که نزدیک ساعت چهار بامداد به‌خواب رفتم. اما دیگران نخوابیدند.

هنگامی که از خواب برخاستم دریافتم که دیگر دیر شده است. کت کوهن را پوشیدم. دیشب در اتاقم قفل بود و من شب را در اتاق اوگذرانده بودم. به‌بالکن رفتم و از آن بالا جمعیت را دیدم که سراسر میدان را اشغال کرده بودند. بناگاه جمعیتی به‌تندی به‌حرکت درآمد. شماری گاو را دیدم

که به سرعت به دنبال جمعیت هراسان می‌دویدند. مردم به‌سوی پیچی دویدند و در همان حال مردی در کنار جوی آب بر زمین خورد. اما گاوها بی‌توجه به راهشان ادامه دادند.

پس از آنکه جمعیت ناپدید شد، بار دیگر آتشبازی آغاز گشت. فشفشه‌ها ورود مردم به میدان را اعلام می‌کردند. به‌اتاق بازگشتم و به‌خواب رفتم. چندی بعد، کوهن وارد اتاق شد و مرا بیدار کرد. پرسیدم:

— نمایش چطور بود؟

— عالی، همه اونجا بودن.

— کسی زخمی شد؟

— به‌هفت هشت نفری رو گاوها شاخ زد.

— واکنش برت چی بود؟

— اونقدر تند اتفاق افتاد که اصلاً نتونست واکنشی نشون بده.

— ای کاش منم بودم.

— نفهمیدیم که کجایی؟ رفتم اتاق اما درش قفل بود.

— من خوابیدم.

— نمی‌دونی که منم الان چقدر خوابم می‌آد.

— به‌هفته‌ای، خواب بی‌خواب.

بیل وارد اتاق شد و گفت:

— کجا بودی، جک؟

— رفته بودم توی بالکن گاوها را ببینم. بنظرت چه‌جور بود؟

— عالی.

— کجا داری می‌ری؟

— می‌خوام بخوابم.

و سپس از اتاق خارج شد.

ظهر پس از آنکه همگی از خواب بیدار شدند، نهار خوردیم. پس از نهار به‌کافه "آیرونا" رفتیم. آنجا نیز مانند رستوران لبریز از جمعیت بود با نزدیک شدن ساعات گاوبازی بر تعداد جمعیت افزوده‌تر می‌شد. من

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۸۹

برای نصایش آن روز شش بلیط تهیه کرده بودم . سه بلیط برای سکوهای ردیف اول و سه بلیط دیگر برای وسط سکوها که پشتی چوبی هم داشتند .

بعد از ظهر به میدان رفتیم . من و بیل با فاصله‌ای اندک از مونتویا نشسته بودیم . همینکه " رومرو " نخستین گاو خود را کشت ، مونتویا نگاهی بهمن انداخت و سر خود را تکانی داد . مبارزه رومرو براستی عالی بود . گرچه هیچیک از گاوهای حریفش چندان چیزی در چنته نداشتند .

در همان حال که به تماشا نشسته بودیم ، با دوربین به‌مایک ، رابرت کوهن و برت که آن پائین در کنار هم نشسته بودند ، نگریستم ، بیل گفت :

— دوربین رو بده بهمن .

— کوهن مثل اینکه سرحاله؟

— بایدم باشه .

پس از پایان مسابقه از میدان خارج شدیم . از میان جمعیت خروشان که مشغول پایکوبی بودند ، خود را به‌سختی به‌کافه رساندیم .

روز بعد ، کاویازی بیشتر از روز پیش هیجان داشت . این بار ، برت میان من و مایکو در ردیف جلو نشسته بود . رومرو بیش از همه درخشید و بخوبی آشکار بود که برت تنها به‌او توجه دارد . براستی هم خبرگی و مهارت رومرو همه را تحت تاثیر قرار داده بود . هر بار با خونسردی حمله گاو را دفع می‌گرد و گاه خود را چنان به‌گاو نزدیک می‌کرد که همه‌فریادی از ترس می‌کشیدند . حرکات رومرو به‌گونه‌ای بود که انگار گاو را برای مرگ آماده می‌کند .

برت گفت :

— همه کارهاش از روی حسابه .

گفتم :

— تا وقتی ترس برش غالب نشه ، همیشه همینطوری می‌مونه .

مایک گفت :

— ترس؟ اون هیچوقت نمی‌ترسه . حسابی حالیشه .

— حقیقت اینه که رومرو به‌گاو باز مادرزاده . اون از اول خیلی چیزا

می‌دونسته که بقیه گاو بازها اصلا " حالیشون نمی‌شده .

مایک گفت :

— حتماً " تو هم فهمیدی که برت داره عاشق این مردک می‌شه؟

— جای تعجبی هم نداره .

— ای بابا . جک ، بیاو لطفی بکن . اونقدر از اون برای برت تعریف

نکن . بهش بگو که اینا چه جور مادرهای پیرشونو می‌زنن .

— خوب ، تو هم بهمن بگو که چقدر مشروب می‌خورن !

— نوی مشروب خوردن که دیگه حرف ندارن . از صبح تا شب مشغول

میگساری هستن . شبها هم که مادرهای پیرشونو می‌زنن .

برت گفت :

— از قیافه‌اش معلومه .

پرسیدم :

— مگه اینطور نیست ؟

سرانجام گاو به‌هلاکت رسید . با قاطری جسد گاو را بیرون بردند و

مردم به‌داخل میدان ریختند . گفتم :

— این دیگه آخریش بود .

برت گفت :

— جدی؟

رومرو در حالیکه شل خود را بر روی سینه‌اش گرفته بود ، به‌سوی آنجا

که گاو از آن به‌بیرون می‌پرید ، نگریست .

پس از پایان گاو‌بازی ، همراه با توده مردم از میدان خارج شدیم .

برت گفت :

— گاو‌بازی پدر اعصابو درمی‌آره . حس می‌کنم که دارم از حال می‌رم .

مایک گفت :

— خوب ، یه چیزی می‌دم بخوری .

رومرو در روز بعد مبارزه‌ای نداشت . آن روز گاوهای " موئیراز " به‌میدان

آمدند . اما چندان جلب توجهی نکردند . روز پس از آن نیز گاو‌بازی در

برنامه نبود . با این حال جشن بهمان گرمی ادامه یافت .

فصل شانزدهم

در سحرگاهان باران می‌بارید. از سوی دریا، مه سراسر کوهستان را فرا گرفته بود، به‌شکلی که دیدن قله کوهها ممکن نبود. صحرا، خاکستری و کسالت‌آور بنظر می‌رسید و شکل درختان و خانه تغییر یافته به‌نظر می‌آمد. قدم‌زنان از شهر خارج شدم تا از وضع هوا آگاه شوم. هوای بدی از سمت دریا به‌سوی کوهستان می‌آمد.

پرچمهای آویزان در سردخانه‌ها و تیرهای چوبی میدان به‌دلیل ریزش باران خیس شده بودند. در میان ریزش بارانی آهسته و مطبوع، بناگاه بارانی تند ریزش نمود و همه را به‌زیر سایبانها فراری داده و حوضچه‌هایی از آب باران را در میدان پدید آورد. گرچه خیابانها خیس و تیره رنگ شده بودند، با این حال جشن بدون کوچکترین مکثی ادامه یافت. با این تفاوت که تنها در زیر سایبانها و سقف برگزار شد.

مردمی که بر روی صندلیهای سقف‌دار میدان گامیازی نشسته بودند، به‌تماشای رقص و آواز اهالی باسک و "ناوار" پرداختند. سپس رقاصان "وال کارلوس" در زیر باران و با لباسهای محلی خود در خیابان رقصیدند.

طلبها صدایی توخالی و خشک داشتند و رهبران دستها با لباسهایی خیس بر روی اسبهایی عظیم الجثه که سمهایی بزرگ و زین و برگی خیس داشتند، در جلوی هر دسته حرکت می کردند.

رقاصان به داخل کافههایی که مردم در آنجا تجمع کرده بودند، نیز آمدند و در حالیکه سرمیزها می نشستند، پایهای خود را که نوار سفید رنگی بر شلوارهایشان دیده می شد، به زیر میز می گذاردند و سپس با زدن ضربه بر کلاههای زنگوله دار آب آنها را می گرفتند. شماری هم ژاکتهای قرمز و ارغوانی خود را بر روی صندلیها می انداختند، تا خشک شوند. در بیرون، هنوز به شدت باران می بارید!

از کافه خارج شدم و برای اصلاح پیش از شام به هتل رفتم. در همان زمان که مشغول اصلاح صورتم بودم، ضربهای به در اتاقم نواخته شد.
گفتم:

— بیایید تو.

مونتویا وارد شد و گفت:

— چطور؟

— عالی.

— امروز از گاو خبری نبود؟

— نه. فقط بارون دیدیم.

— دوستانون کجان؟

— توی کافه آریونا.

مونتویا مانند همیشه لبخندی ناخوشایند زد و گفت:

— نگاه کن. سفیر آمریکا رو می شناسی؟

— آره. هرکسی سفیر آمریکا رو می شناسه.

— اومده به شهر.

— آره. همه دیدنشون.

مونتویا گفت:

— منم اونارو دیدم.

خورشید همچنان می‌درخشد / ۱۹۳

چیز دیگری نگفت و من به‌اصلاح صورتم ادامه دادم .

گفتم :

— بشین . بذار بگم یهنوشاید بیان .

— نه ، باید برم .

اصلاح را پایان دادم و سرم را درکاسه آب فرو بردم و آن را با آب

سرد شستم . مونتویا در حالیکه در گوشه‌ای ایستاده بود ، با ناراحتی بمن

می‌نگریست .

گفت :

— نگاه کن . من ازتون یه‌پیام داشتم . اونا گفتن که " پدرو رومرو " و

" مارچل لالاندا " برای نوشیدن قهوه ، بعدازشام به‌گراند هتل برن .

— خوب ، فکر نمی‌کنم مارچل از این موضوع ناراحت بشه .

— مارچل همهٔ روز رو توی " سن سباستین " بوده . اون امروز صبح با

" مارکو " از شهر بیرون رفتن . فکر نمی‌کنم تا شب برگردن .

هنوز با حالتی ناراحت ایستاده بود . از من می‌خواست که چیزی

بگویم .

گفتم :

— اون پیام رو به‌رومرو نده .

— اینجور فکر می‌کنی ؟

— آره .

مونتویا خیلی راضی بمنظر می‌رسید . گفت :

— می‌خواستم ازت بپرسم ، واسه اینکه تو یه آمریکایی هستی .

— این همون کاریه که منم می‌کردم .

مونتویا گفت :

— نگاه کن . مردم یه‌بچه رو اینجور قاپ می‌زنن . اونا نمی‌دونن که اون

چه ارزشی داره . اونا منظورش رو درک نمی‌کنن . هر خارجی می‌تونه سرش

کلاه بذاره . اونا با دعوتش به‌گراند هتل این‌کار رو شروع کردن و تا یه‌سال

دیگه کار رو نموم می‌کنن .

گفتم :

— درست مثل "آلگابو" .

— آره ، درست مثل آلگابو .

— آدمهای بدی نیستن . اینجا الان یمن آمریکائیه که داره گاوبازهارو

تور می کنه .

— می دونم . اونا فقط آدمهای جوون رو انتخاب می کنن .

— آره . پیراشون زیادی چاق هستن .

— و یا مثل "گالو" دیوونه .

— خوب ، تنها کاری که می تونی بکنی اینه که پیام رو بهش ندی .

— پسر خوبیئه . اون باید با هموطناش باشه . نباید با آدمهای اینجوری

قاطی بشه .

— چیزی نمی خوری ؟

— نه ، من باید برم .

پس از اصلاح ، از پلمه پائین رفته و از هتل خارج شدم و در زیر سایبانهای

میدان به قدم زدن پرداختم . هنوز باران می آمد . به داخل کافه آریونا سرکی

کشیدم ، اما از بچهها خبری نبود . بنابراین پس از کمی قدم زدن در میدان

به هتل بازگشتم . آنها مشغول صرف شام در رستوران طبقه اول بودند .

خیلی از من جلوتر بودند و تلاشم برای رسیدن به آنها بی فایده شمرده

میشد . بیل مشغول خرید واکس برای مایک بود . همینکه یک واکسی در رو

به خیابان هتل را می گشود ، بیل او را به داخل می خواند و وی هم بلافاصله

کار بر روی کفش مایک را آغاز می کرد .

مایک گفت :

— این بار یازدهمیه که کفشهامو دارن واکس می زنن . این بیل که دیگه

کفرمو درآورده .

در همین هنگام ، واکسی دیگری وارد شد و به بیل گفت :

— کفشتونو واکس بزئم ؟

بیل پاسخ داد :

— من نه، این آقا .

واکسی در برابر مایک که واکسی اول مشغول واکس زدن یکی از کفشهایش بود، زانو زد و کار را بر روی پای آزادش آغاز نمود .
مایک گفت :

— بیل از اون دلکهاست .

من که در فاصله دوری از پشت آنها مشغول نوشیدن شراب قرمز بودم نسبت به این ماجرای واکس زدن کمی احساس ناراحتی داشتم . به اطراف سالن نگاهی انداختم ، پدر و رومرو در سر میز کناری نشسته بود . همینکه متوجه من شد ، از جای برخاست و خواست که برای آشنایی با یکی از دوستانش به سر میز آنها بروم . میز او درست در پشت میز من قرار داشت . سرانجام با دوست رومرو آشنا شدم . او یک منتقد گاوبازی و اهل مادرید بود . اندامی کوچک و صورتی کشیده داشت . به رومرو گفتم که تا چه اندازه به کارش علاقمندم و او بسیار شاد شد . ما به اسپانیایی سخن می‌گفتیم و آن منتقد اهل مادرید هم مقداری فرانسه می‌دانست . خواستم که از روی میزم بطری شراب را بردارم ، اما منتقد مادریدی بازویم را گرفت و رومرو از این صحنه به‌خنده افتاد .

به انگلیسی به من گفت :

— تو باید اینجا بخوری .

گرچه نسبت به زبان انگلیسی خود خجلت‌زده به نظر می‌رسید ، با این حال از سخن گفتن به آن زبان راضی بود . او می‌گفت که زبان انگلیسی را در " جبل الطارق " آموخته است . او در " روندان " متولد شده که فاصله چندانی با جبل الطارق ندارد . رومرو گاوبازی را در طول سه سال در مدرسه گاوبازی " مالاکا " آموخته بود و ادعا می‌کرد که نوزده ساله است . برادر بزرگترش به‌عنوان کمک در گاوبازیه‌ها به او یاری می‌رساند ، اما اکنون در این هتل بسر نمی‌برد . بلکه همراه با دیگر کسانی که برای رومرو کار می‌کردند ، در هتل کوچکتری مسکن گزیده بود . از من پرسید که تا بحال چند بار وی را در میدان دیده‌ام و من پاسخ دادم ، سه بار . حقیقت این بود که بیش از

دو بار او راننده بودم . اما چون نمی خواستم کماشابهم را معترف شوم ، از گفتن آن خودداری کردم .

— اون دفعه منو کجا دیدید ، مادرید ؟
به دروغ گفتم :

— آره . !

از آنجا که از ماجرای مسابقه او در مادرید بوسیله روزنامهها آگاه شده بودم ، توانستم دروغ درستی را بهم بیافم .

— دفعه اول یا دوم ؟

— دفعه اول .

گفت :

— خیلی بد بود . دفعه دوم بهتر بود . یادتون می آید ؟
در حالیکه این جمله را ادا می کرد ، رویش بسوی منتقد مادریدی بود . او به هیچ وجه ناراحت بمنظر نمی رسید و به گونه ای سخن می گفت که انگار کارش از خودش جدا است . برآستی هیچ نوع غرور و خودخواهی در میان سخنهایش دیده نمی شد .

گفت :

— از اینکه از کارم خوشتون اومده ، خیلی خوشوقتم . اما هنوز کار کامل منو ندیدین . فردا ، اگه گاو خوبی نصیب بشه ، سعی می کنم که بهتون نشون بدم .

در حالیکه این سخنان را می گفت ، لبخندی بر لب داشت . تلاش می کرد تا نه من و نه منتقد معتقد نشویم که او یک خودستا است .

منتقد مادریدی گفت :

— خیلی دلم می خواد ، کارتونو ببینم . دلم می خواد از خوبی کار شما راضی بشم .

رومرو به سوی من برگشت و با لحنی جدی گفت :

— اون از کار من زیاد خوشش نمی آید .

منتقد گفت که از کار رومرو بسیار هم راضی بوده ، اما هیچگاه کارهای

او کامل نبوده است .

— خوب ، حالا می بینیم که فردا چی می شه . البته اگه همه چیز درست انجام بشه .

منتقد از من پرسید :

— گاوهای فردارو دیدین ؟

— بله . دیدمشون که از قفسهاشون بیرون اومدن .

پدرو رومرو به جلو خم شد و گفت :

— بمنظرتون چطور بودن ؟

گفتم :

— خیلی عالی . سصد کیلو بیشتر وزن نداشتن ، شاخهاشون هم کوتاه

بودن . مگه شما اونارو ندیدین ؟

رومرو پاسخ داد :

— اوه ، چرا .

منتقد گفت :

— فکر نمی کنم سصد کیلو وزن داشته باشن .

رومرو گفت :

— من هم همینطور .

منتقد گفت :

— اونا به جای شاخ موز به سرشون زدن .

رومرو گفت :

— شما به اونا می گید ، موز ؟

پس رو بامن کرده و لبخند زنان گفت :

— شما که به اونا موز نمی گید ؟

گفتم :

— نه . اونا شاخهای خیلی درست و حسابی هستن .

پدرو رومرو گفت :

— اونا خیلی کوچیکن . خیلی خیلی کوتاه . اما بهر حال موز نیستن .

برت از میزی در آنسوی رستوران مرا صدا زد و گفت :

— می‌گم ، جک ، تو که مارو ترک کردی .

گفتم :

— فقط موقتا " ، ما داریم در مورد گاوها صحبت می‌کنیم .

— توبه‌ترینی .

مایک که مست بود ، فریاد زد :

— بهش بگو که گاوها اصلا " جراتی ندارند .

رومرو به شکل استفهام آمیزی به من خیره شد .

گفتم :

— مسته . مست .

برت که از خیره شدن به پدرو رومرو دست بر نمی‌داشت ، گفت :

— تو باید دوستهاتو بهما معرفی کنی .

از آنها پرسیدم که آیا می‌خواهند قهوه را با ما بنوشند و هر دو

ایستادند . چهره رومرو بسیار قهوه‌ای و رفتارش موقرانه بود .

من همه را به یکدیگر معرفی کردم و همگی نشستند . اما چون میز به اندازه

کافی بزرگ نبود ، به کنار میز بزرگتری رفتیم تا قهوه بنوشیم . مایک به گارسون

دستور " فاندادور " و لیوان برای همه داد ، صحبت‌های مستانه بسیاری بیان

ما رد و بدل شد .

بیل گفت :

— بهش بگو که به نظر من نویسندگی کار مزخرفیه . بهش بگو ، بهش بگو

که من از نویسنده بودن خجالت می‌کشم .

پدرو رومرو در کنار برت نشسته و به او گوش می‌داد .

بیل گفت :

— ادامه‌ده ، بهش بگو .

گفتم :

— این آقا یه نویسنده هستن .

رومرو از این گفته‌ام کمی ناراحت شد . در حالیکه به کوهن اشاره می‌کردم

گفتم :

— این آقا هم همینطور .

رومرو در حالیکه بهبیل خیره شده بود ، گفت :

— اون خیلی شبیه "ویلاتا" است . رافائل ، شبیه ویلاتا نیست ؟

منتقد گفت :

— من که شباهتی نمی بینم .

رومرو بهاسپانیایی گفت :

— واقعا " . خیلی شبیه ویلاتاست . اون مرد مست چیکار داره می کنه .

— هیچی .

— بهمین دلیل که انقدر مشروب می خوره ؟

— نه . منتظره که با این خانم ازدواج کنه .

مایک که بشدت مست بود ، از آنسوی میز فریاد زد :

— بهش بگو ، گاوها اصلا " جرات ندارن .

— اون چی می گه ؟

— این بابا مسته .

مایک گفت :

— جک ، بهش بگو گاوها اصلا " جرات ندارن .

گفتم :

— می فهمی داری چی می گی ؟

— آره .

مطمئن بودم که آنچه را بر زبان می آورد ، نمی فهمد . بنابراین چیزی

نگفتم .

— بهش بگو که برت می خواد بدونه ، اون چه جووری این شلوار سبزرو

می پوشه .

— خفه شو ، مایک .

— بهش بگو ، برت مرد ماینه که بفهمه چطور اون شلوارو بهپا می کنه .

— خفه شو .

در همان حال ، رومرو در حال بازی با لیوانش با برت صحبت می کرد .
 برت به فرانسه سخن می گفت و رومرو خنده کنان به اسپانیایی و کمی انگلیسی
 پاسخ می داد .

بیل مشغول پر کردن لیوانها بود .

– بهش بگو ، که برت می خواد بدونه . . .

– اوه ، خفه شو مایک . تورو خدا خفه شو .

رومرو لبخند زنان گفت :

– " خفه شو " آره من این جمله رو می فهمم .

در همین هنگام ، مونتویا وارد رستوران شد . بهمن لبخندی زد و
 سپس پدر و رومرو را دید که میان من و یک زن با پیراهنی بدون آستین
 نشسته و در کنار میزی پر از شیشه های مشروب می خندند . او حتی سرش را
 هم تکانی نداد .

مونتویا از سالن بیرون رفت . مایک برخاست و خواست که همه به سلامتی

چیزی بنوشیم . گفت :

– بیائید یه سلامتی . . .

من بلا فاصله گفتم :

– پدر و رومرو بخوریم .

همه از جای برخاستند . رومرو موضوع را بسیار جدی گرفت و ما پس از
 آنکه لیوانهایمان را بهم زدیم ، نوشابه را نوشیدیم . من درانجام همه
 این اعمال کمی تعجیل کردم ، چرا که دریافتم مایک نمی خواست برای چنین
 چیزی مشروب خود را بنوشد . اما بالاخره همه چیز به خیر گذشت . پدر و
 رومرو و آن منتقد اهل مادرید پس از آنکه با همه ما دست دادند ، از رستوران
 خارج شدند .

برت گفت :

– خدای من ! پسر خیلی دوست داشتتیه . چقدر دلم می خواد که توی

اون لباسهای گاوبازی ببینمش . حتما " ازپاشنه کش استفاده می کنه .

مایک گفت :

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۰۱

– می‌خواستم بهش بگم . اما جک نداشت . چرا وسط حرفهام پریدی؟

فکر می‌کنی زبون اسپانیایی تو از من بهتره؟

– اوه ، خفشو مایک ! هیچکس وسط حرفهای تو نپرید .

در حالیکه رویش را از من برمی‌گرداند ، گفت :

– نه این مسئله باید حل بشه . کوهن ، تو واقعا " فکر می‌کنی اصلا "

حسابت می‌کنیم ؟ فکر می‌کنی ماها قبولت داریم ؟ اونم ماها که باید بهمون

خوش بگذره . کوهن ، بخاطر خدا آنقدر سروصدا نکن !

کوهن گفت :

– اوه ، بسه دیگه مایک .

– تو اصلا " فکر می‌کنی برت می‌خواد که تو اینجا باشی ؟ فکر می‌کنی تو

هم حساب می‌آی ؟ چرا چیزی نمی‌گی ؟

– من هرچی که باید می‌گفتم ، اون شب گفتم .

مایک در حالیکه با حالتی لرزان از جای برمی‌خاست ، گفت :

– من مثل شماها ادیب نیستم . باهوش هم نیستم . اما می‌دونم که

گی کسی منو نمی‌خواد . کوهن ، چرا تو اینطور نیستی ؟ برو گمشو ، گمشو ،

بخاطر خدا گمشو . اون صورت جهودی خودت رو ببر اونور . فکر نمی‌کنی

راست بگم ؟

مایک بهما خیره شده بود .

گفتم :

– مطمئنا " . بیائید همگی به کافه آریونا بریم .

– نه ، فکر نمی‌کنید من راست بگم ؟ من اون زن رو دوست دارم .

برت گفت :

– اوه ، بازم شروع نکن . تمومش کن ، میشل .

– جک ، فکر نمی‌کنی که من راست می‌گم .

کوهن هنوز بر روی صندلی نشسته بود . گرچه چهره‌اش بهمانند هنگامی

که به‌او توهین می‌شد ، بی‌رنگ گشته بود ، با این‌حال به‌نظر می‌رسید که

از این توهینها لذت می‌برد . چرا که همه ماجرا در مورد رابطه او و یک

۲۰۲ / راست همینگوی

خانم محترم بود .

مایک گفت :

— جک ، می دونی که راست می گم .

سپس در حالیکه تقریبا " فریاد می زد ، رو به کوهن کرد و گفت :

— تو ، گوش کن ! گمشو ، همین الان گمشو .

کوهن پاسخ داد :

— نه ، من نمی رم ، مایک .

مایک از آنسوی میز بدینسو آمد و در همان حال گفت :

— خوب ، پس من وادارت می کنم که گم شی .

کوهن از جا برخاست و عینکش را از چشم برداشت ، بیل مشغول

ریختن یک بطری دیگر از " فاندادور " به درون لیوانهای روی میز بود .

برت مستقیم به جلو خیره شده وبه هیچ چیز توجهی نمی کرد .

کوهن با غرور به دستهایش نگاهی انداخت و منتظر حمله مایک شد . او

آماده نبرد به خاطر زنی دوست داشتنی بود .

به مایک گفتم :

— بیا بریم به کافه ، تو اینجا نمی تونی حسابشو بررسی .

مایک گفت :

— خوبه ، عقیده خوبیه .

برخاستیم و کوهن هم عینکش را بر چشم گذارد .

آن بیرون ، در میدان باران قطع شده و ماه تلاش می کرد خود را از

میان ابرها بنمایاند . باد نیز می وزید . جمعیت زیادی در آنجا که یک

ارکستر نظامی مشغول نواختن بود و جایی که متخصص آتشبازی و پسرش

می کوشیدند بالنهایی را هوا کنند ، تجمع کرده بودند . این بالنها پس

از آنکه به آسمان می رفتند ، بر اثر وزش باد و یا تصادم با دیوارخانه های

اطراف منفجر می شدند . شماری هم در میان مردم فرو می افتادند . از انفجار

آنها منیزیم متصاعد می گردید و بدین ترتیب مراسم آتشبازی آغاز می گشت

در میدان ، از رقص مردم خبری نبود ، چرا که کف شنی خیابانها بدلیل

خورشید همچنان می درخشد / ۲۰۳

بارندگی بیش از اندازه خیس بودند .

برت و بیل بیرون آمده و بهما ملحق شدند . در میان جمعیت ایستادیم و به تماشای کار " دون مانوئل اورکینو " ، کارشناس آتشبازی ، پرداختیم . او بر روی سکویی کوچک ایستاده و با دقت به وسیله چوبدستی خود ، بالنها را هوا می کرد . برخی از بالنها در میان مردم می افتادند و مواد آتشنا هم سروصدا و غوغای شگفت انگیزی براه انداخته بودند . چهره اورکینو در زیر نور آتشبازی خسته بمنظر می آمد .

بیل گفت :

— پدر دون مانوئل رو درآوردن .

برت گفت :

— از کجا می دونی اسمش دون مانوئله .

— اسمش توی برنامه ست .

مایک گفت :

— توی برنامه نوشتن که کارش آتیش کردن گلوله های آتشناست .

وزش باد سروصدای دسته موزیک را از ما دور می کرد .

برت گفت :

— کاش از اینجا می رفتیم ، اون دون مانوئل دیگه همه چیز رو بهم

ریخته .

بیل گفت :

— فکر می کنم حداقل یه هفته ای برای ترتیب این برنامه زحمت کشیده .

مایک گفت :

— گلوله های آتشنا ، آتیش کردن گلوله های آتشنا .

برت گفت :

— بیائید بریم ، مانمی تونیم اینجا وایستیم .

مایک گفت :

— علیا مخدره یمنوشابه می خوان .

برت گفت :

— عجب همه چیز رو خوب می فهمی .

کافه شلوغ و پر از سرو صدا بود . هیچکس به ورود ما توجهی نکرد . از شدت شلوغی جایی برای نشستن نیافتیم . بیل گفت :

— بیائید از اینجا بریم .

آن بیرون ، مردم هنوز مشغول قدم زدن در زیر سایبانها بودند . چند آمریکایی و انگلیسی با لباسهای ورزشی سرمیها نشسته بودند . زنهای همراه آنها با عینکهای دسته دار به تماشای عابران مشغول بودند . چند دقیقه پیش از آن ، به یکی از دخترانی که از دوستان بیل بود ، برخوردیم . این دختر اهل بیاریتز ، با یکی از دوستانش در گراند هتل بر سر می برد . اما اکنون دوستش به دلیل سردرد در هتل مانده بود . مایک گفت : اینجا یمیخونهست .

ما اکنون در برابر کافه کوچک " میلانو " بودیم . وارد شدیم و سفارش یک بطری " فوندادور " را دادیم . کافه چندان شلوغی نبود .

بیل گفت :

— بدجائیه .

— هنوز زوده .

بیل گفت :

— بیائید بطری رو ببریم ، بعد برمی گردیم . توهمجی شبی نمی خوام اینجا بشینم .

مایک گفت :

— بیائید بریم اون انگلیسی ها رو دید بزنینم .

بیل گفت :

— اونا وحشتناکن . ببینم ، اصلا " از کجا اومدن ؟

مایک پاسخ داد :

— از بیاریتز . اومدن که آخرین روز جشن کوچولوی اسپانیاییهاروبیینم .

بیل گفت :

— منم اونارو مسخره می کنم .

خورشید همچنان می درخشد / ۲۰۵

مایک رو به دوست بیل نمود و گفت :

— تو دختر خیلی خوشگلی هستی . کی اینجا اومدی ؟

— بی کن ، میشل .

— چی بابا . می گم که دختر قشنگیه . عجب چیزیه . قبلا " جانی همدیگه رو

دیدیم ؟ با من و بیل بیا . می خوایم حال انگلیسی ها رو بگیریم .

بیل گفت :

— من خودم حالشونو می گیرم . اونا آخه اینجا چیکار دارن ؟

مایک گفت :

— فقط ما سها تا می ریم . می ریم حال اون انگلیسی ها رو بگیریم . امیدوارم

که تو یکی انگلیسی نباشی . من اسکا تلندیم . از انگلیسی ها هم متنفرم .

می رم حالشونو بگیرم . بیا بریم بیل .

از پنجره کافه آنها را دیدم که هر سه دست در دست هم به سوی کافه

رو برو می رفتند . در میدان ، موشکها به آسمان پرتاب می شدند .

برت گفت :

— منکه همین جا میشینم .

کوهن هم گفت :

— منم پیش تو می مونم .

برت گفت :

— اوه ، نه بخاطر خدا از اینجا برو . مگه نمی بینی که منو جک می خوایم

صحبت کنیم .

کوهن گفت :

— نه ، نمی دونستم . چون یه کمی سرم گرم بود ، می خواستم اینجا بشینم .

— عجب دلیلی واسه نشستن . اگه مستی ، برو توی رختخواب . برو

بخواب !

در حالیکه کوهن رفته بود ، برت پرسید :

— باهش زیاد بد رفتار کردم ؟ خدای من ، حالم ازش بهم می خوره .

— حال آدمو بهم می زنه .

- منو که غمگین می‌کنه .
- رفتارش خیلی بده .
- واقعا " بده . می‌تونست رفتار خوبی داشته باشه .
- شایدم همین الان پشت در منتظر باشه .
- آره ! حتما " این‌کارو می‌کنه . حقیقتش اینه که کارشو حس می‌کنم .
- واسش غیرقابل قبوله که من همین‌طوری باهاش رفتم .
- می‌فهمم .
- هیچکس دیگه‌ای انقدر بدر فتار نمی‌کرد . اوه ، از همه چیز داره حالم بهم می‌خوره . میشل . اما میشل دوست داشتنی بود .
- واسه میشل خیلی سخته .
- راست می‌گی . اما نباید مثل خوکها رفتار کنه .
- گفتم :
- همه‌کاراشون بد شده . یه‌شانس دیگه بهشون بده .
- برت بهمن نگاهی انداخت وگفت :
- اما تو که رفتارت بد نبود .
- منم به‌همون بدی کوهن هستم .
- عزیزم . انقدر مسخره حرف نزن .
- باشه . در مورد هر چیزی که دوست داری ، صحبت کن .
- انقدر سخت بگیر . تو تنها کی هستی که می‌تونم باهاش صحبت کنم . امشب هم حالم خوب نیست .
- تو که مایک‌رو داری .
- آره ، مایک . رفتارش خوب بوده ؛ نه ؟
- خوب ، واسه مایک که سخت گذشته . اون کوهن رو همش دوروبر تو می‌بینه .
- فکر می‌کنی اینو نمی‌دونم ؟ خواهش می‌کنم منو از همینی که هستم بدتر نکن .
- برت را نا نا آن هنگام آنقدر عصبی ندیده بودم . او مستقیم به‌دیوار

خورشید همچنان می درخشد / ۳۰۷

جلو می نگریست .

– می خوای کمی قدم بزنیم ؟

– آره ، بیا بریم .

چوب پنبه سر بطری فوندادور را برجایش گذاردم و بطری را به بارمن

دادم .

برت گفت :

– بیا یه لیوان دیگه از اونو بخوریم . اعصابم داغون شد .

هر یک لیوانی دیگر نوشیدیم و سپس برت گفت :

– خوب بریم .

در همان حال که از کافه خارج می شدیم ، کوهن را دیدم که از زیر

سایبان پیاده رو دور می شد .

برت گفت :

– اونجا بود .

– اون نمی تونه از تو دور بشه .

– بیچاره بدبخت .

– من واسش متأسف نیستم . می دونی ، ازش متنفرم .

– منم ازش متنفرم . از همه چیزش منزجرم .

دست در دست هم و در زیر نور میدان از جمعیت دور شدیم . خیابان

تیره و مرطوب را پیموده و به طرف دیوارهای قلعه اطراف شهر رفتیم . از

برابر یک میخانه عبور کردیم و در همان حال سروصدای موزیک را از درون

آن شنیدیم .

گفتم :

– می خوای اینجا بریم ؟

– نه .

از روی علفهای مرطوب گذشتیم و به سوی دیوار سنگی قلعه رفتیم .

روزنامه ای بر روی زمین انداختم و برت بر روی آن نشست . همه جادرتاریکی

فرو رفته بود . کوهستان در جلوی ما قرار داشت و نسیمی در حال وزش بود

گفتم :

- انقدر داغون نباش .
- خیلی داغونم . بیا صحبت نکنیم .
- پس از اندکی تماشای اطراف ، گفت :
- هوا خیلی سرده .
- می‌خوای برگردیم ؟
- از وسط پارک بریم .
- ابرها دوباره پدیدار می‌شدند . در داخل پارک زیر درختان تاریک می‌نمود .
- هنوز منو دوست داری ، جک ؟
- آره .
- شاید واسه اینکه من دیگه از دست رفته‌ام .
- چطور مگه ؟
- واقعا " از دست رفتم . می‌دونی دیوونه اون رومرو شدم . فکر می‌کنم عاشقش هستم .
- اگه جای تو بودم ، عاشقش نمی‌شدم .
- کاریش نمی‌تونم بکنم . من از دست رفتم .
- اینطور نباش .
- کاریش نمی‌تونم بکنم . هیچ‌وقت ننونستم کاریش بکنم .
- تو باید تمومش کنی .
- چطوری می‌تونم ؟ من هیچ‌چیزی رو نمی‌تونم جلو شو بگیرم . می‌فهمی ؟
- باید یه کاری بکنم . باید اون کاری رو که می‌خوام انجام بدم . احتراممو به‌خودم از دست دادم .
- تو نباید اینجور باشی .
- اوه ، عزیزم ، اینقدر سخت نگیر . فکر می‌کنی اگه این جهود عوضی و یا اون مایک دوست آدم باشن ، چیکار می‌تونم بکنم ؟
- راست می‌گی .

- من که نمی تونم همیشه مست باشم .
- نه .
- اوه ، عزیزم . خواهش می کنم به من کمک کن . خواهش می کنم .
- حتما " .
- نمی گم کار درستی می کنم ، گرچه توی دلم حس می کنم که درسته .
- خدا می دونه که تا حالا خودمو انقدر فاسد حس نکرده بودم .
- ازمن می خوای چیکار کنم ؟
- بیا بریم پیدااش کنیم .
- در زیر درختان پارک و درمیان تاریکی قدم می زدیم ، از دروازه پارک گذشتیم و وارد خیابان شدیم .
- پدرو رومرو در کافه بود . با یکی دیگر از گاوبازها و آن منتقد مادریدی سر میزی نشسته بودند . هر سه سیگار بر لب داشتند و وقتی به آنها نزدیک شدم ، به سویی مایخیره شدند . رومرو لبخند زد و تعظیمی کرد . در فاصله کمی از آنها در پشت میزی نشستیم .
- بهش بگو بیاد اینجا با ما چیزی بخوره .
- الان نه . خودش می آد .
- نمی تونم ببینمش .
- گفتم :
- آدم جذابه .
- من همیشه کاری رو که بخوام می کنم .
- می دونم .
- خیلی احساس فاسد بودن می کنم .
- خوب .
- خدای من ، زنها چه کارایی که نمی کنن .
- درسته .
- خیلی احساس فاسد بودن می کنم .
- به آنسو خیره شدم . پدرو رومرو لبخند می زد . بهمراهانش چیزی گفت

و از جای برخاست. به‌سوی میز آمد و من بلند شدم. پس از دست دادن گفتم:

— چیزی می‌خورید؟

گفت:

— شماها باید بامن بخورید.

برروی یکی از صندلیها نشست. رفتارش بسیار آقامنشانه بود، چهره‌ای جذاب هم داشت.

پرسیدم:

— سیگار برگ می‌کشید؟

— اوه، بله. من همیشه سیگار برگ می‌کشم.

کشیدن سیگار جزئی از شخصیت برتری طلبانه او شمرده می‌شد. این عمل او را کهنالتر جلوه‌گر می‌ساخت. به‌پوست بدنش نگرستم. پاکیزه، لطیف و قهوه‌ای بود. جای جراحت مثلثی شکلی نیز برروی استخوان گونه‌اش دیده می‌شد. متوجه شدم که به‌برت خیره‌شده است. رومرو تصور می‌نمود که میان او و برت چیز ویژه‌ای وجود دارد. شاید این احساس را زمانی که برت دستش را به‌وی داده، احساس کرده بود. در هر حال، بسیار شاد به‌نظر می‌رسید. فکر می‌کنم که برآستی چنین باوری داشت، اما تلاش می‌نمود که اشتباهی نکند.

گفتم:

— فردا می‌جنگید؟

— بله. ال‌گابنو امروز درمادرید زخمی شد. شنیدید؟

گفتم:

— نه، بدجوری زخمی شده؟

در حالیکه به‌دستش اشاره می‌کرد، گفت:

— نه بابا، اینجاش زخمی شده.

برت دست رومرو را گرفت و به‌خطوط دستش خیره شد.

رومرو گفت:

خورشید همچنان می درخشد / ۲۱۱

— او، شما پیشگویی هم می کنید؟

— گاهی اوقات. اشکالی که نداره؟

رومرو درحالیکه دستش را گشوده بود، گفت:

— نه من از این کار خوشم می آید. خوب، واسم پیش بینی کنید که

زندگی جاودانه پیدا می کنم و میلیونر هم می شم.

گرچه هنوز مودیانه سخن می گفت، اما به خوبی آشکار بود که سخت

به خود اطمینان دارد. گفت:

— نگاه کنید. هیچ گاوی توی دستم می بینید؟

او خندید. دستانی زیبا و مچی کوتاه داشت.

برت گفت:

— چند هزار گاو می بینم.

او دیگر اکنون عصبی بمنظر نمی آمد. به شکل عاشقانه ای به رومرو

می نگریست.

رومرو خنده کتان گفت:

— خوبه.

سپس به زبان اسپانیایی بمن گفت:

— واسه هر گاو هزار "دو روس" گیرم می آید. بیشتر بگیرین.

برت گفت:

— دست خوبیه. فکر می کنم صاحبش مدت زیادی عمر کنه.

— اینو بمن بگیرد. نه به دوستتون.

— گفتم که، شما عمر طولانی دارید.

رومرو گفت:

— اینو می دونم. من فناپذیرم.

با نوک انگشتانم بر روی میز زدم و او که این عمل مرا دیده بود، سری

تکان داد و گفت:

— نه، این کار رو نکنید. گاو بهترین دوست منه.

مفهوم جمله یاد شده را برای برت ترجمه نمودم.

برت پرسید :

— پس شما دوستانه‌تونو می‌کشید؟

رومرو به‌زبان انگلیسی و در حالیکه می‌خندید ، گفت :

— اغلب . به‌همین دلیل که اونا منو نمی‌کشن .

برت گفت :

— انگلیسی شما خیلی خوبه .

— بله . نسبتاً "خوبه . بعضی وقتها . اما من نباید بذارم کسی اینو

بفهمه . خیلی بده که یه گاوباز انگلیسی بدونه .

برت پرسید :

— چرا؟

— خیلی بد می‌شه . مردم اینجوری دوست ندارن . هنوز اینطوره .

— آخه چرا؟

— واسه اینکه دوست ندارن . گاوبازها اینطوری نیستن .

— پس گاوبازها شبیه چی هستن؟

خندمای کرد ، کلاهش را تا روی چشمانش پائین کشید و پس از آنکه

سیگارش را به‌آنسوی لبانش حرکت داد ، با قیافه‌ای تغییر یافته گفت :

— درست مثل اونایی که سر اون میز نشستن .

به‌سویی که اشاره کرد ، دزدکی نگاهی انداختم . اوقیافه‌ای به‌مانند

"ناسیونال" به‌خود گرفته بود . خندید و چهره‌اش به‌حال نخست بازگشت .

گفت :

— من باید انگلیسی‌رو فراموش کنم .

برت گفت :

— نه هنوز این کار رو نکنید .

— نه؟

— آره ، نه .

— باشه .

و بار دیگر خندید .

برت گفت :

– منم یک کلاهی مثل مال شما می خوام .

– خوب ، یکی واستون گیر می آرم .

– خوبه . منتظرم که این کار رو بکنید .

– حتما " . همین امشب یکی واستون گیر می آرم .

از جای برخاستم و رومرو هم چنین کرد .

گفتم :

– بنشینید . من باید برم دوستانمو پیدا کنم و بعد بیارمشون اینجا .

برت گفت :

– بفرمائین . شما باید بهمن اسپانیولی یاد بدین .

رومرو نشست و بهبرت خیره شد . من از آنها جدا شدم و در همان حال

که از کافه بیرون می رفتم احساس کردم ، چشمان تیزیین گاو بازانی که آنسوتر

نشسته بودند ، بهمن می نگرند . احساس دلپذیری نبود .

بیست دقیقه بعد به آنجا بازگشتم ، اما برت و رومرو رفته بودند .

لیوانها و فنجانهای قهوه هنوز بر روی میز به چشم می خوردند . گارسون

که پارچهای سفید رنگ به دست داشت ، نزدیک شد و میز را پاک نمود .

فصل هفدهم

در بیرون با " میلانو" بیل، مایک و " ادنا" را یافتیم. ادنا نام دخترک بود، ادنا گفت:

— ماها رو بیرون انداختن.

مایک گفت:

— پلیس این کار رو کرد. اونجا آدمهایی هستن که از ما خوششون نمیآد.

ادنا ادامه داد:

— من تا حالا چهاربار جلوی دعوای اینارو گرفتم. تو باید بهمن کمک کنی.

چهره بیل سرخ شده بود.

گفتم:

— برگرد، ادنا. برو اونجا و با مایک برقص.

ادنا گفت:

— خیلی مسخره‌ست. ایندفعه هم یه دعوای راه می‌اندازن.

بیل گفت :

– خوکای لعنتی بیاریتر.

مایک گفت :

– بیائید . آخه از هرچی بگذریم اینجا به جای عمومیه . اونا که نمی تونن

همه جای به بار رو بگیرن .

بیل گفت :

– راست می گی ، مایک بیر . اون انگلیسی خوک می آد اینجا . هم به مایک

توهین می کنه ، هم جشن گاوبازی مارو خراب کرده .

مایک گفت :

– اونا واقعا " مزخرفن . من از انگلیسی ها متنفرم .

بیل گفت :

– اونا نمی تونن به مایک توهین کنن . مایک به آدم حسابیه . اونا

نمی تونن به مایک توهین کنن . من نمی تونم این وضع رو تحمل کنم . به کسی

چه مربوطه که اون یه ورشکسته ست ؟

اما بناگاه صدایش قطع شد .

مایک گفت :

– کی اهمیت میده؟ من که اهمیت نمی دم . جک هم همینطور . تو

چی ؟

ادنا گفت :

– نه ، راستی تو یه ورشکسته ای ؟

– البته که هستم . تو که اهمیتی نمی دی ، اینطور نیست ، بیل ؟

بیل دستش را به دور گردن مایک انداخت و گفت :

– آرزو می کنم که ای کاش منم ورشکسته بودم . اونوقت به اون حرومزاده ها

نشون می دادم .

مایک گفت :

– اونا از اون حرومزاده های انگلیسی هستن . حرفهای انگلیسی ها رو

هیچوقت نباید جدی گرفت .

بیل گفت :

— خوکهای کثیف . می خوام حالشونو جا بیارم .

ادنا نگاهی بامن انداخت و گفت :

— بیل ، لطفا " دیگه اونجا نرو ، بیل ، اونا احمقن .

مایک گفت :

— درسته ، اونا احمق هستن . قبلا " هم اینو می دونستم .

بیل گفت :

— اونانمی تونن همچی حرفی در مورد مایک بزنن .

از مایک پرسیدم :

— اونارو می شناسی ؟

— نه . تا بحال ندیده بودمشون . اما اونا می گن که منو می شناسن .

بیل گفت :

— فکر می کنم درست باشه .

گفتم :

— بیائید بریم به کافه " سویزو " .

بیل گفت :

— اونا از بروبچههای ادنا هستن که از بیاریترز پیدا شون شده .

ادنا گفت :

— فقط می تونم بگم که اونا احمقن .

بیل گفت :

— یکی از اونا " چارلی بلک من " اسمشه . از بروبچههای شیکاگوست .

مایک گفت :

— من تا بحال به شیکاگو نرفتم .

ادنا در حالیکه می خندید و قادر به کنترل خنده خود نبود ، گفت :

— منو از اینجا ببرید . ای ورشکستهها .

از ادنا پرسیدم :

— دعواشون سرچی بود ؟

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۱۷

در حالیکه قدم‌زنان در میدان به‌سوی "سویزو" می‌رفتیم ، بیل از ما جدا شد .

— نمی‌دونم که چه اتفاقی افتاده . اما یکی به‌پلیس زنگ زده و اونا هم مایک رو از در عقب‌بار بیرون انداختن . اونجا چند نفری بودن که مایک را از "کان" می‌شناختن . مشکل مایک چییه ؟
گفتم :

— شاید بهشون بدهکاره . بدهکار بودن از اون چیزاییه که مردم رو خیلی بداخلاق می‌کنه .

صف شمار بسیاری از مردم دربرابر دو گیشه بلیط‌فروشی میدان دیده میشد . برخی بر روی صندلیها و برخی دیگر بر روی زمین نشسته و روز نامه یا پتویی به‌دور خود پیچیده بودند . همه آنها در انتظار سحرگاه ، لحظه‌شماری می‌کردند تا بلیطهای مسابقه گاو‌بازی را بخرند . ابرها کم‌کم از نظرها محو می‌شدند و ماه بتدریج ظاهر می‌گردید . چند تنی از مردم منتظر خرید بلیط در خواب بودند .

چند دقیقه‌ای از ورود ما به‌کافه "سویزو" نگذشته بود که سروکله رابرت کوهن پیدا شد . پرسید :

— برت کجاست ؟

— نمی‌دونم .

— اون که با تو بود .

— شاید رفته به‌اتاقش که بخوابه .

— اونجا نرفته .

— خوب ، من چه می‌دونم کجاست .

با چهره‌ای پریده و در حالیکه در کنار میز ما ایستاده بود ، گفت :

— گفتم بگو کجاست ؟

— ای بابا ، بیا بشین . من ازش خبری ندارم .

— به‌جهنم که خبری نداری .

— برو گمشو .

— برت کجاست؟

— اصلاً "بهت نمی‌گم".

— می‌دونم که می‌دونی کجاست.

— اگر هم می‌دونستم به‌تو یکی نمی‌گفتم.

— مایک از آنسوی میز فریاد زد:

— اوه، برو گمشو، کوهن. برت الان با اون گاوبازست. فکر می‌کنم

دیگه الان توی ماه غسلشون باشن.

— تو یکی دیگه خفه‌شو.

— مایک، با حالتی بی‌تفاوت گفت:

— تو هم برو گمشو.

— کوهن به‌من گفت:

— راست می‌گه؟

— گمشو!

— می‌دونم که با تو بود، راست می‌گه؟

— گمشو!

— کمی جلوتر آمد و با خشم گفت:

— حرومزاده، کاری می‌کنم که بهم بگی.

بناگاه از صندوق بسویس جهیدم. اما جا خالی داد و من که ضربه‌ای

هم از او خورده بودم، بر روی زمین افتادم. همینکه خواستم از جای

برخیزم، دو ضربه دیگر زد و با شدت بدزیرمیز کناری پرت شدم. احساس

می‌کردم که باید از جای برخیزم و این‌گستاخی او را پاسخ دهم. مایک

به‌کمک آمد و مرا از جای بلند کرد. در حالیکه شخصی بر سرم آب می‌ریخت،

حس کردم که بر صندوق نشسته‌ام.

— مایک مشغول مالش کنار سرم بود. گفت:

— ای بابا، تو که ناک اوت شدی!

— چرا کمکم نیومدی؟

— بابا، من همین کنار بودم.

خورشید همچنان می‌درخشد / ۳۱۹

— نخواستی خودت رو به‌رحمت بندازی ، هان ؟

ادنا گفت :

— اون مایکرو هم زد .

مایک گفت :

— اون منو نزد . من فقط افتادم زمین .

ادنا پرسید :

— ببینم ، شماها هرشب اینطوری پدر همدیگه رو درمی‌آرید ؟ این قهرمان

همون آقای کوهن بود ، نه ؟

گفتم :

— حالم خوبه . فقط سرم داره گیج می‌ره .

چند گارسون و تعداد زیادی از مشتریان کافه به‌دور ما جمع شده بودند .

مایک گفت :

— یاالله ، بذارید برید پی کارتون .

گارسونها مردم را پراکنده کردند و ادنا گفت :

— اما خودمونیم ، پدر هر دوتونو درآورد . حتما " یه‌بوکسوره ، نه ؟

— آره .

ادنا ادامه‌داد :

— ای کاش بیل هم اینجا بود . اگه اونم می‌زد ، خیلی تماشایی می‌شد .

همیشه دلم می‌خواست بیل کله‌گنده رو ببینم که روی زمین په‌ن شده .

مایک گفت :

— کاش یکی از گارسونها رو هم می‌زد ، اونوقت می‌تونستن ازش شکایت

کنن . هی ، چی می‌شد اگه آقای " رابرت کوهن " رو توی زندان می‌دیدم .

گفتم :

— نه ، این درست نیست .

ادنا گفت :

— نه بابا ، شوخی می‌کنه .

مایک گفت :

— خیلی هم جدی هستم . من یکی که اهل کتک خوردن نیستم .
لیوانی از نوشابه خود نوشید و ادامه داد :
— به همین دلیل از شکار هم خوشم نمی آید . چون توی شکار ممکنه آدم
از روی اسب بیفته زمین . چطوری جک ؟

— بد نیستم .

ادنا بهماید گفت :

— خوب ، حالا راستش رو بگو ، تو ورشکسته‌ای ؟

— ورشکسته‌ام ؟ چه ورشکسته‌ای . همه از من طلبکارن . تو چی ؟

— چند میلیون ؟

— من به‌همه قرض دارم . حتی امشب از مونتویا صدپزوتایی پول گرفتم .
گفتم :

— تو هم با این قرض گرفتنتها برو به‌جهنم .

— بهش پس می‌دم . من همیشه قرضهامو پس می‌دم .

از جای برخاستم . صحبت‌های آنها درست بهمانند یک نمایشنامه بد
کارگردانی شده بود .

گفتم :

— من می‌رم به‌هتل .

شنیدم که درمورد من گفتگو می‌کنند .

ادنا پرسید :

— حالش چطوره ؟

— بهتره باهاش بریم .

در حالیکه از کافه خارج می‌شدم آنها را دیدم که هنوز نشسته بودند .

گارسونی هم سریکی از میزهای خالی نشسته و سرش را در میان بازوانش
گرفته بود .

در همانحال که به‌سوی هتل می‌رفتم ، همه‌چیز برایم تازه‌گی داشت .

تیرهای چوبی پرچمها ، سر در تئاتر و درختان . بهیاد روزی افتادم که

چمدان به‌دست از مسابقه فوتبال به‌شهرم بازگشتم . همه زندگیم را در آن

خورشید همچنان می درخشد / ۲۲۱

شهر گذرانده بودم ، اما در آن هنگام همه چیز برایم تازه داشت . زمانی که خواستم از میدان بگذرم ، باز هم به یاد بازگشتم به شهر تولدم افتادم . به خوبی می توانستم صدای پاهایم را بشنوم . با زحمت زیاد از پله ها بالا رفتم و در همین عوق بیل را دیدم که از طاقی خارج شده گفت :

— برو کوهن رو ببین . مشکلی واسش پیش آمده . دنبال تو بود .
— بره گم شه .

حقیقت این بود که توانایی بالا رفتن از پلکان یک طبقه دیگر را نداشتم .
— چرا اینطوری نگام می کنی ؟

— چی می گی بابا ، می گم برو بالا پیش کوهن . اوضاعش خیلی بده .
— تو که تا چند دقیقه پیش سرت گرم بود .
— حالا هم هست ، اما برو بالا . می خواد تورو ببینه .
— باشه .

باز هم با زحمت از پله ها بالا رفتم . وارد راهرو شده و به سوی اتاق کوهن رفتم . ضربهای به در بسته زدم .
— کیه ؟

— بارنز .
— بیاتو ، جک .

در را گشوده و داخل شدم . اتاق تاریک بود . در حالیکه رو به صورت بر روی تخت دراز کشیده بود ، گفت :
— سلام ، جک .
— به من نگو جک .

در حالیکه کنار در ایستاده بودم ، حس کردم که به حمامی داغ نیاز دارم . بناگاه حس کردم که کوهن مشغول زاری است . پیراهنی سفید رنگ به تن داشت . از آن پیراهنهایی که اغلب در پرینستون می پوشید .
— جک ، متأسفم . منو ببخش .

— ببخشمت ؟ برو به جهنم .
— خواهش می کنم ، جک .

- پاخی ندادم و بهمان شکل در کنار در ایستادم .
- تو باید بفهمی که چرا این کار رو کردم . زده بود به سرم .
- اوه ، دیگه در مورد این موضوع صحبت نکن .
- راستش رو بخوای ، کاری که برت کرده واسم قابل تحمل نبود .
- تو منو حرومزاده صدا زدی .
- آره ، فراموش کن . به سرم زده بود .
- اشکالی نداره .
- با صدایی مسخره آمیز می گریست . با آن پیراهن سفید رنگ در میان تاریکی اتاق دراز کشیده و زاری می کرد .
- فردا صبح از اینجا می رم . نمی تونستم تحمل کنم که برت این کارو کرده . جک ، واقعا " توی یه مخمصه حسابی گیر کرده بودم . وقتی برت رو اینجا دیدم ، درست مثل یه غریبه باهام رفتار کرد . نتونستم این وضع رو تحمل کنم . حتما " می دونی که من باهاش به سن سبستین رفته بودم . دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم .
- گفتم :
- من دیگه باید برم . می خوام یه حمومی بگیرم .
- تو تنها دوست من بودی ، جک . من عاشق برت بودم .
- خوب ، شب بخیر .
- فکر نمی کنم دیگه فایده های داشته باشه . نه ، فکر نمی کنم .
- چی فایده های نداره ؟
- همه چیز ، منو که بخشیدی ؟
- آره ، مسئله های نیست .
- اوضاع خیلی خراب بود ، جک . همه چیز نابود شده . همه چیز .
- خوب دیگه باید برم .
- غلتمی زد و خود را به کنار تخت خواب رساند . سپس از جای برخاست و
- گفت :
- شب بخیر ، جک . باهام دست می دی ، نه ؟

— آره، چرا که نه؟

در حالیکه با او دست می دادم، چهره اش را به خوبی در میان تاریکی می دیدم.

گفتم:

— خوب دیگه، فردا صبح می بینمت.

— من فردا صبح می رم.

— اوه، نه.

از اتاق خارج شدم. کوهن در کنار در اتاق ایستاده بود. پرسید:

— چطوری، جک؟

— هی، خیلی خوبم.

در ابتدا نتوانستم حمام هتل را بیابم. اما پس از مدتی جستجو آن را یافتم. وان حمام گود و از جنس سنگ بود. پس از آنکه شیرها را باز کردم، فهمیدم که آبی در لوله ها نیست. مدتی از وقتم به جستجوی کفشهایم گذشت. از حمام خارج شدم و به اتاقم رفتم؛ لباسهایم را از تن خارج کرده و به تخت خواب رفتم.

همینکه از خواب برخاستم، درد شدیدی را در سرم احساس کردم. از خیابان بیرون هتل هیاهوی دسته های موزیک شنیده می شد. به یاد آوردم که به ادنا قول داده ام او را به تماشای گاوهایی که پس از رها شدن از طریق خیابانها به سوی میدان گاو بازی می دویدند، ببرم. لباسهایم را به تن کرده و پس از پائین آمدن از پله ها به خیابان رفتم. هوا خنک بود و شمار بسیاری از مردم با عجله به سوی میدان گاو بازی می رفتند. صدها تن در برابر دو گیشه بلیط فروشی صف بسته بودند و انتظار می کشیدند تا در ساعت هفت فروش بلیط آغاز شود.

با عجله به آن سوی میدان و به طرف کافه رفتم. از گارسون آنجا سراغ دوستانم را گرفتم و او گفت که همگی آنجا بوده و پس از مدتی رفته اند. پرسیدم:

— چند تا بودن؟

— دو نفر آقا و یک خانم .

بله ، مایک ، بیل و ادنا با هم بودند . ادنا که شب گذشته از ناتوان بودن آن دو هراسناک بنظر می رسید ، از من خواسته بود که او را به تماشای گاوها ببرم . پس از نوشیدن فنجان قهوه ، به همراه جمعیت بسیاری از مردم به سوی میدان گاوبازی حرکت کردم . دیگر مانند دیشب سرگیجه نداشتم . تنها سردرد دردناکی داشتم . بوی سحرگاهی از همه جای شهر به مشام می رسید . فشار جمعیت آنقدر زیاد بود که دریافتم ورود به میدان گاوبازی کار غیرممکنی است . پس به کنار نرده های که در دو طرف خیابان کار گذاشته شده بود ، رفتم . در همین هنگام موشکی به هوا برخاست و از انفجار آن فهمیدم که گاوها رها شده اند . جمعیت بسیاری از میان خیابان به سوی میدان می دویدند و پلیسها تلاش می کردند ، آنها را بدان سوی نرده ها و پیاده رو برانند . بناگاه مرد مستی در وسط خیابان نقش زمین شد و دو پاسبان خود را به سرعت به او رسانده و وی را به سوی نرده ها کشانند .

جمعیت عظیمی به سوی میدان می دویدند و من چند گاو را دیدم که از انتهای خیابان به سرعت به دنبال واپسین افراد این جمعیت می دویدند . در این هنگام ، مرد سیاه مست دیگری که ژاکتی به دست داشت ، از زیر نرده ها گذشت و خود را به میان خیابان انداخت . او قصد داشت با این ژاکت از گاوبازها تقلید کند . اما همان دو پاسبان به موقع خود را به وی رساندند و پس از آنکه یکی از آنها با چوبدستی خود چند ضربه ای به او زد ، مرد مست را به داخل پیاده رو انداختند .

واپسین نفرات از جلوی من گذشتند و گاوها دیوانه وار خود را به جمعیت هراسان رساندند . یکی از گاوها با شاخهایش مردی را به هوا بلند کرد و پس از چند ضربه ای او را به گوشه ای پرت نمود . چند گاو خود را بمیان مردمی که وارد میدان می شدند ، انداختند و در همان زمان در بزرگ قرمز رنگ میدان بسته شد . فریادهای گوشخراشی از میان جمعیت شنیده می شد و شدت هر فریاد نشانه کاری بودن ضربه شاخ گاوها بود .

پس از چند دقیقه ای ، موشک دیگری به هوا برخاست و انفجار آن نشان

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۲۵

داد که گاوبانها توانستند گاوها را در میان مردم کنترل کنند و آنها را به‌درون طویله‌هایشان ببرند. پس از این حوادث، از کناربرده‌ها به‌سوی شهر رفتم و بار دیگر به‌کافه باز گشتم. فنجانی قهوه با مقداری نان و کره خوردم و یکی از گارسونها که مشغول جارو کردن و تمیز نمودن کافه بود بمجلو آمد و پرسید:

— بالاخره چی شد؟

— همه! ماجرارو ندیدم. فقط دیدم که یکی بدجوری شاخ خورد.

— کجاش خورد؟

— اینجاش.

یک دستم را بر روی کپلم گذاردم و بادست دیگر به‌سینه‌ام اشاره کردم. گارسون سری‌تکان داد و با دستمالش به‌جمع‌آوری خرده‌ریزهای نان روی میز پرداخت. گفت:

— بدجوری زخمی شده. همش برای ورزش. همش برای حال کردن. پس از جمع کردن خرده‌ریزهای نان رفت و با قوریهای دسته‌دار شیر و قهوه بازگشت. در حالیکه شیر و قهوه را به‌درون فنجانم می‌ریخت، گفت:

— بدجوری از پشت شاخش زدن. آخه همچی زخمی واسه حال کردن و ورزش، شما چی فکر می‌کنین؟

— نمی‌دونم.

— همه اینها بخاطر ورزشه و عشق کردن.

— مگه شما از علاقمندان گاوبازی نیستین؟

— من؟ مگه گاو دیگه چیه که من طرفدارش باشم. اونا فقط حیوون وحشی هستن.

در حالیکه از جای برمی‌خاست، دستش را بر روی کپلمش گذارد و گفت:

— درست از اینجا شاخ خورده. عجب مصیبتی، اونم فقط بخاطر حال

کردن، می‌فهمید؟

پس از آنکه سری‌تکان دادم، قوری شیر و قهوه را برداشته و رفت. در آنسوی خیابان دو تن به‌سرعت حرکت می‌کردند. گارسون آنها را صدا زد

و یکی از آن دو که چهرهای گرفته و غمگین داشت ، گفت :

— بیچاره مُرد .

گارسون سری تکان داد و آن دو هم بهراه خود ادامه دادند . گارسون باز هم بهسوی میزمن آمد .

— شنیدید؟ بیچاره مرد! آخه شاخ خوردن و بعد بخاطر حال کردن مردن هم شد کار؟

— بنظرت کار بدیهه؟

— آره، من که توی این کار تفریحی نمی بینم .

همان روز آگاه شدیم که مقتول یک جوان بیست و هشت ساله اهل "تافالا" بنام "ونسان گیرون" است که با زن و دوفرزند مزرعه‌ای را اداره می‌کرده . پس از ازدواج ، این جوان هر سال به شهر می‌آمده تا در جشن سالانه گاوبازی شرکت کند . صبح روز بعد مراسمی به خاطر مقتول در کلیسای شهر برگزار شد و سپس در حالیکه همسر او در پیشاپیش جمعیتی از رقاصان و آوازخوانان قدم برمی‌داشت . جسد را تا ایستگاه راه‌آهن تشییع کردند و سپس تابوت رادر واگن توشه قطار گذاشتند . همسر و دوفرزندش نیز در واگن روباز درجه سه نشستند .

قطار با آرامش شروع به حرکت کرد و پس از دور زدن حاشیه جلگه از شهر خارج شد و پس از عبور از مزارع اطراف شهر بهسوی "تافالا" براه افتاد .

گاوی که "ونسان گیرون" را با شاخهایش به قتل رساند ، "بوکانگرا" نام داشت و گاو شماره یکصد و هیجده گاوداری "سانچز نابرنو" شمرده می‌شد . در بعد از ظهر همان روز ، پدر و رومرو در مبارزه سومش این گاو را به هلاکت رساند و مردم پس از آنکه گوشهایش را بریدند ، به رسم ستایش آنها را به رومرو هدیه کردند . پدر و هم آنها را در یکی از دستمالهای من گذارد و به برت هدیه داد . برت این پیشکش را به همراه تعدادی ته سیگار "موراتی" در انتهای کسوی میز اتاقش قرار داد و دیگر هرگز به یادشان نیفتاد .

خورشید همچنان هم درخشد / ۲۲۷

شب هنگام به‌سوی هتل روان شدم . دربان هتل با چهره‌ای خواب‌آلود که ناشی از گذران روزی پرهیجان بود ، از روی صندلیش برخاست . در حالیکه از پله‌ها بالا می‌رفتم ، سه تن از گارسون‌ها هم که بامدادان را به‌تماشای جشن گذرانده بودند ، خنده‌کنان از کنارم گذشتند . وارد اتاق شده و پس از آنکه کفشهایم را آوردم ، آنها را بر روی تخت‌خواب گذاردم . درهای بالکن باز بودند و حس می‌کردم چندان گرایشی به‌خواب ندارم .

در ساعت شش بامداد روز بعد ، هیاهوی گروه‌های موزیک بیدارم کرد . حدود ساعت سه‌ونیم بامداد به‌خواب رفته بودم . احساس می‌کردم که‌فک صورتم حالتی دردناک دارد . دستی بر آن کشیدم و لعنتی برای کوهن فرستادم . این مردک لعنتی فکر می‌کرد که هربار کسی به‌او توهین می‌کند ، باید با مشت به‌جانش بیفتند . آخر او عاشق‌برت بود .

ضربه‌ای به‌در اتاق نواخته شد و گفتم :

— بفرمائین .

بیل و مایک وارد شده و هر دو بر روی تخت نشستند .

بیل گفت :

— چیه ، درست مثل تارک دنیاها شدی؟

مایک هم گفت :

— جک ، نمی‌دونی چه چیزی رو از دست دادی . بگو واست یمنوشیدنی

بیارن .

بیل گفت :

— عجب صبحی .

سپس در حالیکه صورتش را پاک می‌کرد ، افزود :

— خدای من ، عجب صبحی ! این هم جک عزیز ما ، خوب ، به‌جای

کیسه بوکس بودن ، چه مزه‌ای داره؟

— راستی توی میدون بالاخره چی شد .

بیل گفت :

— تو بگو ، مایک . چی شد؟

- گاوها یه دفعه خودشونو زدن به جمعیت . چندتایی هم پاشون سر خورد و موجب شدن که همه بیفتن .
بیل گفت :
- بعد هم گاوها ریختن سرشون .
گفتم :
- آره ، منم صدای ضجه‌های مردم رو شنیدم .
بیل گفت :
- نه بابا ، اون صدای ادنا بود .
— مردم توی میدون پخش و پلا شده بودند و همش پیره‌شونو مثل گاوبازها تکون می‌دادن .
— یکی از اون گاوها هم خودش رو به‌سکوی اول رسوند و پدر مردم رو در آورد .
مایک گفت :
- حدود بیست نفر هم کارشون به‌درمانگاه میدون کشید .
بیل گفت :
- عجب‌صبحی ! اون پاسبنای حروم‌زاده هم نمی‌داشتن هرکی دلش می‌خواد به‌میدون بیره و خودکشی کنه .
مایک گفت :
- بالاخره گاوبانها همه‌گاوها رو یه‌گوشه‌جمع کردن .
گفتم :
- یه ساعت طول کشید ، نه ؟
— مایک با حالتی توام با اعتراض پاسخ داد :
— نه ، بابا . حدود یه ربع بیشتر طول نکشید .
بیل گفت :
- گمشو ، بابا . چون خودش رفته بود توی میدون اینطور فکر می‌کنه .
به‌نظر من که حداقل دو ساعت ونیم طول کشید .
مایک پرسید :

— پس نوشیدنی چی شد؟

— ادنا چی شد؟

— الان رسوندیمش خونش . رفت بخوابه .

— از جشن خوشش اومد؟

— آره ، خیلی . بهش گفتم که یه چند روزی این بساط ادامه داره .

مایک گفت :

— خیلی خوشش اومده بود .

بیل گفت :

— ازما خواست که بریم توی میدون . عاشق اینجور کاراست .

مایک ادامه داد :

— راستش بهش گفتمم اگه بریم توی میدون ، طلبکارام ازاین کارم

ناراحت می شن .

بیل گفت :

— عجب صبحی ! اما عجب شی بود !

مایک پرسید :

— جک ، اوضاع صورتت چطوره؟

— خیلی درد داره .

بیل خنده کنان گفت :

— چرا با صدالی نزدیش که داغون بشه؟

مایک گفت :

— نشستی می گی لنگش کن . اون تورو هم حریفه . چنان منو زد که من

نتونستم بفهمم از کجا ضربه رو خوردم . تا اومدم به خودم بچنیم ، دیدم

افتادم توی خیابون و جک هم زیر میز ولو شده بود .

پرسیدم :

— کوهن کجا رفت؟

مایک پاسخ داد :

— آوردن . نوشابه رو آوردن .

زن مسئول اتاق من در حالی که سینی آبجو و چند لیوان را در دست داشت ، وارد اتاق شد .

باز هم از بیل پرسیدم :

— بعد از اینکه منوزد ، کجا رفت ؟

مایک که مشغول برداشتن سرشیشه یکی از آبجوها بود ، پاسخ داد :

— هه ، مگه نمی دونی ؟

سپس در حالیکه آبجو را به داخل لیوانش می ریخت ، گفت :

— تازه رفت برت و اون گاوباز بدبخت رو گیر آورد و بعد حال گاوبازه

را گرفت اونم چه حال گرفتنی .

— جون من ؟

— جون تو .

بیل گفت :

— عجب شی !

— کوهن کوچولو اول یه فس حسابی گاوباز بیچاره رو کتک زد . بعد

دست برت رو گرفت و به زور بردش . فکر می کنم می خواست ازش یه زن نجیب

بسازه . عجب صحنه جالبی بود .

پس از آنکه جرعه ای از نوشابه اش نوشید ، ادامه داد :

— کوهن از اون بی کله هاست .

— بعدش چی شد ؟

— هیچی ، برت حسابش رو رسید . بهش گفت که بره گم شه . فکر می کنم

که کار درست همین بود .

— منم شرط می بندم که کار حسابی رو اون کرده .

— جالب اینه که بعدش کوهن گریه کرد . می خواست با هردوشون دست

بده .

گفتم :

— آره ، با منم دست داد .

— راست می گی ؟ اونا که باهاش دست ندادن . گاوبازه که اصلاً " اهل

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۳۱

حرف زدن نبود ، بیچاره همچنین کنگ خورده بود که همش می‌خورد زمین .
کوهن به حد کشت زده بودش .

– ببینم ، تو این چیزارو از کی شنیدی؟

– برت بهم گفت . صبح دیدمش .

– بالاخره چی شد؟

– گاوبازه ده پونزده دفعه خورده زمین وبازم بلند شده که کنگ کاری
کنه . بالاخره برت جلو شو گرفته . اما از پس گاوبازه بر نمی‌آد و اون از جاش
پا می‌شه . کوهن هم می‌گه که دیگه نمی‌تونه بزنتش ، چون دلش واسش
می‌سوزه ، اما گاوبازه یه دفعه می‌پره روش و کوهن رو پرت می‌کنه به سمت دیوار
تا می‌خوره رابرت رو می‌زنه . بعد می‌ره و یه گوشه می‌شینه . برت می‌گفت
انقدر کوفته بود که نمی‌تونست از جاش پا شه . کوهن می‌ره که کمکش کنه ،
بشینه روی تخت . اما گاوبازه می‌گه اگر بهش دست بزنه ، می‌کشتش . کوهن
هم می‌زنه زیر گریه و برت بهش می‌گه بره گم شه . کوهن هم می‌خواد باهاشون
دست بده . از اینجای داستانو که بهتون گفتم .

بیل گفت :

– بعد چی شد؟

– کوهن پشت سرهم می‌گفته که عاشق برته ، برت هم هی جواب می‌داده
بره گم شه . بعد کوهن دولامی شه که با گاوبازه دست بده واونم نامردی نمی‌کنه ،
یهمشت دیگه توی صورتش می‌زنه .

بیل گفت :

– عجب گاوبازی . به این می‌گن آدم حسابی .

مایک پاسخ داد :

– حال کوهن رو گرفت . فکر نمی‌کنم که کوهن از این به بعد به سرش بزنه
کسی رو کتک بزنه .

– برت رو کی دیدی؟

– همین امروز صبح ، داره از رومرو پرستاری می‌کنه . اومده بود خرت و
برناش رو ببره .

گفتم :

— آره ، خیر دارم .

مایک گفت :

— من که حسابی سرم گرمه ؛ دلم می‌خواد همینطور بمونم . اگرچه چندان خوب هم نیست .

مقداری از آجوبیش را نوشید و ادامه داد :

— من به‌برت گفته بودم که اگه با آدمهایی مثل کوهن و اون گاوبازه رفت‌وآمد کنه باید هم منتظر اینجور دعواها باشه . راستی جک ، اجازه می‌دی از نوشابه تو بخورم ؟ می‌گیم زنه بازم آجوبیاره .

گفتم :

— چرا تعارف می‌کنی ، بردار .

مایک در حالیکه در بطری را می‌گشود ، گفت :

— من نمی‌تونم بازش‌کنم ، تو این کارو می‌کنی ؟

بهاو کمک کردم و سرشیشه را برداشتم .

مایک گفت :

— واللہ ، برت دختر خوبیئه . می‌دونی وقتی این حرفهارو بهش گفتم ، چی جواب داد ؟ گفت که " آه که چقدر با اشراف انگلیس زندگی خوشی داشتم ! "

جرعهای از نوشابه‌اش را نوشید و ادامه داد :

— اون شوهر سابقش که برت لقب " لیدی " رواز اون داره ، خیلی ادیتش کرده . به‌برت حق می‌دم که رفتاراش اینطوری باشه .

سپس از جا برخاست و در حالیکه دستهایش می‌لرزید ، گفت :

— من می‌رم سعی کنم یه‌ذره توی اتاقم بخوام . این جشن نداشت یه ذره بخوابیم . بیخوابی بدچیزیه . منو که حسابی عصبانی می‌کنه .

بیل گفت :

— ظهر توی کافه آریونا می‌بینمت .

مایک به‌اتاقش رفت وزن مسئول اتاق را صدا زد . شنیدیم که گفت :

خورشید همچنان می درخشد / ۲۳۳

- شیش تا آبجو و یه شیشه " فوندادور " برام بیارین .
- چشم قربان .
- بیل گفت :
- خوب دیگه ، من می رم بخوابم . بیچاره مایک . دیشب بخاطرش حسابی دعوا کردم .
- کجا؟ کافه میلانو؟
- آره یه نفر اونجا بود که چند وقت پیش به برت و مایک کمک کرده بود ، از شهر کان خارج بشن ، از اون حرومزادهما بود .
- ماجراشو شنیدم .
- نمی دونستم . من نمی دارم کسی به مایک توهین کنه .
- واسه همینه که همیشه همه چیز خراب می شه .
- من نمی دارم به مایک توهین کنن . خوب دیگه ، من می رم .
- راستی ، کسی هم توی میدون کشته شد؟
- فکر نمی کنم . به چند تایی زخمی شدن .
- اما توی خیابون یکی نفله شد .
- راست می گی؟

فصل هجدهم

هنگام ظهر، همگی در کافه نشسته بودیم. در شلوغی کافه میگو و آبجو می خوردیم. همه جای شهر پر از جمعیت بود. شمار بسیاری از مردم به خیابانها آمده و اتوبوسها هم بسرعت از سن سبستین و بیاریتز تعداد بسیار دیگری را به میدان شهر می آوردند. همه آنها برای تماشای جشن گاوبازی آمده بودند. تعدادی از اتوبوسها هم به جهانگردان تعلق داشتند. چنانکه بیست و پنج زن توریست انگلیسی با یکی از این اتوبوسها وارد شهر شدند. آنها که در اتوبوس سفید رنگ نشسته بودند، با دوربین به تماشای جشن می پرداختند. واپسین روز جشن بود و همه رقاصان، مست به نظر می رسیدند. میدان انباشته از مردم می نمود، اما گاه حرکت اتوبوسها و اتومبیلها در آن چیزی شبیه جزیره پدید می آورد. همینکه مسافران اتوبوسها پیاده می شدند، در میان مردمی که لباسهای رنگارنگ محلی بدتن داشتند، حل شده و از نظر محو می گردیدند. حتی آن انگلیسیها هم با وارد شدن بهمیان جمعیت از نظر هانا پدید گشتند. صدای هیاهوی رقاصان و طبالها به خوبی شنیده می شد و در داخل کافه هم مشتریها در حالیکه دستهایشان

خورشید همچنان می درخشد / ۲۳۵

رابر روی شانه یکدیگر گذارده بودند ، می خواندند و پایکوبی می کردند .
بیل گفت :

— هی ، برت داره می آد .

به آنسو نگریستم . برت با سری افراشته از میان انبوه مردم به جلو می آمد . چنان حرکت می کرد که انگار جشن به خاطر او گرفته شده است .
گفت :

— سلام ، بچه ها . پس واسه من چیزی نمی گیرید ؟ منم تشنه ام .

بیل روبه گارسون کرد و گفت :

— به آجوی بزرگ دیگه ، لطفا " .

— با میگو ؟

برت پرید :

— کوهن کجاست ؟

پس از آنکه گارسون نوشابه را آورد ، برت دستانش را جلو برد تا آن را بردارد . به خوبی آشکار بود که دستهایش می لرزند . خود به لرزش دستانش پی برد . به جلو خم شد و جرعه ای از نوشیدنی نوشید .

— بد چیزی نیست .

گفتم :

— آره ، خیلی خوبه .

من نگران مایک بودم . با آن همه مشروبی که سفارش داده بود ، فکر نمی کردم خوابیده باشد . اما همه چیز نشان می داد بر خود کنترل دارد .
برت گفت :

— اون لعنتی پدرو رومرو رو کتک زد .

— حالا حالش چطوره ؟

— بهتر شده . اما هنوز نمی تونه از اتاقش بیرون بیاد .

— صورتش داغون شده ؟

— پدرش دراومده . داغونش کرده . بهش گفتم که به دقیقه می آم شمارو

ببینم .

— پس ګاوبازی چی؟

— حتا " شرکت می کنه. منم می خوام باهاتون پیام تماشا کنم.

مایک پرسید:

— اوضاع دوستت چطوره؟

آشکار بود که صحبت‌های برت در مورد رومرو را نشنیده است. سپس

افزود:

— برت اول کوهن رو داشت که گند از آب دراومد. حالا یه ګاوباز داره.

برت از جا برخاست و گفت:

— میشل، من دیگه اینجور حرف‌های تورو تحمل نمی‌کنم.

— اوضاع دوستت چطوره؟

— حسابی سرحاله. می‌تونی امروز توی میدون ببینیش.

— برت ایندفعه یه ګاو باز داره. یه ګاوباز حرومزاده.

— جک، می‌آی بریم یه ذره قدم بزنیم؟ می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

مایک گفت:

— واسش از ګاوبازت تعریف کن. بهش از اون بگو. از اون حرومزاده

که بهتره بره به جهنم!

سپس چنان میز را تکان داد که لیوانها و ظرف میگو بر زمین افتادند.

برت گفت:

— بسه دیگه! جک، بیا از این دیوونه خونه فرار کنیم.

در همان حال که از میان انبوه جمعیت راهی به جلو می‌گشودیم، پرسیدم:

— بامن چیکار داری؟

— دیگه بعد از ناهار رومرو رو نمی‌بینم. زیر دستاش می‌آن که لباسشو

تنش کنن. زیر دستاش خیلی از دستم عصبانی هستن.

خورشید کم‌کم از پشت ابرها ظاهر می‌شد و چهره شاد برت می‌درخشید.

گفت:

— جک، من احساس بدی دارم.

— چیکار می‌خوای برات بکنم؟

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۳۷

- هیچی . فقط منو با خودت به میدون گاوبازی ببر .
- می‌خوای وقت ناهار همدیگه رو ببینیم ؟
- نه ، من با رومرو ناهار می‌خورم .
- کنار در هتل و در زیر سایبان آن ایستاده بودیم . چند گارسون مشغول بیرون آوردن میز و صندلیها و گذاردن آنها در زیر سایبان بودند .
برت گفت :
- می‌آی بریم توی پارک؟ فکر می‌کنم خواب باشه . درست نیست الان اونجا برم .
- پس از عبور از برابر نتاثر و نیز بازار دست‌فروشا ، همراه با جمعیت به پارک نزدیک شدیم . شمار بسیاری از مردم شیک‌پوش مشغول پیاده‌روی بودند . گفت :
- ولش کن . پارک نریم . نمی‌خوام از حالا همش مردم بهم نگاه کنن . دربی بارندگی و ابرهای بامداد ، هوا اکنون آفتابی و گرم بود . همانجا ایستادیم و برت گفت :
- کاش باد قطع بشه . وزش باد براش خیلی بده .
- آره راست می‌گی .
- رومرو می‌گه که گاوه‌های امروز زیاد خطرناک نیستن .
- گاوه‌های خوبین .
- نگاهی به دیوار زردرنگ کلیسا انداخت و گفت :
- اونجا کلیسای " سن فرمینیا " ست ؟
- آره . روز یکشنبه جشن از همینجا شروع شد .
- بیا بریم تو . اشکالی که نداره؟ می‌خوام بیهکی براش دعا کنم .
- وارد کلیسا شدیم . درون آن تاریک بود و شمار بسیاری مشغول خواندن دعا به چشم می‌خوردند . پس از گذشت زمانی اندک ، چشمانمان به تاریکی عادت کرد و در برابر یکی از نیمکتهای چوبی زانو زدیم . متوجه شدم که برت به شکل عجیبی به جلو خیره شده است .
- مشغول زمزمه کردن بود . بناگاه گفت :

— بیا از اینجا بریم . همه چیز اینجا منو عصبانی می‌کنه ، آشکار بود که نتوانسته دعایی بخواند . همینکه از کلیسا خارج شدیم ، گفت :

— واقعا " نمی‌دونم که چرا کلیسا منو عصبانی می‌کنه؟ واسه من که هیچوقت فایده‌ای نداشته .

به‌قدم زدن ادامه دادیم .

گفت :

— قیافه من از اون قیافه‌هاست که توی جاهای مذهبی فقط همه چیز رو بهم می‌زنه ، می‌دونی ، اصلا " نگرانش نیستم . فقط واسش خوشحالم .
— خوبه .

— در هر حال ای کاش باد قطع بشه .

— شاید حدودای ساعت پنج قطع بشه .

— پس بیا امیدوار باشیم .

در حالیکه می‌خندیدیم ، گفتم :

— دعا می‌کنم که قطع شه .

— این دعاها واسم فایده‌ای ندارن . می‌دونی ، هر وقت برای چیزی

دعا کردم ، درست برعکس شده . تو هم اینطوری؟

— نه ، منکه همیشه از دعا کردن استفاده می‌کنم .

— من که اعتقادی ندارم . شاید برای بعضی‌ها خوب باشه . اما ، جک

تو که مذهبی بدنظر نمی‌رسی .

— راستشو بخوای حسابی هم مذهبی هستم .

— اوه ، اینا همش چرند و پرندن . زندگی همینطوریش مزخرفه ، وای

به‌اینکه این چیزهارو بهش اضافه کنی .

نخستین باری بود که پس از رفتن کوهن ، اورا چون همیشه سرحال و

بی‌بندوبار می‌یافتم . اکنون به‌هتل رسیده بودیم . گارسونها میز و صندلیها

را چیده بودند و چند تنی سر یکی دوتا از میزها مشغول صرف نهار دیده

می‌شدند . گفت :

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۳۹

— مواظب مایک باش. نذاریدتر از این بشه.
مدیر آلمانی هتل به‌زبان انگلیسی دست‌وپا شکستهای گفت :
— دوستها — شما — رفتن بالا .
برت رو به‌او که یک پیشگوی حرفهای بود ، کرد و گفت :
— خیلی ممنونم .
به‌مدیر هتل گفتم :
— واسه ناهار سه‌تا جا می‌خوام .
در حالیکه با زشتی بسیاری می‌خندید و دندانهای کثیفش آشکار بودند ،
گفت :

— خانوم هم ناهار تشریف دارن ؟
— نخیر .
— به‌این ترتیب ، فکر می‌کنم دوتا صندلی کافی باشه .
در راه پلمها به‌مونتویا برخوردیم . گرچه تعظیمی کرد ، اما خندهای
برلبانش ظاهر شد .
برت گفت :
— توی کافه می‌بینمت . ازت ممنونم .

مستقیم به‌جلو رفت و وارد اتاق رومرو شد . من به‌مقابل دراتاق مایک
رفتم و در زدم . اما پاسخی نشنیدم . پس از آنکه کمی با دستگیره در ور
رفتم آن را گشودم و وارد شدم . همه چمدانهای مایک در گوشه و کنار باز
شده بودند و خودش هم در کنار چند بطری خالی در خواب بود . چشمانش
را باز کرد و به‌آهستگی گفت :

— سلام ، جک . می‌دونی ، می‌خوام یه‌کمی بخوابم . خیلی به‌خواب
احتیاج دارم .

— بذار یه‌ملافه بندازم روت
— نه ، من گرممه . راستی ، نرو . هنوز خواب نرفتم .
— نگران نباش خوابت می‌بره . انقدر نگران نباش .

گفت :

— برت این دفعه یک گاوباز رو پیدا کرده . اما کوهن که رفته .

سپس رو بمن کرد و ادامه داد :

— جالب نیست ، نه ؟

— آره ، حالا یه کمی بخواب . تو حتما " باید بخوابی .

— می خوام بخوابم . الان خوابم می بره .

چشمانش را بست و من پس از آنکه به آرامی در را بستم ، از اتاق خارج

شدم .

با بیل به یکی از رستورانهای خیابان فرعی اطراف میدان رفتیم و پس از صرف غذا به کافه بازگشتیم . پس از چندی برت بمنزد ما آمد و گفت که به اتاق مایک سری زده و او را خواب یافته است .

هنگامی که جشن اوج گرفت همراه با توده مردم به میدان گاوبازی رفتیم همه سکوها پر از تماشاچی بود و هیچ جای خالی در میدان به چشم نمی خورد تنها لژ فرماندار خالی بود و با ورود او مسابقه آغاز می شد . در آنسوی شنهای میدان ، گاوبازان با شنلهای خود ایستاده و گفتگو می کردند . آنها هم منتظر دستور بودند که وارد میدان شوند . برت با دوربین همه جزئیات را زیر نظر داشت . گفت :

— می خوای با دوربین تماشا کنی ؟

دوربین را گرفتم و به میدان نگریدم . سه گاوباز در کنار در آغل گاوها ایستاده بودند . رومرو در میان دو تن دیگر دیده می شد . بلمونت در سوی چپ و " ماریال " در سوی راستش بودند . پشت سر آنها وردستانشان ایستاده و پس از آنها نیزه داران و بدنبال آنها هم گاوبازان سوارکار به چشم می خوردند . رومرو لباسی سیاه رنگ به تن داشت . از آنجا که کلاه سه گوشش را تا روی چشم چپ پائین کشیده بود ، چهره اش چندان آشکار نمی نمود . اما می شد دید که سخت آسیب دیده است . ماریال سیگار می کشید و بلمونت به جلو خیره شده بود . فکی بزرگ و چهره ای زرد و بدنا داشت . چنین می نمود که نه بلمونت و نه رومرو به چیزی توجه ندارند .

فرماندار وارد جایگاه ویژه خود شد و موجی از فریاد شادی میدان را

خورشید همچنان می‌درخشد / ۳۴۱

فرا گرفت . صدای دسته موزیک به‌هوا برخاست و من دوربین را به‌برت دادم که صحنه را بنگرد . گفت :

— بیا بگیر تو هم تماشا کن .

از دوربین دیدم که رومرو و بلمونت مشغول گفتگو هستند ، ماریال سینه‌اش را صاف کرد و سیگارش را به‌گوشای انداخت . پس از لحظه‌ای با سرهای برافراشته و در حالیکه بازوی آزادشان به‌مانند سرباران حرکت می‌کرد ، هر سه وارد میدان شدند . در پی آنها ، بقیه افراد وارد شده و سواران نیز در دو ردیف به‌پیش آمدند . رومرو ، ماریال و بلمونت در برابر جایگاه فرماندار ایستاده و تعظیمی کردند . پس از آن به‌سوی سکوی ما آمدند و ابتدا رومرو شنل زردوزی شده خود را به‌شمشیردارش داد و پس از آنکه درگوشش چیزی گفت ، شمشیردار به‌سوی ما آمد و شنل را به‌برت داد . گفتم :

— شنل‌رو جلوت پهن کن .

برت به‌جلوخم شد و شنل‌سنگین را درجلوی خود پهن کرد . شمشیردار به‌عقب خود نگریست و سپس چیزی زمزمه کرد . یکی از تماشاچیان که درکنار من نشسته بودند ، به‌برت گفت :

— خانوم اون نمی‌خواد که شما شنل‌رو جلوتون بندازید . تاش کنید و توی بغلتون بگیرید .

برت شنل را تا کرده و در بغل گرفت .

رومرو دیگر به‌ما نمی‌نگریست . بلکه مشغول گفتگو با بلمونت بود . بلمونت هم شنلش را برای چند تن از دوستانش فرستاد و پس از آنکه به‌آنها نگاهی انداخت ، خنده‌ای گرد که بیشتر به‌خنده گرگها شباهت داشت . رومرو از شمشیردارش کوزه‌ای آب خواست و پس از آنکه شنل‌گاو‌بازی خود را با آب آن خیس کرد ، بخش انتهایش را با کفشهایش به‌سینه‌های میدان آغشته نمود .

برت پرسید :

— برای چی این کار رو کرد ؟

— می‌خواد پیش باد سنگین بشه .

بیل گفت :

— اوضاع صورتش خیلی درب و داغونه .

برت گفت :

— نباید بازی می‌کرد توی تختخواب می‌موند .

ابتدا بلمونت بمجنگ گاوها رفت . گرچه با مهارت بسیاری گاو حریفش را به‌بازی گرفت ، اما به‌خوبی آشکار بود که تماشاچیان توقع بیشتری دارند . او برای این مسابقه سی‌هزار پزوتا می‌گرفت و تماشاچسانی که ساعتها در صف خرید بلیطها انتظار کشیده بودند ، خواستار بازی بهتری بودند . زمانی بلمونت یکی از بزرگترین گاوبازهای اسپانیا شمرده می‌شد و به‌هنگام مبارزه با گاو چنان خود را به‌او نزدیک می‌کرد که هر بار مردم انتظار مرگش را داشتند . کار بدانجا رسیده بود که میان علاقمندان گاوبازی شایع شده بود ، اگر می‌خواهند بلمونت را ببینند ، باید زودتر به‌میدان بروند تا پیش از مرگش وی را زنده ببابند اما او بیش از هزار گاو را هلاک نمود و بازنشسته شد . بازنشسته شدنش هم افسانه‌ای به‌مانند شیوه کار بلمونت پدید آورد .

پس از مدتی ، بلمونت بار دیگر به‌میدان بازگشت و اینبار مردم با نوعی سرخوردگی به‌وی نگریستند ، چرا که او دیگر مانند گذشته بازی نمی‌کرد و شرایطی چون بزرگ و قوی نبودن شاخهای گاو حریفش ، وضع نموده بود بدین ترتیب ، آن روز هم در پی پایان عملیات بلمونت ، مردم فریادهای اعتراض و توهین‌آمیزی سردادند و سرانجام پرتاب تشکجه‌هایی که تماشاچیان برای نشستن خود آورده بودند و خرده‌های نان به‌سوی میدان آغاز شد .

بلمونت مغرور با فکی که از همیشه برآمده‌تر بمنظر می‌رسید ، به‌جلوی جایگاه فرماندار رفت و پس از تعظیمی تحقیرآمیز وارد گذرگاه مقابل سکوها شد و باحالتی خسته و درمانده به‌دیوار تکیه داد . در پی اندکی استراحت که با فرو بردن سرش در میان بازوانش همراه بود ، از شمشیردارش آب خواست و مقدار کمی از آن را در گلویش غرغره کرده و بر زمین ریخت .

آنگاه بار دیگر شل به دست به سوی میدان رفت .

رورد رومرو به میدان مبارزه با شادی و ستایشهای مردمی که توقعشان از بلمونت برآورده نشده بود ، همراه شد . بلمونت به ماریال چندان توجهی نداشت ، چرا که امثال ماریال در برابر او چیزی برای عرضه نداشتند . بلمونت بازنشستگی را ترک گفته بود تا نشان دهد این تازه به دوران رسیده‌ها آنچنان که ادعا می‌کنند ، خبره نیستند . اما موضوع در مورد رومرو تفاوت داشت . نرمی و زیبایی مبارزه رومرو با گاوها به‌گونه‌ای بود که اگر بلمونت در صدد تقلید از آن برمی‌آمد ، بی‌شک با زخمی سهمگین و یا جسدی بیجان از میدان خارج می‌گشت . زیبایی مبارزه رومرو را ، بلمونت تنها گاه‌گاه از خود بروز می‌داد و این حقیقتی بود که همه و حتی سفیر آمریکا از آن آگاه به‌نظر می‌رسیدند . برخلاف بلمونت ، رومرو گاوبازی را دوست داشت و فکر می‌کنم که به‌گاوها نیز علاقه داشت . او برآن بود ، آن روز تا آنجا که می‌تواند در برابر برت از خود شجاعت بروز دهد . در تمام طول مسابقه حتی نگاهی به برت نینداخته بود و به‌این ترتیب تمامی کردارهایش را تنها برای خود انجام می‌داد . البته کارهایش تا آنجا که به‌خود وی آسیبی نمی‌رساند ، بخاطر برت نیز بودند .

نخستین مبارزه او درست در برابر ما انجام گرفت . بلمونت ، رومرو و ماریال ، بدنبال هر تهاجم گاو و برگاوباز سوارکار ، بدنبال گاو می‌رفتند و با آن به‌ستیز برمی‌خاستند . نخست بلمونت ، دوم ماریال و سرانجام رومرو در برابر گاوها ایستادند . هر سه در سوی چپ اسب انتظار می‌کشیدند . سوارکار کلاه خود راتا چشم پائین کشیده و با نوک تیز نیزه گاو را نشانه گرفته بود . رومرو که دریافت‌ه بود گاو در صدد حمله نیست ، شل خود را تکانی داد و گاو بلافاصله متوجه شل وی شد . سپس به‌سوی رومرو و اسب یورش برد . مرد سوارکار بسرعت نیزه خود را در میان عضله‌های شانه گاو فرو برد و در همان حال که اسب به‌کناری می‌رفت ، آن را در بدن گاو چرخاند و زخم ایجاد شده با فرورفتن بیشتر نیزه ژرفتر شد . اکنون گاو خون‌آلود برای عملیات بلمونت آماده شده بود .

گاو خود را از برابر مرد سوارکار بهکناری کشید و رومرو تلاش نمود با شئل خود گاو را آرام سازد و او نیز درحالیکه دم خود را بالا گرفته بود، بهسوی رومرو بیورش برد. رومرو شئل را در دستانش گرفته و با پاهای استوار، حمله گاو را مهار کرد. رومرو لبخندی زد و چنین می نمود که می خواهد ستیز ادامه یابد.

گاو زخم خورده هر بار به رومرو حمله می برد و او با سرعت و فاصلهای بسیار اندک از بدن گاو، شئل را بر سر آن می کشید. پس از آنکه این عمل چهار برابر تکرار شد، رومرو پشت به گاو کرده و در حالیکه دست بر کمر گذارده و شئل را به بازو انداخته بود، بهسوی جمعیت شاد رفت. گاو نیز در گوشه ای ایستاده و به رومرو خیره شده بود.

مبارزه رومرو با خبرگی بسیار همراه بود. در همان نخستین دقیقه های آغاز مبارزه با گاو نخست، همه دریافتند که این گاو قدرت بینایی چندانی ندارد و نمی تواند رنگها را از هم تمیز دهد. رومرو نیز با چند حرکت توانست این حقیقت را دریابد و با حرکتهایی ماهرانه گاو را به بازی گرفت. مردم که از ناتوانی گاو در تشخیص رنگ ناراضی بودند، با فریاد خواستار تعویض آن شدند، اما فرماندار چنین اجازهای نداد.

برت از من پرسید:

— چرانی داری گاو رو عوض کنن؟

— چون پول زیادی خرجش شده. نمی خوان پولشون باد هوا بشه.

— خوب، این کار که واسه رومرو خوب نیست.

— ببین چطور از تشخیص رنگها عاجزه.

— این از اون چیزاییه که من اصلا "نمی خوام شاهدش باشم".

رومرو به مبارزه با گاو ادامه داد. آنقدر به آن نزدیک می شد که بدنش بخوبی توسط گاو دیده می شد. سپس با شئل قرمز رنگ خود، حمله گاو را دفع می کرد.

سرانجام زمان عملیات نهایی فرا رسید. رومرو در حالیکه در دست چپ شئل قرمز رنگ و در دست راست شمشیرش را آماده نموده بود، بر

خورشید همچنان می درخشد / ۲۴۵

روی پنجه‌های پا ایستاد و نوک شمشیر را با بدن گاو میزان کرد. درست در زمان حمله او، گاو نیز یورش خود را آغاز نمود. رومرو بسرعت و با چالاکی شل قرمز رنگ را بر روی پوزه گاو انداخت و سپس قبضه شمشیر را به شدت برکنش کوبید. برای چند لحظه‌ای چنین می نمود که هر دو به هم متصل شده‌اند و شانه رومرو در میان دو شاخ گاو دیده می شد. سپس، او بناگاه خود را به کناری کشید و با دست راست نوک شمشیر را در کتف گاو فرود آورد. پیراهنش از زیر آستین دریده شد و باد تکه سفید رنگ پاره شده آن را تکان می داد. گاو کم کم در برابر رومرو خم می شد.

بیل گفت :

— داره هلاک می شه.

رومرو در فاصله اندکی از گاو ایستاده بود و بنظر می رسید چیزی به او می گوید. سرانجام گاو با سنگینی تمام از پشت بر زمین افتاد و چهار دست و پایش رو به آسمان رفتند. چند تن بهمیان میدان دویدند و شمشیر را از کتف گاو هلاک شده بیرون کشیدند و آن را به رومرو دادند.

رومرو در حالی که شمشیر را در دستی گرفته و نوکش به سوی زمین بود، شل قرمز رنگ را در دست دیگرش گرفت و به سوی جایگاه فرماندار رفت. پس از تعظیمی کوتاه، بازگشت و شمشیر و شل را بهوردستهایش داد.

شمشیردار گفت :

— گاو مزخرفی بود.

رومرو پاسخ داد :

— خیلی خسته‌ام کرد.

عرق چهره‌اش را پاک نمود و کوزه آب را از دست شمشیردار گرفت. دستی به لبانش کشید و کوزه را پس داد. به نظر می رسید آثامیدن آب آزارش داده است. این بار هم بهما نگاه نکرد.

پس از رومرو، مارسپال روز درخشانی داشت و حتی هنگامی که واپسین گاو رومرو وارد میدان شد، تماشاچیان هنوز به دست زدن برای مارسپال ادامه می دادند. آخرین گاو رومرو همان گاوی بود که بامدادان آن جوانک بیست

و هشت ساله را از پای درآورد .

دومین گاوی که رومرو با آن مصاف داد ، گاوی چالاک و سرحال بود . رومرو به‌شيوه پیشین مدتی آن را به‌بازی گرفت و پس از انجام نمایش شغل قرمز رنگ ، به‌مانند گاوی قبلی ، این یکی را هم با خبرگی از پای درآورد و شمشیرش را در درون کتف گاوی فرو برد . گاوی زانو زده و بر زمین افتاد . برادر رومرو به‌جلو دوید و با چاقوی خود گردن گاوی را درید . سپس در حالیکه شاخ گاوی را در دستی گرفته و چاقویش را نیز در دست دیگر داشت ، به‌سوی جایگاه فرماندار نگریست . مردم دستمال‌های خود را با شادی تکان می‌دادند و برادر رومرو به‌سرعت گوشه‌های سیاه رنگ و پرچین و چروک گاوی را برید و به‌رومرو داد .

رومرو به‌سوی جایگاه فرماندار رفت و پس از تعظیمی خود را به‌سکوی ما رساند و گوشه‌های گاوی را به‌برت داد . سپس سرش را تکانی داد و خندید . جمعیت بسوی هجوم آوردند و او را در میان گرفتند . رومرو از برت پرسید :
— چطور بود ؟

اما برت پاسخی نداد . به‌یکدیگر خیره شدند و خنده سر دادند . برت هنوز گوشه‌های گاوی هلاک شده را در دست گرفته بود .
رومرو خنده‌کنان گفت :
— خونس کثیف نکنه .

مردم رومرو را به‌سوی خود می‌خواندند و چند تنی تلاش می‌کردند که وی را بر روی شانه‌های خود قرار دهند . او که راضی به‌این کار نبود بسوی دروازه میدان دوید ، اما مردم به‌وی دست یافتند و از زمین بلندش کردند نگاه همراه با معذرت‌خواهی‌ها انداخت و سپس بر دوش مردم در میان دروازه میدان ناپدید شد .

پس از مسابقه به‌هتل رفتیم . برت به‌اتاقش رفت و من و بیل در رستوران به‌خوردن تخم‌مرغ و نوشیدنی پرداختیم . بلمونت که لباس معمولی به‌تن داشت همراه اطرافیان‌ش به‌رستوران آمدند و در میز کناری به‌صرف شام پرداختند . او خود کم می‌خورد و از سخنان‌شان چنین می‌نمود که قصد

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۴۷

دارند با قطار ساعت هفت به بارسلون بروند . بلمونت که پیراهن راه راه آبی رنگی به تن داشت کمتر غذا می‌خورد و تنها به پرسشهای اطرافیان پاسخ می‌داد .

من و بیل هر دو بسیار خسته بودیم . در حالیکه تخم مرغ صرف می‌کردیم ، بلمونت و همراهانش را زیر نظر داشتم . همگی چهره‌هایی خشن داشتند .

بیل گفت :

— بیا بریم توی کافه یه چیزی بخوریم .

از هتل خارج شدیم . میدان پر از مردمی بود که در هوای ابری شادی می‌کردند . چند نفر مشغول آماده کردن وسایل آتش بازی دیده‌میشدند . از برابر دستگاههای پرتاب موشک ویژه آتشبازی گذشتیم و به‌گروهی که کارناوالی ترتیب داده بودند ، برخوردیم .

از بیل پرسیدم :

— ادنا کجاست؟

— نمی‌دونم !

در کافه بیل گفت :

— دلم واسه کوهن می‌سوزه . بیچاره اوضاعش خیلی بد بود .

— گور پدرش .

— فکر می‌کنی ، کجا رفته؟

— پاریس .

— فکر می‌کنی اونجا چیکار می‌کنه؟

— حتما " رفته دنبال معشوقه قبلیش .

— اون دیگه کیه؟

— اسمش فرانسیسه . تو کی برمی‌گردی؟

— فردا .

پس از چند لحظاتی ، بیل گفت :

— عجب جشنی بود .

- آره ، همه وقتمون تند گذشت .
 - درست مثل کابوس بود .
 - راست می‌گی .
 - موضوع چیه؟ خیلی کسلی؟
 - درست مثل جهنم .
 - یمنوشابه دیگه بخور . گارسون ! یه نوشابه .
 - حالم خوب نیست .
 - اینو بخور ، حالت خوب می‌شه .
 - هوا کم کم تاریک می‌شدو آن بیرون جشن ادامه داشت . سرم کمی گرم شده بود ، اما حالم بهتر نمی‌شد .
 - اوضاع چطوره؟
 - داغون .
 - یکی دیگه هم بخور .
 - فایده‌ای نداره .
 - حالا بخور . شاید این یکی اثر کنه . گارسون ! یه نوشابه دیگه .
 - کمی از نوشابه را چشیدم . گفت :
 - خوب حالا چطوره؟
 - خیلی خوب .
 - آنقدر تند نخورش . اینطوری حالت بهم می‌خوره .
 - احساس می‌کنم سرم گرم شده .
 - باید هم اینطور باشه .
 - این همون چیزیه که تو می‌خوای ، نه؟
 - آره که می‌خوام . وقتی سرت گرم بشه همه غصه‌هاتو از یاد می‌بری .
 - فعلا " که سرم گرمه .
- به‌شدت مست شده بودم . برخلاف میل بییل از جای برخاستم و به‌سوی هتل رفتم . از پله‌ها بالا رفتم و به‌کنار اتاق برت رسیدم . در اتاق باز بود به‌داخل آن سرکی کشیدم ، مایک بر روی تخت نشسته بود و همینکه مرا

دید ، گفت :

– سلام جک ، بیا تو .

وارد اتاق شده و نشستم . همه چیز به دور سرم می چرخید و حالت سرگیجه داشتم .

مایک گفت :

– برت با اون گاویازه رفته .

– راست می گی ؟

– آره ، می خواست ازت خداحافظی کنه . با قطار ساعت هفت رفتن .

– دروغ نگو ؟

– خیلی نامردی کرده نباید اینطوری تموم می شد .

– آره .

– چیزی می خوری ؟ بذار بگم یه چیزی بیارن .

– من همین الان هم سرم گرمه . می خوام برم بخوابم .

– خیلی اوضاعت خرابه .

– آره ، داغونم .

– خوب ، شب بخیر ، جک . برو بخواب .

به اتاق خودم رفتم و بر روی تخت خواب دراز کشیدم . حس می کردم که تخت خواب چون جویباری در حرکت است . برجای نشستم و تلاش کردم که با نگرستن به دیواره تخت را از حرکت جلوگیرم . آن بیرون ، جشن هنوز ادامه داشت ، اما دیگر بی معنی می نمود .

بیل و مایک به اتاقم آمدند . می خواستند برای صرف شام پاشین بیایم .

اما من خود را به خواب زدم .

بیل به آهستگی گفت :

– خوابه . بذار بخوابه ، بیا بریم .

مایک پاسخ داد :

– خیلی اوضاعش خرابه .

سپس هر دو از اتاق بیرون رفتند .

پس از رفتن آنها ، از جای برخاستم و به بالکن رفتم. همه مشغول پایکوبی بودند . همه چیز در برابر چشمانم پرنور و درخشان می نمود و در گوشه های هرچه که می دیدم ، لکه هایی پدیدار می شد .
بار دیگر به داخل اتاق رفتم ، صورتم را شسته و موهایم را شانه زدم . از دیدن چهارماد در آینه شگفت زده شدم . سرانجام تصمیم گرفتم که پائین بروم .

بیل گفت :

— هی ، داره می آد . جک ، می دونستم تو کسی نیستی که با این چیزها داغون بشی .

مایک گفت :

— سلام ، جک ، چطوری؟

— از گرسنگی بیدار شدم .

بیل گفت :

— بیا سوپ بخور .

سه نفری به دور میز نشستیم . گرچه چنین می نمود که جای شش نفر خالی

است .

کتاب سوم

فصل نوزدهم

بامداد روز بعد، در ساعت نه از خواب برخاستم. جشن به پایان رسیده بود. حمام گرفتم و پس از بهتن کردن لباس از هتل بیرون رفتم. میدان خالی به نظر می رسید. چند کودک مشغول جمع آوری کردن موشکهای آتشبازی بودند. همه جا خلوت بود. گارسونها صندلیهای حصیری و میزهایی را که سطحی مرمری داشتند از کافهها بیرون می آوردند و در پیاده روها می گذاردند. چند نفری هم به جارو زدن و آب پاشیدن خیابانها مشغول بودند. بر روی یکی از صندلیهای حصیری نشسته و آسوده به آن تکیه دادم. گارسون کافه هیچ عجله‌ای برای رساندن خود به میزم نشان نمی داد. اعلانهای کاغذی مربوط به تخلیه گاوها و برنامه قطارها هنوز بر روی دیوارها به چشم می خوردند. گارسونی که پیش بندی آبی رنگ بهتن داشت با سلطی آب و دستمال کهنه‌ای از کافه خارج شد و به پاک کردن دیوارها از این آگهی‌ها مشغول شد. او تکه‌های کاغذ را از روی دیوار می کند و کاغذهایی را که به دیواره سنگی چسبیده بودند، با آب می شست. بله، جشن به پایان رسیده بود.

در حالیکه قهوه می‌نوشیدم ، بیل سر رسید ، او را دیدم که از آنسوی میدان بدینسو می‌آمد . بر روی صندلی نشست و دستور قهوه داد .
گفت :

— خوب ، همه چیز تموم شد .

— آره . تو کی می‌ری؟

— نمی‌دونم . بهتره یه ماشین گیر بیاریم . تو به پاریس بر نمی‌گردی؟
— نه . من نمی‌تونم یه هفته دیگه همینجا باشم . شاید به سن سباستین برم .

— من که می‌خوام برگردم .

— مایک می‌خواد چیکار کنه؟

— به "سن جین دولوز" می‌ره .

— بیا بریم یه ماشین بگیریم . بعد همگی می‌تونیم به "بایون" بریم .
از اونجا هم تو می‌تونی امشب سوار قطار بشی .
— خوبه ، بیا بعد از نهار بریم .
— باشه ، من ماشین رو کرایه می‌کنم .

پس از صرف نهار و پرداخت صورت حساب دریافتیم که اتومبیل در بیرون انتظارمان رامی‌کند ، مونتویا سر میز ما نیامد . راننده اتومبیل اسباب و اثاثیه ما را بر روی سقف اتومبیل بست . تعدادی از چمدانها را هم در صندلی جلو و در کنار خود گذارد . همگی سوار شدیم . اتومبیل پس از عبور از میدان ومسیر درختکاری شده از شهر خارج شد و ما پس از پشت سر گذاردن کوهستان ، از مرز اسپانیا گذشتیم . پس از عبور از جاده سفیدرنگ وارد سرزمین سرسبز ، پر باران و پردرخت "باسک" شدیم و سرانجام به "بایون" رسیدیم . پس از آنکه بیل بلیط قطار به پاریس را خریداری کرد ، چمدانهای او را در ایستگاه قطار گذاشتیم . قرار بود که قطار در ساعت هفت و ده دقیقه بعد از ظهر حرکت کند . از ایستگاه خارج شدیم . اتومبیل همان جا ایستاده بود .

بیل پرسید :

— با ماشین چیگار کنیم؟

مایک پاسخ داد :

— اوه، بهش فکر نکن. بذار ماشین با خودمون باشه.

بیل گفت :

— باشه. کجا بریم؟

— بیایید بریم به بیاریتز یه چیزی بخوریم.

بیل گفت :

— مایک بیچاره ولخرج.

به بیاریتز رفتیم و اتومبیل را در برابر کافه " ریتز " پارک کردیم.

به داخل بار رفتیم و بر روی چهارپایه های بلند نوشابه ای نوشیدیم.

مایک گفت :

— من پول نوشابه رو می دم.

— بیایید سرش تاس بریزیم.

بر سر پرداخت پول نوشیدنیها تاس پوکر ریختیم. ابتدا بیل تاس

ریخت. مایک بهمن باخت و یک اسکناس صد فرانکی به بارمن داد. هر

بطری نوشابه دوازده فرانک ارزش داشت. بار دیگر تاس ریختیم. مایک

باز هم باخت. هربار، انعام خوبی به بارمن میداد. صدای موزیک دلچسبی

به گوش می رسید. بار خوبی بود. برای بار سوم مایک به بیل باخت. بیل

گفت :

— مایک عزیز قمارباز، بازم باختی.

مایک گفت :

— ای بابا، نمی تونم باور کنم.

— واسه چی؟

— من اصلا " پول ندارم. اوضاع پاک خیطه. فقط بیست فرانک دارم.

بیا این بیست فرانک رو هم بگیر.

رنگ چهره بیل تغییر کرد.

— من فقط انقدر پول داشتم که به مونتویا بدم. همونم خوش شانس

بودم که داشتم .

بیل گفت :

— من واسه یه چک خرد می‌کنم .

— خیلی ازت ممنومم . اما موضوع اینه که من نمی‌تونم چک بکشم .

— خوب پس می‌خوای با این بی‌پولی چیکار کنی ؟

— اوه ، از اینور اونور دستم می‌رسه . قراره که خرج دو هفته منو بفرستن

اینجا . با اعتباری که توی کافه " سن جین " دارم ، می‌تونم همونجا بمونم .

بیل از من پرسید :

— با ماشین می‌خوای چیکار کنی ؟ می‌خوای بازم نگرش داری ؟

— فرقی نمی‌کنه . نگر داشتش خیلی احمقانهست .

مایک گفت :

— بیائید یه چیز دیگه بخوریم .

بیل گفت :

— عالییه . این دفعه من پولشو می‌دم . ببینم برت پولی در بساط

داره ؟

او این پرسش را از مایک نمود .

— فکر نمی‌کنم . بیشتر پولی رو که به‌مونتویا دادم ، اون داد .

پرسیدم :

— با خودش اصلاً " پول نداشت ؟

— فکر نمی‌کنم . اون هیچوقت آه در بساط نداره . درآمدش سالی

پونصد پونده که از اون سیصد و پنجاه تا شو به‌جهودا بهره‌میده .

بیل گفت :

— فکر می‌کنم ، این جهودا حتی قبل از اینکه اون پونصد پوند بدست

برت برسه ، سهمشونو برمی‌دارن .

— حتماً " همینطوره . واقعیش اینه که اونا جهود واقعی نیستن . ما

فقط جهود صداهون می‌کنیم . فکر می‌کنم اسکانلندی باشن .

پرسیدم :

— بهر حال هیچی با خودش نداره؟

— فکر نمی‌کنم ، وقتی می‌خواست بره همه پولاشو داد بهمن .

بیل گفت :

— خوب ، پس بیائید یه چیز دیگه بخوریم .

مایک پاسخ داد :

— عقیده خوبییه . از صحبت کردن که یول درست نمی‌شه .

بیل گفت :

— نه .

بیل که در تاس‌بازی بهمن باخته بود ، یول نوشیدنی‌ها را داد و هر

سه بسوی اتومبیل رفتیم .

بیل پرسید :

— خوب ، مایک . تو بالاخره می‌خوای بری؟

— اول بیائید یه کمی با ماشین بگردیم . ممکنه برای آبروم خوب باشه .

بیائید یه کمی ماشین سواری کنیم .

— عالییه . خیلی دلم می‌خواد ساحل رو ببینم . بیائید بریم طرف

" هندای " .

— من که طرفهای ساحل هیچ آبرویی ندارم .

بیل گفت :

— هیچوقت این حرف رو نزن .

در امتداد جاده ساحلی به جلو رفتیم . زمینهای مرتفع سرسبز ، ویلاهای

با سقف قرمز ، درختان بسیار و اقیانوس آبی رنگ از کنارمان می‌گذشتند .

از میان " سن جین دولوز " گذشتیم و از دهکده‌هایی که در کنار ساحل قرار

داشتند ، عبور کردیم . در آنسو ، ارتفاعاتی که به هنگام آمدن از یامپلونا ،

از آنها گذشته بودیم ، به چشم می‌خوردند . مستقیم به جلو می‌رفتیم . بیل

نگاهی به ساعتش انداخت . زمان بازگشت رسیده بود . بیل ضربه‌ای به شیشه

اتومبیل زد و به راننده فهماند که بازگردد . راننده اتومبیل را به میان چمنزاری

عقب زد و سپس به سوی شهر براه افتاد . در پشت ما ، باغها و در جلوی ما

چمنزار و سپس دریا دیده می‌شد .

اتومبیل در کنار هتلی که مایک می‌خواست مدتی را در آنجا بگذراند ، ایستاد و او از آن پیاده شد . راننده چمدانهای او را پائین گذارد و مایک در کنار اتومبیل ایستاد .

گفت :

— خداحافظ، بچه‌ها ، جشن واقعا " عالی بود .

بیل گفت :

— خداحافظ، مایک .

گفتم :

— بعدا " می‌بینمت .

مایک گفت :

— در مورد پول نگران نباشید . جک ، تو پول کرایه ماشین رو بده ، من

بعدا " قسمتی خودم رو واست می‌فرستم .

— خداحافظ، مایک .

— خداحافظ بچه‌ها . با شماها بهمن خیلی خوش گذشت .

همگی دست دادیم . از داخل اتومبیل نیز برای مایک دست تکان دادیم

او در کنار جاده ایستاده و دور شدن ما را می‌نگریست . چند دقیقه‌ای پیش

از آنکه قطار به راه افتد ، به " بایون " رسیدیم . یک پادو چمدانهای بیل

را به‌سوی قطار برد . من با بیل تا کنار دروازه داخلی ایستگاه رفتم .

گفت :

— خدا نگهدار ، دوست من .

— خداحافظ، بچه!

— واقعا " خوش گذشت . بهمن که خوش گذشت .

— پاریس می‌مونی ؟

— نه ، هفدهم باید با کشتی برم . خداحافظ، رفیق!

— خدا نگهدار، بچه‌پیر!

از زیر دروازه گذشت و به‌سوی قطار رفت . پادو جلوتر از او چمدانها

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۵۹

را حمل می‌کرد. تا حرکت قطار انتظار کشیدم. بیل در کنار یکی از پنجره‌های قطار ایستاده بود. آن پنجره و سپس همه واگنهای قطار از برابرم گذشتند. پس از رفتن قطار به‌سوی اتومبیل رفتم.

از راننده پرسیدم :

— چقدر باید بدم ؟

چیزی حدود یکصد و پنجاه پزوتا باید می‌پرداختم .

— دویست پزوتا .

— اگه توی راه برگشتت منو به‌سن سیاستین برسونی ، چقدر دیگه

می‌گیری ؟

— پنجاه پزوتا .

— سرم رو داری کلاه می‌ذاری .

— سی‌وپنج پزوتا .

— نه ، اصلاً " نمی‌ارزه . منو به‌هتل " پانیر فلوری " ببر .

در هتل ، پول راننده را پرداختم و به‌آن مقداری انعام هم افزودم . باز هم در فرانسه بودم . بر روی اتومبیل پوشی از گردو خاک به‌چشم می‌خورد . گردو خاک روی کیسه چوب ماهیگیری را پاک کردم و با خود اندیشیدم این واپسین چیزی است که مرا با جشن گاوبازی و اسپانیا مربوط می‌کند . راننده اتومبیل را به‌راه انداخت و به‌سوی پائین خیابان حرکت کرد . ایستادم و دور شدن اتومبیل را تا هنگامی که دور زده و از نظر محو شد ، نگریستم . وارد هتل شدم و اتاقی گرفتم . همان اتاقی بود که هنگام آمدن به‌مایون ، همراه با بیل و کوهن در آنجا بسر برده بودم . از آن زمان تاکنون همه چیز بسیار دور می‌نمود . شستشو کردم و پس از تعویض پیراهنم از پله‌ها پائین آمده و وارد خیابان شدم .

شماره‌ای از روزنامه " نیویورک هرالد " را از یک باجه روزنامه‌فروشی خریدم و به‌کافه‌ای رفتم تا مطالعه کنم . از اینکه بار دیگر به‌فرانسه بازگشتم احساس شگفتی داشتم . آرزو کردم که کاش با بیل به‌پاریس می‌رفتم . اما رفتن به‌پاریس برابر بود با شرکت کردن در پایکوبیها و جشنهایی دیگر .

دیگر نمی خواستم تا مدتی در هیچ جشنی شرکت کنم . زندگی در سان سباستین آرامش داشت و این همان چیزی بود که من در پی آن بودم . بر آن بودم که پس از رفتن به سن سباستین از آرامش آنجا بهره برم . همچنین فرصتی پیدا می کردم که در ساحل شنا کنم . ساحل سن سباستین یک جای دیدنی و به یاد ماندنی بود . در گردشگاه ساحلی آنجا درختان شگفت انگیزی کاشته بودند و پیش از آغاز فصل شلوغی ، صدها کودک به همراه پدر و مادرهایشان به آنجا می آمدند . شبانه نیز می توانستم در کافه " مارینا " بنشینم و همراه با مطالعه ، موزیک بشنوم . از گارسون هتل پرسیدم :

— غذاهای رستوران چگونه؟

پاسخ داد :

— خوب . خیلی خوب . اینجا غذاهایش حرف ندارند .

— خوبه .

به رستوران رفتم و شام صرف کردم . در مقیاسهای فرانسوی غذای کامل و خوبی بود ، اما در برابر آن غذاهای پرحجم و کاملتر اسپانیایی تنها به جیره جنگی سربازان شباهت داشت . پس از صرف غذا نوشابه ای خواستم و گارسون پیشنهاد کرد ، یک نوع نوشیدنی اسپانیایی به نام " ایزارا " را بنوشم . یک بطری از آن را آورد و در لیوانی مخصوص ریخت . برایم تعریف کرد که این نوشابه را از گلهای سلسله جبال " پیرنه " درست می کنند . حس کردم که در مورد گلهای پیرنه با کمی افسردگی سخن می گوید ، از این رو انعام دیگری به او دادم و شادی انعام اول را در وی دو چندان کردم .

براستی بسر بردن در شهری که می توانستی به آسانی هرکسی را شاد کنی ، چیز جالبی بود . در اسپانیا انسان هرگز نمی توانست یک گارسون را حتی با دادن یک انعام خوب به سپاسگزاری وادارد ، اما در اینجا همه چیز متفاوت بود . در فرانسه هر چیزی بر پایه مادیات قرار داشت . در اینجا ، برای اینکه مورد توجه مردم قرار گرفت ، باید پول خرج کرد . چنانکه بنا دادن مقداری انعام ، گارسون را به آنگونه شاد ساختم که او را وادار به ستایش من نمود . هنگامی که از رستوران خارج می شدم ، مرا تا در بدرقه کرد و

خورشید همچنان می درخشد / ۲۶۱

گفت که خوشحال خواهد شد اگر باز هم به آنجا بیایم تا او بتواند به من خدمت کند . آری ، من بار دیگر در فرانسه بودم .

بامداد روز بعد ، به همه گارسونهای هتل انعام دادم و به این ترتیب دوستان بیشتری برای خود دست و پا کردم . سپس با قطار به سن سباستین رفتم . در ایستگاه قطار ، بیش از حد معمول به باربری که چمدانهایم را حمل می کرد انعام ندادم ، چرا که تصور نمی کردم او را بار دیگر ببینم . تنها در پی آن بودم تا چند دوستی در بایون داشته باشم که بتوانم پس از مراجعت دوباره به آنجا بخوبی مورد پذیرائی قرار گیرم . آگاه بودم که با دادن انعام بیش از حد معمول آنها انتظار مرا خواهند کشید .

در " آبرون " از قطار پیاده شدیم که پس از ارائه گذرنامهها ، قطارمان را تعویض کنیم . از اینکه باید خاک فرانسه را ترک می گفتم ، نوعی احساس انزجار در خود حس می کردم . فکر می کردم که با بازگشت به اسپانیا کار احمقانه ای انجام میدهم . با این حال در صف گذرنامه ایستادم و پس از آنکه ماموران گمرک چمدانهایم را بازرسی کردند ، بلیطی خریدم و از زیر دروازه بزرگی گذشتم و به قطار دیگری داخل شدم .

پس از گذشت چهل دقیقه و عبور از هشت تونل ، قطار وارد سن سباستین شد . حتی در روزهای گرم تابستان هم سحرگاهان در این شهر ویژگی خاصی دارد . چنین به نظر می رسد که برگهای درختان خشک نشدنی هستند و خیابانها تازه شسته شده اند . در گرمترین روزها هم انسان در شماری از خیابانهای این شهر احساس می کند که هوا خنک تر از معمول است .

به مهلتی که در پیش نیز یک بار در آنجا اقامت کرده بودم ، رفتم و اتاقی را که پنجره اش به اماهای خانه های شهر باز می شد ، کرایه کردم . چمدانهایم را گشودم و کتابهایم را بر روی میزی که در کنار تخت قرار داشت ، چیدم . وسایل ریش تراشی خود را از چمدان خارج کردم و لباسهایم را به درون کمدمی در گوشه اتاق گذاردم . پس از گرفتن دوش از اتاق خارج شدم و برای صرف ناهار به سالن طبقه پائین رفتم . ساعت را یک ساعت به جلو بردم تا با زمان اسپانیا هماهنگی کند .

در همانحال که بهرستوران هتل می‌رفتم، دربان آنجا ورقه‌ای را که اداره پلیس فرستاده بود، برایم آورد تا آن را پر کنم. پس از پر کردن ورقه و امضاء آن، خواستم که دوبارگ تلگرام برایم بیاورند. نخستین تلگرام را برای مونتویا فرستادم و در آن خواستم که همه نامه‌ها و تلگرامهایی را که برایم به‌مختلش می‌رسد، به‌اینجا بفرستد و دومین تلگرام را هم خطاب به‌مقامهای دفتر کارم در پاریس فرستادم و در آن گوشزد کردم که نامه‌هایم را نگاه دارند، اما تلگرامهایم را به‌سن سباستین ارسال کنند.

سپس به‌رستوران رفتم و پس از صرف نهار به‌اتاقم بازگشتم. پس از اندکی مطالعه به‌خواب رفتم و زمانی که از خواب بیدار شدم ساعت چهار و نیم بعد از ظهر را نشان میداد. مایو و شانه‌ام را در لای حوله‌ای پیچیدم و به‌سوی ساحل رفتم. در رختکن لباسم را در آوردم و پس از به‌تن کردن مایو، خود را به‌شهای گرم ساحل رساندم و در آنها فرورفتم. شمار بسیاری از مردم در ساحل و دریا بودند. در آنسو، صفی از موج شکنها و دربی آن دریا گسترده بود. گرچه آب کم‌کم پائین می‌رفت، اما هنوز موجهای کوتاه و کوچکی به‌چشم می‌خوردند. موجها به‌آهستگی به‌سوی ساحل می‌آمدند و خود را بسر روی شهای گرم آن می‌انداختند. پس از کمی شنا، بدلیل سردی آب به‌ساحل بازگشتم. اما پس از آنکه بار دیگر امواج دریا پیدایشان شد، به‌آب زدم و خود را در آن غوطه‌ور کردم. به‌سوی سکوی شناوری که در فاصله‌ای از ساحل و بر روی آب به‌چشم می‌خورد، شناکان رفتم و بر روی آن دراز کشیدم. احساس می‌کردم که آفتاب بدنم را خشک کرده است. باز هم به‌داخل آب پریدم و با چشمهایی باز به‌قعر آب فرو رفتم. آب سبز و تیره‌رنگ بود و سایه تیره سکوی شناور در آن زیر به‌خوبی آشکار می‌نمود. به‌سوی ساحل شناکان آمدم و بر روی شنها دراز کشیدم. پس از آنکه بدنم خشک شد به‌رختکن رفتم و لباسهایم را پوشیدم.

مدتی دراز را در بالکن کافه "مارینو" به‌نوشیدن، مطالعه، تماشای عابران و شنیدن موزیک گذراندم و به‌دنبال تاریک شدن هوا به‌سوی بندر رفتم و دربی کمی پیاپی در کنار ساحل به‌هتل بازگشتم. در رستوران

خورشید همچنان می درخشد / ۲۶۳

هتل، شماری از ورزشکاران دوچرخه سوار که در مسابقه منطقه "باسک" شرکت کرده بودند، مشغول صرف شام بودند. همه اهل فرانسه و بلژیک بودند و به خوبی آشکار می نمود که خوش می گذرانند. قرار بود که در ساعت پنج بامداد روز بعد، آخرین بخش مسابقه به سوی "بیلباو" آغاز شود. ولی از گرمی گفتگویشان بنظر می رسید که دیگر مسابقه برای آنها اهمیت ندارد و آنچه که بیش از همه مورد توجهشان است، دوستی آن هم در سرزمینی بیگانه می باشد.

در بالکن هتل به نوشیدن قهوه با مسئول دوچرخه سواران که از مقامات یکی از کارخانه های دوچرخه سازی بود، پرداختم. او برایم از مزیت جاده های اسپانیا بر فرانسه سخن گفت و ادعا کرد که دوچرخه سواری در جاده بهترین ورزش دنیا است. پرسید که آیا تاکنون مسابقات "دور فرانسه" را دیده ام و من پاسخ دادم که تنها از طریق روزنامه ها جریان آن را دنبال کرده ام. می گفت که با تعقیب و ترتیب دادن سازمان این مسابقه ها همه جای فرانسه را شناخته است. ورزش برای این مرد همه چیز شمرده می شد. به باور او پاریس بزرگترین مرکز ورزشی جهان بود و دوچرخه سواری ورزش اصلی آینده بشر.

گفت که ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح به راه خواهند افتاد و پرسید که آیا می خواهم شاهد به راه افتادنشان باشم؟ پاسخ دادم که سعی خواهم کرد که بیدار شوم. اما او با اصرار بمن قبولاند که بامداد روز بعد مرا از خواب بیدار خواهد کرد.

سحرگاهان، هنگامی که از خواب برخاستم، سه ساعتی از رفتن دوچرخه سواران و اتومبیل های همراهان می گذشت. در حالیکه مشغول نوشیدن قهوه در تخت خواب بودم، به روزنامه ها نظری انداختم و پس از پوشیدن لباس، مایو و شانه ام را برداشته و به ساحل رفتم. هوا خنک و مرطوب بود و همه چیز تازه به نظر می آمد. پرستاران با لباس های سفید کودکان را برای گردش آورده و مشغول بازی با آنها بودند. به رختکن رفتم و بعد از به تن کردن مایو از آن خارج شدم. از گذرگاه باریک ساحلی گذشتم و به داخل آب رفتم.

به پشت در آب شنامی کردم و از فاصله‌های دور به ساختمانهای ساحل می‌نگریستم به بالای سکوی شناور چوبی رفتم و از آن بالا به داخل آب شیرجه زدم . کم کم به سوی ساحل آمدم و خود را به روی شنا انداختم . یک بار دیگر برای شنا به آب زدم و سپس به رختکن رفتم .

در هتل ، چند شماره‌ای از نشریه " لوتو " را که دو چرخه سواران به جای گذارده بودند ، یافتم و در بالکن بر روی صندلی راحتی نشسته و به مطالعه آنها پرداختم . پس از چندی دربان هتل نزدیک شد و گفت :

— بیخشید قربان ، این تلگرام مال شماست .

پاکت آبی رنگی را به دستم داد و من پس از باز کردنش دریافتم که از پاریس ارسال شده .

" می‌تونی به هتل مونتانی مادرید بیایی ؟ توی دردسرافتادم . "

« برت »

انعامی به دربان دادم و آن را بار دیگر خواندم . پستی سبیل کلفتی که چهره‌ای به مانند ارتشیا داشت ، پشت سر دربان از پیاده‌رو سر رسید .

— بیخشید ، قربان . یه تلگرام دیگه .

— ممنون .

اینبار دریافتم که تلگرام از پامپلونا ارسال شده .

" می‌تونی به هتل مونتانی مادرید بیایی ؟ توی دردسرافتادم . "

« برت »

دربان هتل را دیدم که هنوز آنجا ایستاده بود . احساس کردم که باز هم انعام می‌خواهد .

پرسیدم :

— قطار مادرید کی راه می‌افته ؟

— ساعت نه صبح رفت . قطار عادی ساعت یازده راه می‌افته . ساعت

ده شب هم قطار اکسپرس می‌ره .

— یه بلیط قطار اکسپرس واسم بگیر . پولش رو الان بدم ؟

— هر جور که خودتون می‌خواید . پول بلیط رو به صورت حساب هتل

اضافه می کنیم .

— باشه .

دیگر نمی توانستم درس سباستین بمانم . احساس می کردم که حادثه‌ای رخ خواهد داد . بناگاه دریافتم که دربان هتل هنوز آنجا ایستاده است .
گفتم :

— یه برگ تلگراف دیگه واسم بیار .

برگ تلگرافی آورد و من بر روی آن نوشتم :

" لیدی اشلی . مادرید . هتل مونتانا . فردا صبح با قطار اکسپرس
وارد می شم .

دوستدار تو ، جک "

شب در قطار اکسپرس چندان نخوابیدم . تنها سحرگاهان برای صرف
صبحانه به رستوران قطار رفتم و از پنجره آنجا دیدم که مادرید کم کم به ما
نزدیک می شود . سوار یکی از تاکسیهایی که در روبروی ایستگاه قطار توقف
کرده بودند شدم و پس از عبور از باغها ، میدانی خلوت و کلیسایی ناتمام
وارد شهر شدیم . هوا آنقدر گرم بود که مغازه داران کرکره مغازه های خود
را پائین کشیده بودند . تاکسی در برابر ساختمانی که در طبقه دوم آن
تابلوی " هتل مونتانا " به چشم می خورد ، ایستاد . راننده تاکسی چمدانهایم
را تا کنار آسانسور آورد ، اما چون نتوانستم آن را به کار اندازم ، بناچار از
پله ها بالا رفتم . در طبقه دوم ، زنگ در اتاق برت را فشار دادم .

پس از اندک زمانی ، زنی با چهره ای عبوس در را گشود . گفتم :

— ببخشید ، لیدی اشلی اینجا هستن؟

پس از آنکه مدتی بمن خیره شد ، رویش را برگرداند و زن بسیار فربه ای
را به کنار درخواند . با آن قد کوتاه و موهای خاکستری که بر اثر روغن
به سختی به هم چسبیده شده بودند ، گفت :

— بفرمائید؟

— ببخشید . یه خانم انگلیسی اینجا هستن؟ می خواستم ایشون رو ببینم .

— معلومه که هستن . یه دقیقه صبر کنید ، ببینم می خوان شمارو ببینم .

یا نه .

— ایشون می‌خوان که منو ببینن .

— الان به خدمتکاری گم از شون بپرسه .

— عجب هوا گرمه .

— مادرید همیشه تابستونا اینطوریه .

— زمستونهاش هم که سرده ؟

— بله .

— به‌او گفتم که اگر ممکن است کسی را بفرستد چمدانهایم را بیاورد .

— پاسخ داد که گرچه در مادرید دزد زیاد هست ، اما در این هتل از این چیزها

خبری نیست . به‌رحال گفت که این کار را می‌کند . در همین هنگام ، خدمتکار

سر رسید و گفت که زن انگلیسی مایل است مرد انگلیسی را ببیند . گفتم :

— دیدید ؟ همانطور که من گفتم .

— خوب ، بفرمائین .

— بدنیاال خدمتکار در راهروئی طولانی وتاریک به‌جلو رفتم و سرانجام

بهمقابل دری رسیدیم . ضربه‌ای به در زد و برت از آنسو گفت :

— کیه .

— جک .

— در را گشود .

— سلام ، جک .

— چطوری ؟

— بیاتو . بیاتو .

— خدمتکار در را پشت سر ما بست . گفت :

— عزیزم !

— او را در آغوش گرفتم . گفت :

— عزیزم ، نمی‌دونی چقدر بهم سخت گذشت .

— تعریف کن ، ببینم .

— چی بگم . مجبورش کردم که از اینجا بره . دیروز رفت .

خورشید همچنان می درخشد / ۲۶۷

— چرا گذاشتی بره؟

— نمی دونم . قاعدتا " نباید " می داشتم که بره . اما فکر نمی کنم اذیتش کرده باشم .

— شایدم و اسش خوب بوده .

— از همون اول فهمیدم که همیشه باهاش زندگی کرد .

— چطور؟

— هیچی بابا . بیا دیگه در موردش صحبت نکنیم . دیگه نمی خوام اصلا " در موردش صحبت کنم .

— باشه .

— وقتی فهمیدم که بخاطر من پیش همه خجالت می کشه ، گیج شدم واقعا " اینطوری فکر می کرد .

— راست می گی؟

— آره . می دونی توی کافه بخاطر من اذیتش می کردن . ازم خواسته بود که موهامو بلند کنم ، چه قیافه ای پیدا می کردم !

— آره مسخره است .

— می گفت اگه موهامو بلند کنم ، قیافه زنونه ای پیدا می کنم .

— بعدش چی شد؟

— اوه ، کم کم عادت کرد . دیگه اونقدرها هم بخاطر من خجالت نمی کشید .

— موضوع تلگرافت واسه من چیه؟

— می دونی . نمی دونستم که باید خبرت بکنم یا نه؟ راستش اینه که دیگه آه در بساط ندارم . همش می خواست کسه بمن پول بده ، اما بهش می گفتم که خودم خیلی دارم . می دونست که دروغ می گم . راستش نمی تونستم ازش پول بگیرم .

— خوب .

— اوه ، بیا دیگه در این مورد صحبت نکنیم ، راستی چیزهای خنده داری

هم شد . سیگار داری؟

سیگاری روشن کردم .

— می دونی ، انگلیسی رو توی جبل الطارق از یه خدمتکار یاد گرفته .

— آره .

— آخرش می گفت ازدواج کنیم .

— راستی؟

— آره . من که حتی با مایک هم عروسی نکردم .

— شاید فکر می کرد که اگه باهات ازدواج کنه ، اسمش می شه " لرد

اشلی " !

— نه ، بابا . واقعا " می خواست که عروسی کنیم . می خواست کاری کنه

که دیگه ازش جدا نشم . البته بعد از اینکه موهامو بلند کنم .

— خوب حالا حتما " خوشحالی .

— آره . بهترم . اون کوهنم که گذاشت رفت .

— آره .

— می دونی منو رومرو با هم بد نبودیم . اگه واسش بد نمی شد پیشش

می موندم .

— اما موهاش چی؟

— ای بابا ، عادت می کرد .

سیگارش را خاموش کرد و گفت :

— من الان سی و چهار سالم هست . نمی خوام مثل اون فاسدهایی باشم

که جوونها رو از راه بدر می کنن .

— درسته .

— من نمی خوام که اینجوری بشم . فعلا " که خوبم .

— خوبه .

رویش را به سوی دیگری گرفت . فکر کردم که سیگار می خواهد . اما بعد

دریافتم که مشغول گریه است .

در آغوشش کشیدم . گفت :

— دیگه نمی خوام در این مورد صحبت کنیم .

— برت عزیز .

— می‌خوام برگردم پیش مایک .

احساس می‌کردم که در دلش می‌گوید " اون همون چیزیه که من

می‌خوام . "

گفت :

— من دیگه نمی‌خوام مثل اون فاسدها باشم . دیگه نمی‌خوام حرفشو

بزنم .

از آن هتل رفتیم . مدیر هتل نگذاشت که من صورت‌حساب را بپردازم

می‌گفت قبلا " پرداخت شده . برت گفت :

— ولش کن . دیگه فرقی نمی‌کنه .

از آنجا با تاکسی به هتل " پالاس " رفتیم . پس از آنکه برای قطار اکسپرس

آن شب بلیطی خریدیم ، بهار هتل وارد شدیم . در حالیکه بر روی یکی

از چهارپایه‌های بار نشسته بودیم ، گفتم :

— چقدر گارسونای اینجا با ادبن .

— می‌دونی اونایی که الان این کاررو دارن تنها آدمی با ادب دنیان .

برت اضافه کرد :

— می‌دونی ، قبل از من فقط با دوتا زن دیگه بوده . اصلا " تمام زندگیش

گاوه . چیز دیگمای واسش اهمیت نداره .

— آینده‌اش هم که درخشانه . فکر کردم که دیگه در این مورد حرفی

نمی‌زنی .

— چطوری می‌تونم جلومو بگیرم ؟ دیگه حس می‌کنم حالم خوب شده .

— بایدم اینطور باشه .

— آدم وقتی حس می‌کنه که دیگه فاسدنیست ، سرحال می‌آد .

پرسیدم :

— کجا نهار بخوریم ؟

گفت :

— می‌خوای همینجا بخوریم ؟

— نه‌بابا، اینجا کتیفه.

از گارسون پرسیدم:

— رستوران "بوتین" را می‌شناسید؟

— بله، قربان. آدرسش رو براتون بنویسم؟

— ممنون می‌شم.

ناهار را در طبقه بالای رستوران بوتین خوردیم. به‌نظر من آنجا یکی از بهترین رستورانهای دنیا است. ناهارمان شامل کباب خوک و "ریوجا آلتا" بود. برت چندان چیزی نخورد. او هرگز زیاد غذا نمی‌خورد. اما من سه پرس غذا و سه بطری ریوجا آلتا خوردم. پرسید:

— حالت چطوره، جک؟ خدای من! اینهمه غذا رو چه‌جوری خوردی؟

— من که عالیم. دسر می‌خوری؟

— خدایا، نه!

در حالیکه سیگار می‌کشید، پرسید:

— از غذا خوردن کیف می‌کنی، نه؟

— آره، من خیلی کارها رو دوست دارم که بکنم.

— مثلاً؟

— اوه، خیلی چیزا. دسر می‌خوری؟

— تو که یه‌بار ازم پرسیدی.

— آره. بیا یه‌بطری دیگه از اون "ریوجا آلتا" بخوریم.

— نوشابه خوبیه.

— تو که زیاد ازش نخوردی.

— چرا، تو ندیدی.

گفتم:

— بیایه دوتا بطری دیگه بخوریم.

گارسون بطریها را آورد از آنها مقداری برای برت و مقداری هم برای

خودم در لیوانها ریختم. گفتم:

— می‌آی بریم ماشین‌سواری؟ بریم توی شهر بگردیم.

خورشید همچنان می‌درخشد / ۲۷۱

— آره، من مادربدرو خوب ندیدم .

به‌خیابان رفتیم . یکی از کارکنان هتل به‌دنبال تاکسی رفت و در هوای گرم درخشان منتظر ایستادیم . تاکسی در حالیکه کارمند هتل بر روی رکاب آن ایستاده بود، سر رسید . انعامی بها و دادم و تاکسی بسوی بالای خیابان حرکت کرد .

نزدیک یکدیگر نشستیم . دستم را به‌دور کمرش انداختم و او آسوده به‌من تکیه داد . هوا بسیار گرم و درخشان بود . خانه‌ها رنگی سفید و نورانی داشتند . تاکسی به‌سوی خیابان " گران ویا " رفت .

برت گفت :

— اوه جک، چه روزهای خوبی می‌تونستیم باهم داشته باشیم . در روبروی ما یک پلیس راهنمایی با لباس خاکی رنگ به‌راهنمایی اتومبیلها مشغول بود . باطوم خود را به‌هوا گرفت و راننده بر روی ترمز زد .
گفتم :

— آره . چقدر خوبه که اینطور فکر کنیم .

" پایان "